

## زندگی غیر مشترک

باسم‌هه تعالی

مقدمه:

من و تو اجتماع هم نبودیم ... چه رسد به اشتراک!

فرد هم نبودیم ... چه رسد به زوج!

هیچ بودیم... نه جفت.

اما....

پشت ستون اجبار تورا دیدم

در پرتوی نفس بریده ی عادت

زیر سایه ی ارزوی تکامل

در آغوش بی عشقی

در پناه سقفی از جنس عهدي مقدس

که نمیشد شکست

پیوند خوردیم.

اشتراک من و تو تنها زندگی است ... زندگی !!!

?

فصل اول:

صدای همه‌مه که جلوی خانه باع اقا بزرگ به گوش می‌رسید باعث شد گام

ها سریعتر به دنبال هم روان شوند. با تعجب نگاهش را میان پرده های

سیاهی که روی دیوار اویخته شده بودند می‌گرداند.

در باورش هم نمی گنجید پدر بزرگ داشته باشد...؟!  
بد تر از همه اینکه در طی چهار روز فهمیده بود پدر بزرگ داشته است اما  
اینک او مرده است.

نفسش را فوت کرد. با نگاه به برادرش برونا که ارام اشک می ریخت و چهره  
ی خیس مادر و چهره ی مغموم پدر سعی داشت بفهمد چقدر واقعی است  
که یک پدر بزرگ داشتن ... پدر بزرگی که حالا مرده است... و حالا که  
نیست باید باورش کند که هست یا لا اقل بود.  
برنا چنان میگریست که انگار او این مرد را می شناخت.  
اهسته زیرگوشش پرسید: تو میدونستی؟

برنا اشکهایش را پاک کرد و گفت: اره... تو یادت نیست.... خیلی کوچیک  
بودی که ما از تهران رفیم...  
بلوط اهي کشيد. همیشه شنا سنامه اش که صادره از تهران بود برایش یک  
افتخار بین همکلاسی هایش محسوب میشد. و اینکه هیچ وقت لهجه ی  
شیرازی نداشت هم یکی دیگر از امتیاز هایش بود...

با این حال بی توجه به خستگی اش که از ظهر دیروز که از شیراز به تهران  
امده بودند  
و در تنش مانده بود وارد خانه با غ شد.

یقه ی پالتویش را بالا داد و هم پایی برنا راه می امد و به با غ مینگریست.  
پاییز، بودنش را زیادی فریاد میزد. درختان ل\*خ\*ت بودند. فضای هم بی روح  
و سیاه و سرد بود.

مسیر طویلی طی شد تا به یک ساختمان دو طبقه ی قدیمی کلنگی رسیدند. جلوی در یک مرد قد بلند با موهای جو گندمی ایستاده بود. سر تا پا سیاه پوشیده بود. ابروهای کلفت و بهم پیوسته ای داشت. فاصله ی ابرو با چشمهاش کم بود و خشونت را در چهره اش به رخ میکشد. اما اندر شکسته و گرفته به نظر می امد که خیلی روی چهره ی عب<sup>\*</sup> و<sup>\*</sup> سشن تمرکز نکرد.

مرد به سمتشان چرخید. با تماشای بربنا که تقریبا هم قامت خودش بود او را محکم به آغ<sup>\*</sup> و<sup>\*</sup> ش کشید.

مرد زیر گوش بربنا گفت: چه قدر بزرگ شدی پسرم...

برربنا با صدای خفه ای گفت: تسلیت میگم عمو جان...

عمو؟! عجب واژه ی غریبی بود؟ عمو... یعنی او عمو داشت؟ نفسش را مثل پوف خارج کرد. بیست و دو سال از پدرش هیچ چیز نمی دانست حالا فهمیده بود یک پدر بزرگ دارد که فوت شده یک عمو... خدا اخر و عاقبت این سفر را به خیر بگذراند.

مرد رو به پدرش می نگریست. انگار زمان ایستاده بود. هیچ شباهت فاخری با هم نداشتند.

چهره ی پدرش با چشمان درشت قهوه ای و پر چین شکن بود ... موهای ل<sup>\*</sup> خ<sup>\*</sup> ت قهوه ای که ریختنش کمی به وسعت پیشانی اش افزوده بود. دو مرد تنها به دست دادن ساده ای اکتفا کردند. مرد رو به مادرش گفت: خوش او میدید ریحان خانم....

ریحان خانم اهسته گفت: تسلیت میگم اقا بهادر... غم اخترتون باشه...  
بهادر؟ یعنی نام عمومیش بهادر بود؟!

بهادر به بلوط خیره شد. دختر بلند قامت و کشیده ای که اندام ظرفیش در  
حجم پالتوی سیاهی گم شده بود. صورتش از سرما به سرخی زده بود.  
چشمها ای ابی ساده اما کشیده اش در حصار مژه های قهوه ای تیره ... زیر  
ابروهای خرمایی می درخشیدند.

بینی تازه عمل شده ی سربالا ... با پوست روشن و مهتابی و موهایی که  
ترکیبی از سه رنگ مشکی و قهوه ای روشن و تیره بود که کمی از زیر کلاه  
مشکی اش بیرون زده بودند هارمونی داشت... در انتهای لبهای برجسته و  
چانه ای متوسط که ختم صورتش بود... چکمه های مشکی ساق بلندش  
قاب ساق پاهایش بود... دستش را برای آغ\* و \*ش گرفتن او گشود.  
بلوط تنها دستش را دراز کرد و اهسته گفت: تسلیت میگم...

بهادر ماتش برد. چشمان بی حالتش مثل یخ بودند. فهمیدن اینکه بلوط  
مانند برادرش است اصلا سخت نبود. دستش را گرم فشود و گفت: خوش  
او مدی عمو جان....

بلوط در دل پوزخندي زد. با عمومیش مشکل داشت. واي به حال جانش !!!  
بهادر از جلوی در کنار رفت و هر چهار نفر وارد خانه شدند. بوی حلوا و  
گلاب کل خانه را فرا گرفته بود. چند زن در خانه می چرخیدند. مشخص  
بود که مراسم هنوز به طور جدی اغاز نشده است.

بهادر رو به دخترش کتایون گفت: ویدا جان... سودی کجاست؟

و یدا به بلوط نگاه میکرد ... در همان حال صدای مادرش امده که  
گفت: اینجام بها...

واوهم نگاهش روی ریحان توقف کرد. بعد از بیست سال... به سمت  
ریحان قدم برداشت و ریحان با حق خودش را در آغ\*وش سودی  
انداخت.

دو جاری که یک زمان رابطه‌ی خواهرانه شان زبانزد خاص و عام بود بعد از  
بیست سال این چنین دیدار می‌کردند.

ریحان مشغول احوالپرسی با یادداش و سودی به بنا نگریست.... لبخندی  
زد و گفت: حالت چطوره پسرم؟

برنا مودbane و سر به زیر پاسخ داد. همانی بود که وقتی هشت ساله هم بود  
همین ترتیب را در عرض ادب اجرا می‌کرد.

رو به بلوط مات شد. با نگاهی محبت امیز گفت: حالت خوبه عزیز دلم؟  
بلوط سرد گفت: ممنونم...

سودی به او حق میداد ... او تنها دو سال داشت که از این باغ و خانه رفتد.  
مشخص بود که چیزی به خاطر نداشت.

جمع را به سالن پذیرایی راهنمایی کردند. بلوط کلاهش را از سرش دراورد.  
موهایش را یک بار باز کرد و از نوبت.

پسر جوانی از پله‌ها پایین می‌امد.

بهادر صدا کرد: وحید جان... بیبن کی او مده...

وحید ناچارا ایستاد و به جمعی چهار نفره ای که در پذیرایی نشسته بودند خیره شد. اولین شخصی که از دیدش گذشت دوست و یار غار دیرینش بود. یعنی میگفتند که هست... هر چند خودش هم باور داشت...  
برنا با لبخند نگاهش میکرد.

وحید پیش رفت و قبل از برنا با عمومیش بهرام سلام و علیک کرد. بهرام انقدر اورا محکم به خود می فشد که انگار جواهری است که تازه بدان دست پیدا کرده است و از ترس از دست دادنش این چنین محکم اورا به آغُو\*ش کشیده بود.

دقیقی گذشت. وحید کنار برنا نشسته بود. بلوط با یکی از دوستانش پیامک بازی میکرد. جو ساكت و سنگین بود.  
ویدا با سینی چای جلو امد و گفت: بفرمایید...  
بهرام در رویش خندید و گفت: پیر شی عمو جون...  
ویدا تنها لبخندی زد.

کنار بلوط نشست و گفت: خوبی بلوط جون؟  
بلوط به او نگاه کرد و گفت: ممنون...  
ویدا برای اینکه سر حرف را باز کند گفت: چند سالته دختر عمو...  
دختر عمو؟!

به نظرش انقدر مسخره امد که پوزخندی زد.  
اما با چپ چپی که از سوی برنا به اوروان شد ناچارا لبهاش را جمع کرد  
و گفت: بیست و دو...  
ویدا سری تکون داد و گفت: دانشجویی؟

بلوط از سوالهای او کلاffe جواب داد: تموم کردم... شیمی محض خوندم...  
ویدا سری تکان داد.

بلوط اهسته گفت: بیخشید من کجا میتونم دست و رومو بشورم؟  
ویدا از جا بلند شد و او را راهنمایی کرد.

مراسم اصلی ساعت یازده شروع میشد. سوم حاج افاهوشنگ وارسته بود...  
پیر مرد عمری تلاش کرد دو پرسش اشتی کنند... بیست سال تلاش حاصلی  
نداشت... انگار باید خود را به آغ\* و \*ش خاک تقدیم میکرد تا انها حد اقل  
بعد از اندی سال یک نظر در چشم هم بیندازند... مرد بیعچاره وقتی به خاک  
سپرده میشد پسر کوچکش حضور نداشت. بهادر بزرگی کرد و تماس گرفت  
اطلاع داد. نیامدند باز بزرگی کرد لا اقل برای سومش حتما بیاید.... حالا با  
تمام اختلافات خانوادگی که میان دو برادر بود برای ابرو داری و مردم داری  
اجبارا کنار هم جلوی در ایستاده بود و به مهمانان خیر مقدم می گفتند.  
بلوط کنار ویدا ایستاده بود و ادم هایی که اصلاح نمی شناخت را از نظر می  
گذراند. با اینکه ادم دیر جوش و سردی بود اما از ویدا خوشش امده بود.  
مراسم بیشتر سکوت مطلق بود. گاه گاهی صدای وز وز زنانه ای می امد...  
اما در هر صورت کسی نبود که برای پیر مرد نود ساله ای زار بزند و به خود و  
در ودیوار چنگ بیندازد.

بلوط به عکسی که در قاب چوبی و یک نوار سیاه محصور بود مینگریست.  
چهره اش بیشتر شبیه عمومی دو سه ساعته اش بود تا پدر خودش...

البته از چهار روز پیش که تماسی با خانه شان گرفته شد و اطلاع رسانی شد که پدر پدرش فوت شده فهمیده بود که کلی فامیل دارد. با این حال... هنوز در ذهنش نمی گنجید صمیمیتی که با دختر خاله اش دارد با ویدا هم داشته باشد. ده سالی از او بزرگتر بود. یک پسر سه ساله داشت که در خانه ی مادر شوهرش سر میکرد تا این مراسم باعث خمودگی روحیه ی کودکانه اش نباشد.

ویدا می رفت و می امد. مادرش با سودی خیلی عیاق شده بودند... معلوم بود که از ابتدا هم روابط خوبی داشتند. چه بسا حرفهای بیست سال را برای هم می گفتند.

بلوط حوصله اش سر رفته بود. نمی دانست چه کار کند. دوست داشت در باغ پاییزی پیاده روی کند. سر جمع ده بار بیشتر تهران نیامده بود. هر چند تیپ و ظاهرش متمنانه و مدرنیزه بود...

ساعت از هشت شب گذشته بود. اکثر مهمانان رفته بودند. خودی ها بودند... از جمله خواهri های سودی و شوهرهایشان و فرزندانشان... وحید و برنا با هم مشغول بودند.

فرناز کنار ویدا امد و گفت: دختر عمومی خوشگلتو بهم معرفی نمیکنی؟  
ویدا لبخندی زد و گفت: تو کجا بودی؟  
الناز کنار بلوط نشست و گفت: هیچی بابا خاله سهیلا مخم کار گرفته بود...  
ورو به بلوط گفت: خوبی بلوط خانم؟  
بلوط لبخندی زد و گفت: ممنون...

الناز دستش را جلو اورد گفت: کاش زمان بهتری باهاتون اشنایمیشدم... من  
الناز هستم همسر و دختر خاله ی وحید خان.... تسلیت میگم فوت  
پدر بزرگ تو... .

بلوط داشت از خنده می مرد. به چه زبانی می فهماند که او اصلا این مرد را  
نمی شناخت. تنها سری تکان داد.  
پدرش او و برنا و مادرش را صدا کرد.

واقعا اگر دنیا را به او می دادند اینقدر ذوق نمیکرد... انقدر مجلس خشکی  
بود و انقدر دیگران را نمی شناخت که میلی نداشت حتی یک ثانیه ی دیگر  
هم انجا بماند.

بهادر خان جلوی در ایستاد و گفت: شب اینجا نمیمونید؟  
بهرام سرد پاسخ داد: میریم هتل...

بهادر با حرص جواب داد: خوش اومدید...  
بهرام با غیظ به او خیره شده بود که وحید تند خودش را به انها رساند و گفت:  
بابا... خواهش میکنم...

بهادر سیبیل هایش را میجوید.  
بهرام تند رو به خانواده اش گفت: بریم...

بلوط زیر لب از جمع خداحافظی کرد. ریحان و سودی چشمها یشان پر از  
اشک بود. برنا شماره اش را به وحید داده بود. از عمو وزن عمومیش  
خداحافظی کرد.

بهرام رو به بهادر گفت: برای هفتم نمیایم... صورت حساب خرج کفن  
و دفن وحواله کن به شیراز... نمیخوام دینی به تو داشته باشم...

بهادر که کاملا بهم ریخته بود به تندی گفت: تو نمیخوای دینی به من داشته  
باشی؟ تو یک عمره که به من مديونی...  
سودی تند گفت: بهادر جان...

بهرام چند پله ای که پایین رفته بود را بالا امد و از لا به لای دندان هایی که  
بهم می سایید گفت: من؟ دستت درد نکنه... خوب مزد برادری و گذاشتی  
کف دستم....

بهادر دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: من یا تو؟ تو که رفتی و پشت  
سرت هم نگاه نکردي... یه عمر نگهدار پدر بودم ... صدام درنیومد....  
بهرام میان کلامش پرید و گفت: پس همینه... منت هم سرم میذاری... خدا  
رحم کرده بود عزیز کرده ی پدر بودی.. اون موقع که دم از فرزند ارشد بودن  
میزدی فکر این روزاتم میکردي خان داداش.....

بهادر در حالی که نبض شقیقه اش میزد تند گفت: من و خانواده ام هر کاری  
از دستمون بر میومد برای اقاچون کردیم... حالا تو... سری از روی تاسف  
تکان داد و گفت: برات خرج کفن و دفنشو حواله کنم؟ تو خجالت نمیکشی؟  
فکر کردي معطل یه قرون دوزار توییم؟

بهرام خواست حرفی بزند که ریحان استینش را کشید و گفت: تو رو خدا  
ابروریزی نکنید... بزرگتره .... و رو به بهادر گفت: شما ببخشین... زحمت  
دادیم....

بهرام سری از روی تاسف تکان داد و با گام هایی تند به سمت در باغ حرکت کرد.

بلوط در لحظات اخر به چهره ی منقبض عمومی تازه یافته اش نگاهی انداخت و دنبال برنا و مادرش حرکت کرد.  
بهرام در را با تتدی باز کرد.

پسر جوانی در حالی که دستش بالا بود انگار که میخواست زنگ را فشار دهد امادر زود باز شده بود ایستاده بود.  
بهرام هم به او نگاه میکرد.

در نظر اول یک لحظه فکر کرد جوانی خودش است... بلند قامت و اندامی ورزیده ... هوا تاریک بود اما نور چراغ جلوی در به موهایش خورده بود.  
موهای خرمایی که در زیر پرتوی چراغ قهوه ای روشن بود. چشمها ی درشت قهوه ای روشن ... بینی قلمی کوچک ... لبها ی نسبتاً برجسته و چانه ای کوچک که در صورت گردش توازن خاصی برقرار کرده بود.  
بهرام اهسته گفت: ونداد ...  
ونداد اهمی کرد و گفت: سلام ...

بهرام بی اراده او را به آغ\* و ش کشید. ونداد واکنشی نشان نداد دستهایش از دو طرف پایین انداخته بود. اما بهرام با تمام وجود به آغ\* و ش کشید.  
از قدیم همه شباهتش را به او نسبت میدادند. حالا توقع نداشت اینقدر شبیه خودش باشد.

ونداد اهسته گفت: شما باید اقا بهرام باشید درسته؟

یک لحظه دلش گرفت که چرا پسرک نگفت عموم... اما نتوانست خیلی واکنش دهد.

ونداد : تسلیت میگم...

بهرام چیزی نگفت. داشت به او نگاه میکرد.

ونداد ادامه داد و شمرده شمرده گفت: قدم ما بد بود که تشریف می برید؟  
بهرام لبخندی زد و گفت: اره داشتیم می رفیم...

ونداد بی تعارف دیگری از جلوی در کنار رفت و گفت: خوشحال ش ش ش  
شدم ... دیدمتون...

بهرام اهي کشيد. چیزی نگفت. لابد انقدر درگو شش خوانده بودند که از او متفرق بود. حتی در نگاهش این همه نفرت را مید ید... سرش را پایین انداخت و از خانه خارج شدند.

ونداد با ریحان خانم و برنا هم سلام علیک کوتاهی کرد و رو به بلوط هم به تک سلامی افاقه کرد.

بلوط جواب داد: خداحافظ...

ونداد هم سریعا خداحافظی کرد و در را بست. بهرام یک لحظه دلش گرفت.  
شاید حق داشت... شاید هم... اهي کشید و به سمت اتومبیلشان حرکت کردند.

برنا پشت فرمان نشست تا پدرش استراحت کند و بعد باهم جایشان را عوض کنند. اصرار داشتند همان دم به شهرشان باز گردند.  
بلوط خسته بود. اما برنا و ریحان و بهرام خاطرات زیادی را در ذهن مرور میکردند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با رخوت از تختش پایین امد... با اینکه دوازده ساعت خوابیده بود اما همچنان میل داشت بخوابد. خستگی راه به تنش مانده بود... به سمت حمام رفت واب داغ را تا انتهای باز کرد.

بعد از یک دوش اب گرم تا پ و شلوارکی پوشید واز اتفاقش خارج شد. برنا مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن او تند گفت: بلوط سرما میخوریا؟

بلوط بی توجه به حرف او گفت: مامان کجاست؟  
برنا لیوان چایش را برداشت و گفت: با بابا رفتن خرید... شب خاله اینا میان اینجا...

بلوط سری تکان داد و به اشپیزخانه رفت. دلش غذا میخواست... از گرسنگی در حال غش کردن بود.

حینی که برای خودش سوسیس سرخ می کرد سر و کله ی برنا پیدا شد و گفت: این چیه؟ خوب بندری درست میکردي با هم بخوریم؟  
بلوط با ارنج به پهلویش زد و گفت: برو گمشو خودت برای خودت درست کن..

برنا سر گاز ایستاده بود و محتویات تابه را هم میزد... در همان حال گفت:  
یه کم گوجه و خیار شور خرد کن من حواسم به این هست...  
بلوط ابروهایش را بالا داد. برنا چقدر پر رو بود.

سری تکان داد و مشغول شد... در حین خرد کردن گوچه بود که پرسید: اختلاف بابا و برادرش سرچی بود؟

خودش هم یک لحظه از اینکه نگفت عمو شوک شد. اما به هر حال بیست سال زمان کمی نبود... اصلا نمی‌دانست که ممکن است عمو داشته باشد. یادش می‌امد همیشه وقتی از مادرش می‌پرسید خانواده‌ی پدری کجا هستند او جواب درستی نمیداد... یک بار می‌گفت فوت شدند... یک بار می‌گفت پدرت تک فرزند است... هیچ کس حرفی به او نمیزد. یعنی اصلا حرفی در این مورد پیش نمی‌امد که بخواهند راجع به آن بحث کنند. انقدر غرق بود که نفهمید بربنا تابه‌ی سو سیس را اماده کرده است و جلوی خودش گذاشته است و مشغول به خوردن است.

بلوط بی توجه به او که با دهان پر گفت: گوجه‌ها رو بده این ور... گفت: چرا واب منو ندادی؟

برنا: جواب دادم نشنیدی....

بلوط دستهایش را زیر چانه برد و گفت: خوب سرچی دعواشون شد؟ بربنا با اشتها مشغول بود همانطور که میخور گفت: هیچی و همه‌چی... منم اونم موقع بچه بودم... هفت هشت سالم بود... بلوط: خوب بالآخره...

برنا لقمه اش را فر و دادو گفت: تو دوسالت بود که با ونداد داشتین دور استخر بازی میکردین.... نمیدونم چی میشه که ونداد تو رو هل میده و پرت میشی تو استخر...

بلوط مشتاقانه گوش میکرد. انقدر که اصلاً گرسنگی را از یاد برده بود.  
هر چند اینقدر مهربان نبود که اجازه بدهد برنا همه ی محتویات تابه را نوش  
جان کند... با چنگال سوسيس خالي میخورد.

برنا ادامه داد: وقتی که از اب میارنت بیرون بابا ونداد و کتک میزنه... عموم  
بهادرم که اینو میبینه میاد جلو و خلاصه درگیر میشن باهم....  
بلوط هووومی کشید و گفت: چقدر مسخره... همین؟

برنا نفسش را از سیری فوت کرد و گفت: تقریبا... بعد از اون روز خیلی  
اتفاقای دیگه میفته... بابا سهامشو از شرکت بیرون میکشه... اخه میدونی  
بابا و عموم مثل اینکه باهم یه شرکتی اداره میکردن... وقتی بابا اینکار و میکته  
عمو بهادر میره زیر قرض و خلاصه اقا بزرگ هم میاد طرف عموم بها رو  
میگیره که پسر ارشدش بوده... بعد از اونم ما میایم اینجا... یادمه بچه بودم  
که بابا قسم خورد اسم خانوادشو نمیاره... دیدی هم که بیست سال گذشته  
اما هنوزم چشم دیدن برادرشونداره...

بلوط در حالی که انگشتیش را که سسی شده بود لیس میزد گفت: سر یه چیز  
کوچیک...

برنا کش وقوسی امد و گفت: خیلی کوچیکم نبود....  
تا بلوط بخواهد پرسد چطور در باز شد و پدر و مادرش وارد خانه شدند.  
بلوط اجبارا ادامه ی سوالاتش را به بعد موکول کرد. گوشی اش در جیب  
سلوارکش لرزید...

شروعین بود... بعد از دو ماه... چه عجب؟!!!

در حالی که سعی داشت خیلی تلح و تند صحبت کند گفت: بفرمایید...  
شروین: علیک سلام...

بلوط نگاهی به برونا و پدرش انداخت و از هال خارج شد و به اتفاقش پناه برد.  
با دلخوری گفت: امerton....

شروین با حرص گفت: باز چته؟  
بلوط با عصبانیت گفت: من یا تو؟

شروین بی حوصله زمزمه کرد: فکر کردم ارزش داری ازت عذرخواهی  
کنم...  
بلوط داشت نرم میشد که شروین گفت: اما اشتباه فکر میکردم...

بلوط تند گفت: توراجع به من اشتباه فکرکردي... من مقصرا نبودم...  
شروین سکوت کرده بود.

بلوط در ادامه ی دفاع از خودش گفت: کوروش دوست توه ... ولی من و  
اون هیچ رابطه ای با هم نداریم.... من حتی زورم میاد بهش سلام کنم....  
تو بد برداشت کردي...

شروین مغروضانه گفت: شمارت رو از کجا داشت؟

بلوط : مثل اینکه از تو گوشی خودت برش داشته...  
شروین زیر لب گفت: ک\*ث\*ا\*ف\*ت.... ....

بلوط لبهایش را جمع کرد و گفت: زنگ زدی به کوروش فحش بدی....  
شروین نفس تندي کشید و گفت: زنگ زدم تکلیفمو روشن کنی...  
بلوط : چه تکلیفی؟

شروین با حرص گفت: خودتوبه اون راه نزن...

بلوط با شیطنت گفت: کدوم راه...؟

شروین با ملايمت گفت: اون دفعه که هيچي بابات يه لگد زد در کون ما و  
شوتمن کرد بیرون....

بلوط اهي کشيد و گفت: الان که ديگه عمرانميشه...  
شروين عبوس گفت: چرا؟

بلوط توضیح داد پدر بزرگش فوت شده است و صحیح نیست که او در این  
شرایط حرفی از خواستگاری و علاقه وغیره بزند. خوشبختانه شروین خیلی  
از مسائل خانوادگی او نمی دانست و او هم مجبور نبود توضیح دهد بعد از  
بیست سال فهمیده است پدر بزرگ و عموم و غیره دارد!

شروين با بي ميلی گفت: حالا پير مرد ۹۰ ساله که ديگه غصه خوردن  
نداره....

بلوط چيزی نگفت... شروين بعد از مکالمه ي کوتاهي تماس را قطع کرد.  
بلوط روی تخت دراز کشید. به سقف نگاه میکرد. حسي به افراد جدیدي که  
 فقط چند ساعت انها را دیده بود نداشت.

حسی هم به کسی که زیر خاک بود و برایش پرده ي سیاه به در و دیوار کوچه  
زده بودند نداشت. فکر میکرد پدر بزرگ داشت.... و یادش می افتاد چقدر  
حسرت داشتن یک پدر بزرگ و مادر بزرگ را داشت اما... نفسش را فوت کرد  
از اقوام مادری دو خاله و یک دایی داشت... و پدر و مادر مادرش از دنیا  
رفته بودند. به هر حال برایش مهم نبود. در کل انسان بی احساسی بود ...  
ادم ها برایش مهم نبودند.

شاید شروین کمی تا قسمتی میتوانست گوشه ای از ذهنش را به او اختصاص دهد.

شروین پسر یکی از همسایگانشان بود... باید به خودش اعتراف میکرد که به جز برادر و پدرش تنها جنس ذکری بود که نسبتاً برایش مهم بود. دیپلمه بود و در بوتیک فروش لوازم ارایشی کار میکرد. انقدر ازاورز لب و خط چشم خریده بود که پسرک هم کم رسم شماره دادن را به جا اورد و حالا یک سالی بود که اورامی شناخت... وقتی دوماه گذشته شروین به او پیشنهاد ازدواج داد و او هم با خانواده اش مطرح کرد و امیدوار بود همه چیز خوب پیش برود انگار درابرها پرواز میکرد.

فقط گمان اینکه پدرش مخالف صد در صد این ازدواج باشد ستون رویاهاش را درهم ریخت... وقتی به شروین گفت.... و درست مدت کمی بعد از آن وقتی که شروین فکر کرد که او با کوروش دوست صمیمی شروین رابطه دارد همه چیز باهم زیر و رو شد. مدت‌ها بعد انتهاش به یک تماس از تهران ختم شد. پیغامی مبنی بر فوت مردی که او نمی‌شناخت اما پدر و مادر و برادرش برای او غمگین بودند.

اهی کشید و از اتاق خارج شد تا به مادرش کمک کند. شب خاله‌ها و دایی اش برای تسلیت به پدرش می‌امدنند. همه‌ی بزرگان فامیل می‌داستند اما او... هرچند خیلی هم مهم نبود.

خیلی اهل فکر کردن به مسائل نبود... سیاه نپوشیده بود... موزیک گوش میکرد و در یاهو برای خودش چرخ میزد. چطور میتوانست برای کسی که نمی‌شناسد عزادار باشد؟!

فکر این که یک ماه دیگر ارشد دارد هم اصلا برایش عذاب اور و تلخ و استرس زا نبود.

هناز داشت شعر بی شعری و بی مفهوم تبلو رازیز لب زمزمه میکرد که در باز شد و ساره دختر خاله اش وارد اتاق شد و گفت: یه ذره شعورم خوب

چیزیه ها...

با هیجان برخاست و گفت: تو از کجا پیدا ت شد؟

ساره شالش را روی تخت او پرت کرد و گفت: از خونمون... نباید بیایی یه فرش قرمز جلو پامون پهن کنی؟ و دستش را کشید و گفت: بشین تعریف کن چی به چی شد؟

بلوط: بريم اول با خاله اینا یه سلام عليك کنم...

ساره: ول کن... اینو بگو... پسر مسر خوشگلم تو شون پیدا میشد...

بلوط خندید و گفت: با وجود شروین چشممو به روی همه ذکور بستم...

ساره مسخره خندید و گفت: اه اون بوزینه رو هنوز ول نکردي؟

بلوط انگشت اشاره اش را تهدید امیز بالا اورد و گفت: درست صحبت کن راجع بهش... و از اتاق خارج شد.

حاله گیتی اش و شوهرش منصور خان و پسرشان هاتف که در بد و رودش به سالن به احترام او بلند شدند.

حین روب\* و \*سی با هاتف اوزیر گوشش اهسته گفت: اب و هوای تهران بہت ساخته...

بلوط خواست بگوید تا باشد از این سفرها.... اما با وجود غم و داغ  
پدربزرگی که نمی شناخت زبان در کام گرفت.

بعد از انها با دایی مسعودش و همسرش ندا و درآخر با خاله ی کوچکش  
مینا مادر ساره که یک سالی بود همسرش را در اثر بیماری از دست داده  
بود. سلام علیک کرد. دو قولوهای دایی مسعودش از سرو کول برنا بالا و  
پایین می رفتد. دو پسر بچه ی شیطان هفت هشت ساله که بلوط عشق  
میکرد انها را جز میداد.

بعد از چند دقیقه ای با سینی چای و ظرف میوه که برای خودش و ساره اماده  
کرده بود وارد اتفاقش شد... ساره مشغول جواب دادن به پی ام هایش در یاهو  
بود.

بلوط چیزی نگفت....

ساره کامپیوتر را خاموش کرد و گفت: با چهار نفر درست و حسابی چت  
کن ... اینا که بخاری ازشون بلند نمیشه....

بلوط ابرویش را بالا داد و گفت: مگه نمیخواستی تعریف کنم؟

ساره با هیجان گفت: خوب عموداشتن چه حسی داره؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: خیلی مسخره است... هنوزم با بابا اشتبی  
نکردن.... حتی نمیدونم دعوای اصلیشون سر چی بوده...

ساره با هیجان گفت: خوووب...

بلوط تنده از همه چیز تعریف کرد. از وحید و همسرش الناز که دختر  
حاله پسر خاله بودند... از پسری که جلوی در او را دیده بود اما اسمش را  
فراموش کرده بود. از ویدا... از زن عمومیش سودابه که او را سودی صدا

میکردند. از بحث اخیری که میان پدرش و عمومی تازه یافته اش صورت گرفته بود... همه را با جزئیات تعریف کرد.

ساره نفس عمیقی کشید و گفت: وحید که هیچی ... اون پسر دومیه رو بچسب...

بلوط با شوق و افری گفت: ظهر شروین بهم زنگ زد.... گفت که بازم با بابا حرف بزنم...

ساره اخم کرد و گفت: واقعا حاضری باهش ازدواج کنی؟  
بلوط: معلومه... کی بهتر از اون...

ساره با حرص گفت: احمق جون.... یه لات خیابونی که به زور دیپلم گرفته اصلا ارزش فکر کردن داره؟ چه برسه به اینکه تو بخوای حتی به پیشنهادش جواب مثبت بدی .... و دستش را روی پیشانی بلוט گذاشت و گفت: باور کن تب داری.....

بلوط لبخندی زد و گفت: امامن ازش خوش میاد.... پولداره... خوش تیپه....  
ساره با تاسف سری تکان داد و گفت: یه نگاهی به خودت بنداز... یه نگاهم به شروین... هیچ تناسب و سنتی باهم ندارین.... نه از نظر خانوادگی نه از نظر تحصیلات... نه از نظر قیافه....

بلوط تند گفت: ولی اون خیلی خوش تیپه...  
ساره خواست حرفی بزند که هاتف و برنا وارد اتاق شدند.... هاتف با لبخند گفت: خوب با هم خلوت میکنید ها.... مردمیم از گرسنگی... تشریف بیارید شام...

بلوط از جا برخاست دلش نمیخواست حرفهای ساره را بی جواب بگذارد  
اما جلوی برنا درست نبود از دوست پرسش دفاع کند.

انقدر از دست ساره کفری و کلافه بود که بعد از شام تمام مدت را در  
اشپزخانه به کمک مادرش این سو و ان سو میرفت. او از شروین خوشش  
می امد و هیچ کس نمیتوانست او را از این تصمیم منصرف کند.

ساره حسودی اش میشد... یعنی غیر از این نبود. حتی چند باری که او را با  
خود به معازه برد و خرید کرده بودند نگاه های ساره به شروین معنی  
دار بود. حالا درک میکرد که ساره چرا اینقدر ساز مخالف میزند... با  
احساس حسودی نیم نگاهی هم به ساره نمی انداخت. درست بود که سه  
چهار سال از او بزرگتر بود اما حق نداشت در زندگی اش دخالت کند. حتی  
وقتی او به اشپزخانه امده تا کمکش کند ظروف را خشک کند انقدر بد عنق  
جوابش را داد که ساره سکوت کرد و بی هیچ حرفي از اشپزخانه خارج شد.  
حین خداحافظی ساره صورت بلوط را ب<sup>\*</sup> سید و اهسته زیر گوشش  
گفت: منظوري نداشتم...

بلوط زود میرنجید و زود هم می بخشید... مهربانانه از او خداحافظی کرد.  
در تختش دراز کشیده بود...

وفکر میکرد زودتر باید مسئله ی خودش و شروین را حل کند. باید حتما بار  
دیگر با پدرش صحبت میکرد. او تنها یکبار شروین را غیر رسمی در محل  
کارش دیده بود ... نه خانواده اش را دیده بود نه اقوامش را... هر چند خودش  
هم اطلاع دقیقی نداشت اما پدرش زود قضاوت کرده بود.

هر چند حالا خیلی نمیتوانست روایی سفید تور دار رادر ذهنش پرورش دهد اما همین که پدرش موافقت کند انها یک شیرینی مختصر صرف کنند برایش کافی بود.

پلکهایش را بست. تصویر شروین جلوی نگاهش پدیدار شد... با لبخند کم کم به خواب فرو رفت.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

غلتی زد و دستش را از روی چشمانش برداشت... قامت برادرش که بالای سرش ایستاده بود و سعی داشت با ارامش بیدارش کند اولین چیزی بود که درمسیر دیدش قرار داشت.

خمیازه ی بلند بالایی کشید و گفت: ساعت چند؟  
وحید: یه ربع به هشت....

مثل سیخ روی تخت نشست و گفت: چ-چ-چ چند؟؟؟  
وحید شانه ای بالا انداخت و گوشی موبایل او را بالا اورد و گفت: میدونی چند دفعه زنگ زده منو بیدار کرده؟

ونداد با کف دست به پیشانی اش کوبید. اخوش هم این پنج دقیقه پنج دقیقه کردن ها کار دستش داد. در حالی که از تخت پایین می پرید گفت: لباسمو اتو میکنی...؟

تا وحید باید حرفی بزند چانه ی خودش را در دست گفت: مرگ ونداد نگو  
نه...

وحید خواست چیزی بگوید که ونداد با چشمک و نگاه ملتمس در نهایت اورا مجاب کرد خواسته اش را اجرا کند.

خودش هم به حمام رفت تا برای ساعت ۹ که روز مصاحبه ی کاری اش بود اماده باشد. هر چند میل داشت زودتر بیدار شود تا دستی هم به سرو روی اتمبیلش بکشد.  
از حمام بیرون آمد...

در حالی که پیراهن و شلواری که به چوب رختی در گوشه ای از اتفاقش او بین خته شده بود نگاه میکرد و روی کار وحید در اتو کردن ایراد می گذاشت... با تن خیس همانها را پو شید. خوشبختانه دو روز دیگر چهل اقابزرگ بودو او برایش خیلی واجب نبود سیاه پوشید. هر چند پیراهن ابی نفتی و شلوار مشکی و کت مشکی هم خیلی رنگ و روی شادی نبود. کاش وقت برای سشووار کردن هم داشت.

با کلافگی به دنبال جورابهایش می چرخید. اولین بار بود که میخواست مصاحبه برای استخدام داشته باشد.

بالاخره هدفش را زیر تخت پیدا کرد. کیف چرم مشکی اش را در حالی که چند پرونده در ان میچباند را روی دوش انداخت واژ اتاق خارج شد. با دیدن چهره ی مادرش گفت: سودی دیرمه.... یه چایی بم میدی؟ سودی با تحسین نگاهی به قد وبالایش انداخت اما با طلبکاری گفت:  
علیک سلام...

ونداد لبخندی زد و گفت: سلام.... یه چایی میخواما....

سودی سری تکان داد و برایش یک لیوان چای ریخت و گفت: بشین  
صیحونتو بخور هنوز وقت هست...

و نداد با هول چایش را مز مزه کرد که اخش در امد... زبانش از داغی  
سوخت. حین له کردن برای سوزش پدرش وارد اشپزخانه شد و گفت: چه  
خبرته؟

ونداد سلامی کرد و همراه با لیوانش به سمت یخچال فریزر رفت. از فریزر  
جایخی را دراورد و یک قالب یخ به اندازه ی یک بند انگشت داخل لیوان  
چایش انداخت.

سودی با حرص گفت: خدایا ... پسر یه دقیقه صبر کن خنک بشه....  
بهادر خان هم با غیظ ادامه ی حرف همسرش گفت: پنج دقیقه زودتر بلند  
شو به کارات برس....

ونداد درحالی که بیسکویت را در لیوان چایش فرو میکرد و تند تند نجویده  
مشغول بود در همان حال گفت: اون ... پ-پ-پ پنج دقیقه رو ... میخواهم  
پدر من ...

بهادر سری تکان داد و وحید مشابه اعلام کننده های ساعت گفت: ساعت  
هشت و بیست دقیقه ... ساعت هشت و بیست دقیقه....  
ونداد به سرعت خودش را از اشپزخانه بیرون انداخت... حین پوشیدن  
کفشهایش خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. تا رسیدن به ماشین لی لی  
کنان سعی داشت کفشهایش را که مثل کارگرها انتهایش تا خورده بود را به پا  
میکرد بالاخره به ماشین رسید.

از هولش حواسش نبود ترمز دستی را پایین نکشیده است... الکی گاز  
میداد.

وحید از روی ایوان بلند گفت: ترمز دستی و بخوابون...  
با دیدن ساختمان شرکت محصولات دارویی و تماشای ساعت که ده دقیقه  
به ۹ راعلام میکردند. نفس راحتی کشید. چقدر به موقع رسیده بود و قادر  
خوب بود که شرکت به انجانزدیک بود.

اگر میتوانست رضایت همین جا را جلب کند عالی میشد. رفت و امدش  
اسان بود... ساعات کاری هم عالی بود.

در حالی که با نفشهای عمیق سعی داشت به خودش مسلط باشد وارد  
مجتمع شد. در انسانسور به موهايش که خشک شده بودند و حالت خوبی  
گرفته بودند کمی دست زد و در اخر هم یقه ی پیراهنش را مرتب کرد.  
انسانسور در طبقه ی مورد نظر ایستاد.

با دیدن سیل جمعیت ماتش برد. این همه ادم برای مصاحبه امده بودند؟!  
در حالی که به سمت میزی میرفت که احتمال میداد متعلق به منشی باشد  
زمزمه وار کلماتی که میخواست ادا کند را برای خودش مرور میکرد.  
دخترک با طنازی در گوشی تلفن زمزمه میکرد.  
ونداد اهمی کرد و گفت: برای مصاحبه او مدم...

دخترک با عشوه در تلفن گفت: گوشی... و نگاهی به سرتاپای او انداخت  
و گفت: جمعیت وکه می بینید... منتظر باشیدتا صدا تون کنم...  
ونداد فکر کرد مگر بانک است. چه بسا نگاهش را به اطراف چرخاند شاید  
باجه ای باشد برای شماره گرفتن....

دخترک دوباره در گوشی تلفن فرو کرد.

ونداد با تک سرفه گفت: منو اقای اردشیری معرفی کردن...

دخترک این بار حرصی گفت: گفتم که ... منتظر باشید....

ونداد زیر لب نفس عمیقی کشید و گوشه ای را برای ایستادن انتخاب کرد.

عقربه های ساعت به تندی پشت سر هم حرکت میکردند.

و هرکس از اتاق بیرون می امد. انقدر نادم و افسرده و گوشه گیر با سری

افکنده به زیر راه خروج را پیش می گرفت که هر لحظه یأس و ناامیدی بیشتر

از قبل بر او چیره میشدند.

در حالی که پرونده ی شخصی اش را مدام در دست لوله میکرد و سعی

داشت از سرعت ضرب نوک پنجه اش به زمین بکاهد فکر میکرد اگر خراب

کند جلوی اقای اردشیری شوهرخاله اش خیلی خیط میشود.

از بیست و خرده ای نفری که برای مصاحبه امده بودند تنها شش هفت نفر

باقي مانده بودند.

روی صندلی نشسته بود و فکر میکرد چقدر لحظات به کندي میگذرند... در

همان اثنای فکرش بود که منشی صدا کرد: اقای وارسته...

مثل سیخ ایستاد...

مشی به در اتاق معاون مدیر عامل اشاره کرد و گفت: بفرمایید....

ونداد خشکش زده بود. یک لحظه حس کرد زمان ایستاده است. به سختی

پاهایش را به حرکت دراورد و همزمان با نفس عمیقی که کشید در را باز کرد.

مرد میانسالی در حالی که وسط سرش خالی از مو بود و نور مهتابی در سرش انعکاس پیدا کرده بود به پرونده ای که مقابلش بود نگاه میکرد.  
ونداد اهسته نک سرفه ای کرد.

مرد انگار منتظر بود که او سلام کند تا بعد توجه اش را به او جلب کند.  
ونداد در حالی که دهانش خشک شده بود زمزمه وار گفت: سـسـسـ سـلا...مـ...

مرد سرش را بالا گرفت. سری تکان داد و گفت: بفرمایید بشینید...  
ونداد روی صندلی مقابل او نشست ... سخت نفس میکشید در وهله‌ی  
اول خراب کرده بود. زبانش را گاز میگرفت که اینقدر!...  
مرد اهمی کرد و گفت: خوب از سابقه‌ی کاری تون بفرمایید...  
ونداد اهسته و شمرده میخواست صحبت کند اما به سختی گفت: مـمـمـ ...  
من .... سـسـسـ سـاـبـ ... بقه‌ی ...

چشمهاش را بست و یک لحظه بعد باز کرد.  
مرد چشمهاش را ریز کرده بود و دقیق و با نکته سنجی به او خیره شده بود.  
ونداد نفسش را بیرون فرستاد.

مرد به صندلی اش تکیه داد و گفت: خوب سابقه داشتی؟  
ونداد سرش را به علامت منفی تکان داد.  
مرد سری تکان داد و گفت: خوب دانشجوی چه رشته ای هستید؟  
ونداد کم کم داشت به نفس نفس می افتاد.  
مرد هم هنوز به او خیره بود. بیشتر جنبه‌ی تفریح برایش داشت.  
ونداد لبهاش را خیس کرد و گفت: آر...آر...آر...

با پوزخند بزرگی که روی لبهای مرد قرار گرفته بود سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

مرد دستش را به روی سبیل هایش کشید ... انگار که داشت بازی میکرد و ل\*ذ\*ت این بازی هم یک طرفه نصیب خودش میشد.

با تمسخر پارزی گفت: خوب ارشد چه رشته ای؟

ونداد کاملا خودش را باخته بود. در دبیرستان و راهنمایی و دبستان و هر مکان دیگری که ادم های غریبه حضور داشتند همیشه همین روند بود. با این حال تما شای این لبخند ها باز هم انقدر گرنده بود که اعتماد به نفسش را تا نقطه ی زیر صفر پایین بکشید و انقدر از تمسخر شدن بیزار بود که ترجیح میداد بمیرد و سکوت کند.

ترجیح میداد بمیرد و سکوت کند.

مرد سوالش را تکرار کرد.

ونداد اهسته گفت: شش شش شیمی ...

مرد پشت میزی باز لبخندی به یهنای لب زد.

باز حس تحریر شدن زیر ان نگاه وان لبخند تنها چیزی بود که عایدش میشد.

از او در لحظه متصرف شد. و از خودش یک عمر بود که تنفر داشت. هر وقت استرس داشت یا اضطراب بر او تسلط می یافت بیشتر از همیشه ضعف روحیه ای و لوکنت زبانی اش در وجودش خود را به رخ میکشیدند. ایرادش را همین نگاه های طعنه الود و لبخند های مضحک بیشتر از پیش به رخش می اوردند.

همیشه دیگران قادر بودند او را کنترل کنند... اگر بی تفاوت از این مشکل می گذشتند.... اگر او اینقدر نگران کلماتش نبود .... اگر اگر ها نبودند ... او هم راحت حرف میزد هم راحت به کارهایش می رسید .... اما!... دیگر جایز نبود انجا بماند...

پرونده اش را برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد.

حس میکرد اکسیژن را خارج از اتاق تنفس میکند. با اینکه حوصله ی رانندگی نداشت اما ناچارا پشت فرمان نشست. تا رسیدن به خانه زیر لب به خودش بد و بیراه می گفت.

ماشین را در کوچه پارک کرد. حوصله ای اینکه ان را به حیاط ببرد هم نداشت... وارد خانه شد. سودی ووحید در پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون بودند.

بی سلام وارد اتاقش شد... شاید دوست داشت سلام کند اما از نگرانی وترس اینکه نتواند یک کلمه را در صدم ثانیه ادا کند ... یا ترس اینکه همین چهار حرف در یک مدت طولانی ادا شوند .... ترجیح داد چیزی نگوید. وارد اتاقش شد در راه محکم بست.

روی صندلی کامپیوترش نشسته بود و به فایلهای موزیکش نگاه میکرد. صدای مادرش را شنید که گفت: وحید برو ببین چش شده؟! و جواب وحید را هم شنید که گفت: الان قاطیه... نیم ساعت دیگه میرم... خوب بود که وحید انقدر اورا خوب می شناخت. هرچند برادرش انقدر باهوش بود که بفهمد خرابکاری کرده است یا همه چیز انطور که باید پیش نرفته است و علت ناراحتی اش همین است!!!

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود.... در با تقه ای باز شد.

بی اهمیت به داخل شدن وحید ، توب تنیس سبزش را به دیوار پرت میکرد  
و دوباره ان را میگرفت. به جز صدای برخورد توب با دیوار صدای دیگر  
شنیده نمیشید.

وحید لبه ی تختش نشست و بی مقدمه گفت: مصاحبه چطور بود؟  
ونداد هم بی حاشیه و صریح گفت: افـفـ فتضاح...  
وحید به پشتی تخت او تکیه داد و گفت: خوب؟  
ونداد کمی روی تخت جا به جاشد و گفت: خوب به جمالت...  
وحید: نمیخوای تعریف کنی؟

ونداد نفسش را فوت کرد و گفت: تعریف کردنی نیست... مثـثـثـ لـ  
همیشه...

و با پوزخند تلغ و صدای مرتعشی گفت: حـحـ تـتـتـ ی  
(حتی).... مثـثـثـ لـ ... ال الان...  
وحید به او نگاه میکرد.

تقریبا مثل همیشه لبهاش را جمع میکرد وزور میزد کلمات را بدون تشدید  
و رگباری مثل بقیه ادا کند. هرچه بیشتر تلاش میکرد کمتر موفق میشد...  
گاهی عادی بود اما وقتی بیش از حد حواسش را به خودش جمع میکرد یا  
استرس میگرفت یا برنامه ی مهمی در پیش رو بود از ترس خندهیدن دیگران  
تمام تلاش و تمرکزش را روی حرف زدنش می گذاشت اما همیشه هم به بن  
بست می خورد.

شاید هنوز یاد نگرفته بود که باید در این موقع ارامش خودش را حفظ کند و راحت باشد.

وحید بالحنی که سعی داشت مزاح انگیز باشد گفت: هیچ فهمیدی عمومی کریم اصلاح با مدیر شرکت صحبت نکرده بود؟ الان از طرف شرکت زنگ زدن گفتن که استخدامی....

ونداد به وحید نگاه میکرد. سعی داشت بفهمد ایا صداقتی در کلامش هست یا نه؟

وحید ادامه داد: قرار بود دیرشب صحبت کنه که یادش رفته... خلاصه الان زنگ زدن گفتن که اقایی وارسته استخدام رسمی شرکت هستند و از اول هفته باید به طور مُسْتمر روزهای زوج در شرکت حضور داشته باشن...  
ونداد در حالی که توپش زیر تخت افتاده بود و خم شده بود ان را بردارد گفت: من دیگه ... پامو تو اون شرکت نمی ذارم...

وحید یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: جان؟ میدونی اقای اردشیری به چند نفر رو زده که این کار و برات جور کنه؟

ونداد تند گفت: شنیدی چی گفتم...

وحید متعجب گفت: چته؟ تو که از خدمات بود تو این شرکته کارت جور بشه؟ پشیمون شدی؟  
ونداد : اره...

وحید مرموزانه پرسید: چرا...  
ونداد حرصی گفت: چ چ چ چرا نداره...  
وحید : ونداد...

ونداد او را بی پاسخ گذاشت واز اتفاق خارج شد.  
حدس زدن درباره ی اینکه چه اتفاقی ممکن است رخ داده باشد چندان کار  
سختی نبود.

ساعت از هشت شب گذشته بود. ونداد مثل برج زهرمار جلوی تلویزیون  
نشسته بود و مثلاً فوتبال تماشا میکرد.

اقای فرهمند وکیل اقابزرگ به همراه پدرش مشغول صحبت بودند.  
ونداد نفسش رافوت کرد. وحید با تلفن ویز ویز میکرد. مشخص بود که  
الناز پشت خط است از کی مشغول بودند. تلفن سوت.  
با اینکه الناز دختر خاله ی خاله ی ناتی اش بود اما باز هم به نظرش وحید  
به او سر تر بود. در حالی که گهگاهی به چرت و پرت های وحید لبخند  
میزد فکر کرد باید بجای دخالت در زندگی دیگران به فکر زندگی واینده ی  
خودش باشد.

هر چند بیست و چهار هم سنی نبود که به افکار زندگی و مسئولیت خانواده  
پر و بال دهد.

سودی درست جلوی تلویزیون ایستاده بود و سعی داشت ظروف کثیف را  
از روی میز بردارد. ونداد با غر غر گفت: سودی برو کنار...  
سودی سری تکان داد و گفت: همینجور میخورین و میریزین ... عین  
خيالتونم نیست کی جمع و جور میکنه...  
ونداد حرصی گفت: باز سه پیچ شدیا؟  
سودی با تشر و صدای اهسته ای گفت: باز اینطوری حرف زدی؟

ونداد پوفی کشید و گفت: سودی برو کنار.... کل تصویر و گرفتی...

سودی هنوز داشت با شماتت اورا نگاه میکرد.

ونداد مهربانانه گفت: برو دیگه... افرین... مرسی...

سودی زیر لب رگباری او را به باد سرزنش گرفته بود. به ارامی از جلوی تلویزیون رد شد.

از همان غرولند های همیشگی بود. خیلی حوصله ی فکر کردن نداشت.

همان لحظه بارسلونا یک گل صد درصد را از دست داد.

مسی لعنتی صد موقعیت را خراب میکرد تا یکی را به گل تبدیل کند. آنقدر بلند وای گفت که جمع یک لحظه به او نگاه کردد.

وحید فکر کرد اگر این بلبل زبانی ها را صبح در شرکت اجرا می کرد الان عین شکست خورده ها جلوی تلویزیون ننشسته بود.

از داد و فریاد های گهگاه او کلافه به اتفاق رفت در حال نمیتوانست به گفتنگوهای الناز گوش بدهد.

اقای فرهمند لیوان چایش را بالا اورد و گفت: به هر حال تا مدامی که برادرتون حضور نداشته باشند و صیت نامه رو نمیتونم باز کنم.... حاج اقا وارسته به گردن من حق بزرگی دارن.... نمیتونم زیر حرفشون بزنم یا ادای دین نکنم....

بهادر هم سیگاری روشن کرد و گفت: خودتون دیدید که حتی حاضر نشد

برای مراسم ختم بیاد؟ نکنه توقع دارید که باز هم بهش زنگ بزنم؟

فرهمند نفسی کشید و پایش را روی پایش انداخت و گفت: به هر حال این خواست خدابیامرز بود... یک عمر ارزوش بود که شما دو برادر و بار دیگه

کنار هم بیشه.... و اه تاسف باری کشید و گفت: خدا رحمتش کنه... حسرت  
به دل از دنیا رفت.....

بهادر نفسش را فوت کرد و گفت: میتونم ازتون خواهش کنم شما باهاش  
تماس بگیرید؟

فرهمند در حالیکه چند کاغذی را که مربوط به کارهای انحصار وراثت بود  
را در کیف چرمش جا به جا میکرد گفت: شاید این کار و کردم... اما بهتره  
شما و برادرتون با هم اشتی کنید.... در دین و شرع هم این کار جایز  
نیست.... و با لحنی نصیحت گرایانه افزود: دو برادر اگه گوشت همو بخورن  
استخون همو دور نمیندازن....  
بهادر چیزی نگفت.

صدای فریاد گل ونداد کل پذیرایی را پر کرد.  
کسی اهمیتی نداد.

ونداد موزی پوست کند و مشغول شد. قیافه اش رضایت را دربر داشت.  
اقای فرهمند به چهره ی ونداد خیره شد و در ادامه حرفش گفت: به هر حال  
ممکنه با خوندن وصیت نامه روابط شما از اینی که هست بهتر بشه....  
بهادر همچنان مسکوت به او خیره شده بود. با پنجاه سال سن یک سوم  
حرفهای فرهمند را نفهمیده بود. وصیت نامه و پول و املاک برایش چندان  
مهم نبود... حتی قهر برادر هم خیلی برایش اهمیتی نداشت.  
مسیر نگاه فرهمند را تعقیب کرد. ونداد مشغول تماشای تلویزیون بود.  
ناخوداگاه اهی کشید. از جریان صبح خبردار شده بود. با جناقش اردشیری با

او تماس گرفته بود و گفته بود که ونداد انگار نپذیرفته... وقتی به خانه امد فکر نمیکرد این خبر صحت داشته باشد ... ونداد از شوق و ذوق بال بال میزد و حالا خودش کارجور شده را پس زد. وحید جسته گریخته حرفهایی زده بود.... بی اراده اهی کشید.

اقای فرهمند ته مانده ی چایش را نوشید و لبخندی زد نگاهش را از ونداد به صورت بهادر دوخت و گفت: حتم دارم بهتر میشه....  
بعد از دقایقی خدا حافظی کردند....

بهادر کنار ونداد نشست و به همراه او مشغول تماشای فوتیال شد.  
ونداد با هیجان میگفت که چه کسی گل را خراب کرده اما همان فرد پاس گل را داده و از داور ناشایست بازی گفت که یک پنالتی حتم را نگرفته است.  
در تمام طول سخنرانی یک بار هم دچار لوکنت نشد. اما بهادر بی اراده نفسش را مثل اه خارج کرد.

فصل دوم:

ریحان در اشپزخانه دور خودش می چرخید. بلوط به جای کمک پشت اپن نشسته بود و با رومیزی بازی میکرد.

ریحان نگاهی به چهره ی متفسر او انداخت و گفت: چی شده؟  
بلوط مانند ادم هایی که حین خطاب دستگیر شده اند با ترس گفت: هیچی؟  
ریحان مچ گیرانه نگاهش کرد.

بلوط اب دهانش را قورت داد و گفت: هان؟

ریحان چشمهاش را ریز کرد و گفت: پاشو یه دستمال بردار روی میز و گردگیری کن... پاشو بیکار نشین... و با چشم غره رویش را از او برگرداند.

علوم نبود چه میخواست که اینطور چهره‌ی مظلومانه به خودش گرفته بود.  
برخلاف انتظارش بلوط دستمال و شیشه‌پاک کنی برداشت و به سالن رفت  
تا گردگیری کند.

ریحان سری تکان داد و به کارهایش رسید.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که بهرا م به همراه بربنا به خانه برگشتند.  
بساط نهار اماده بود. بلوط ساکت بود. در افکارش چرخ میخورد.  
بهرا هم متوجه حالتش شد و گفت: بلوط چرا غذا تو نمیخوری؟  
بلوط به پدرش نگاه کرد و گفت: خوب دارم میخورم دیگه... و مشغول شد.  
البته جز زیر و رو کردن برنجش کار دیگری نمیکرد.

بعد از صرف نهار بربنا از خانه بیرون رفت و بهرا هم رفت تا کمی استراحت  
کند.

بلوط مشغول تماشای تلویزیون بود که ریحان کنارش نشست.  
بهترین فرصت بود تا از شروین بگوید.

در حالی که حرف هایش را مزه مزه میکرد گفت: مامان ... پنج شنبه که  
برنامه ای نداریم؟

ریحان در حالیکه چشمش به تلویزیون بود گفت: نه چطور؟  
بلوط تک سرفه ای کرد و گفت: میشه من یکیو دعوت کنم؟  
ریحان به او خیره شد و گفت: کی؟  
بلوط لبهاش را خیس کرد و گفت: یه خانواده رو...

ریحان کاملا به سمتش چرخید و نشان داد چقدر مشتاق است که بداند این  
خانواده کیست؟!

بلوط با کمی مکث گفت: بگم پنج شنبه بیان؟

ریحان یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: کیا؟ ما میشناسیمیشون؟  
بلوط انگشتانش را در هم پیچ میداد و در همان حال گفت: هم اره... هم  
نه....

ریحان سکوت کرد.

بلوط در ادامه گفت: با بابا حرف میزنی؟

ریحان سری تکان داد و گفت: نکنه همون لات بی سرو پا رو میگی؟  
بلوط م\*س\* تقييم به مادرش خيره شد و گفت: کي؟  
ریحان با اخم گفت: همون که مغازه داره... اره؟ اسمش چي بود؟ شروين?  
اون؟

بلوط سرش را پایین انداخت و چizi نگفت.

ریحان منطقی بود مادرانه گفت: اون در شأن تو نیست بلوط... دنبال بهترش  
باش....

بلوط به چهره ی گیرای مادرش خيره شد و گفت: اخه ندیده و نشناخته که  
نمیشه قضاوت کرد....

ریحان لبخندی زد و گفت: هم دیدم... هم شناختم... نکنه تو فکر کردي  
من سرم مثل کبک زیر برفه...  
بلوط چشمهايش هشت تا شد.

ریحان در ادامه گفت: اون مناسب تو نیست دخترم... اصلا به درد تو  
نمیخوره...

بلوط حرصی گفت: تو حتی حاضر نیستی اجازه بدی اون با خانواده اش یه  
بار بیان اینجا...

ریحان با لحنی کترل شده گفت: همون یه باری که رفت شرکت پیش بابات  
بس بود... هر ادمی جز اینکه شخصیت خودشو داره نشون دهنده ی  
شخصیت خانواده اش هم هست...

بلوط عصبی گفت: اما مامان تو که ندیدیش....

ریحان با غیظ گفت: بابات سلیقه اتو برام شرح داده... لازم نکرده دیگه با  
این پسره ی لات و بی سر پا در ارتباط باشی... اون اصلا در حد تو  
نیست... یکی در حد خودت پیدا کن.... به نظر من و پدرت اون اصلا  
مناسب تو نیست...

بلوط تند از جابر خاست و گفت: پس نظر من اصلا مهم نیست دیگه؟  
ریحان انتظار این واکنش را داشت. کاش بلوط کمی منطقی رفتار میکرد.  
دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند و گفت: عزیزم... تو تحصیلکرده  
ای... ۲۲ سالته... خوب و بد و تشخیص میدی... خودت بگو یه پسر دیپلم  
ردی که زیر دست باشش شاگردی میکنه.... اصلا قابل فکر کردن هست?  
اصلا ارزش داره که خودتو به خاطر اون حرص بدی؟  
هرچند همه ی اینها را می دانست اما مرغش یک پا داشت.  
با عصبانیت گفت: مگه شعور به تحصیلاته؟

ریحان چشمهاش را بست و یک لحظه ی دیگر باز کرد و گفت: نه... اما اون  
و خانواده اش با فرهنگ ما جور نیستن بلوط... بربنا رفته تحقیق کرده... اونا  
یه خانواده ی سنتی هستن... همه ی عروسای پدر شروین چادرین....

بلوط از حرف مادرش بل گرفت و گفت: مگه بد؟

ریحان اهي کشید و گفت: نه... خیلی هم خوبه... اما هر چیزی هم حدی  
داره... تو بري عروس اونا بشی باید چادر سرت کني... بعد شم مذهب هم  
حدی داره... اونافکر و طرز عقیده اشون قدیمیه... میتونی کنار بیای؟

میتونی صبح تا شب تو خونه باشی و فقط کارای خونه رو بکنی؟

بلوط میان کلام مادرش امد و گفت: اینا که خیلی کوچیکن....

ریحان: اگه پس فردا به خاطر همین چیزای کوچیک به مشکل بخوری چی؟  
شروین سابقه اش خرابه... اهل محلشون نه از خودش نه از برادرش هیچ  
دل خوشی ندارن... پدرش دو بار طلاق گرفته... این خانواده لایق یک  
ساعت فکر هم نیستن بلوط... تو چرا اصرار داري من نمیدونم...

بلوط نمیدانست چگونه از او دفاع کند. بگوید خیلی دوستش دارد. دروغ  
واضحی بود! خودش هم اینقدر اورا دوست نداشت. شاید برایش مهم بود.  
اما عشق نبود. یا اگر هم عشق بود انقدر درجه اش ضعیف بود که خیلی  
نمیشد روی ان حساسی باز کرد. اما دوست داشت زودتر ازدواج کند و از  
خرده فرمایش های ریز و درشت خانواده اش نجات پیدا کند.

بی هیچ حرفی به اتفاق رفت. گوشی اش حاوی دو پیام و یک میس کال  
بود. شماره را می شناخت. از جانب کوروش بود.

هنوز در پاسخ به پیام ها مردد بود که کوروش تماس گرفت. با حس شیطنتی  
که در وجودش بود تلفن را جواب داد. کوروش از شروین خوش قیافه تر بود!  
ساعت از هشت شب گذشته بود. بلوط هنوز با کوروش اس بازی میکرد. از  
او خوشش می امد. شاید کوروش را به شروین ترجیح میداد.

شروین اولین فرد زندگی اش بود. خودش هم کم مجاب میشد که بهتر  
از شروین هم هست و پیدا میشود.

با صدای تلفن ریحان به سمتیش رفت و با غر گفت: این تلفن خودشو  
کشت...

و درگوشی زمزمه کرد: سلام سودی جان... خوبی؟

چهره‌ی متعجب بهرام روی همسرش قفل شد. واقعاً این تماس از سوی  
خانه‌ی بهادر بود؟ سنش بالا رفته بود اینقدر عوض شده بود؟ بعد از بیست  
سال چطور ممکن بود؟ یعنی باید باور میکرد؟

از سویی خوشحال بود و از سوی دیگر... فرستی به سرانجام فکرش داده  
نشد. ریحان تماس را قطع کرد. با کنجکاوی پرسید: چی شده؟  
ریحان با خوشحالی گفت: برای چهلم اقا بزرگ باید بربیم تهران... پس  
فرداست.

بهرام اهي کشيد . نمي دانست مخالفت كند يانه... بیست سال زمان زيادي  
بود. باید تمام میشد... بالاخره که باید تمام میشد. تمام چشم و اميدشان به  
پدرش بود. حالا که ان پير مرد دستش از دنيا كوتاه بود و برادر بزرگش با ان

سن و سال هنوز برای بار دوم پیش قدم می شد. شاید باید دیگر لجبازی را  
کنار می گذشت.

بهرام سری تکان داد و به اتاق کار ش رفت.

برنا به بلوط که بی حوصله داشت با گوشی پیغام پس غام می فرستاد نگاه  
میکرد. از کی بود که ان ماسماسک دستش بود و تن دند کلید هایش را به  
منظور گفتن جملات فشار میداد.

ریحان گفت: پنجشنبه صبح میریم... برنا یه هتل رزرو کن...

برنا اهسته گفت: خوب برمی خونه ی عمو اینا...

ریحان که از خدایش بود.

بهرام از اتاق گفت: لازم نکرده... برنا برو برای هتل جا رزرو کن...

برنا چیزی نگفت. اما ترجیح میداد این بحثها زودتر تمام شود.

بلوط بلند گفت: من نمیام....

ریحان مات گفت: یعنی چه نمیای؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: من جمعه ازمن کارشناسی ارشد دارم؟

بهرام از اتاق خارج شد و گفت: خوب باشه... برو خونه ی خالت...

ریحان در حالی که با نگرانی به دخترش نگاه میکرد گفت: حالا مطمئنی  
میخوای کنکور بدی؟

بلوط پوزخندی زد و گفت: من این همه درس خوندم...

برنا مسخره گفت: اره جون خودت....

بلوط هم حرصی گفت: حالا می بینی...

برنا شانه ای بالا انداخت و گفت: می بینیم....

ریحان کلاffe از بحث انها به اتاق رفت تا با شوهرش حرف بزند. باید این جنجال بیهست ساله بالاخره خاتمه می یافتد. شاید مرگ پیرمرد دو پسر را بیشتر بهم نزدیک میکرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نفس اسوده ای کشید. خیلی نباید نگران میشد که دیر به خانه نرود یا برود. صبح به مقصد تهران حرکت کرده بودند. قرار بود در خانه ی خاله مینایش بماند.

با اینکه با ساره کلی برنامه ریزی برای خوش گذرانی داشتند اما نتوانست درخواست کوروش مبني بر دعوت به یک عصرانه را رد کند. در حالی که به کوروش نگاه میکرد. لبخندی زد و فنجان چایش را بالا اورد و گفت: من هیچی از حرف هات نفهمیدم....

کوروش دستش را به ارامی روی دست بلوط که روی میز بود گذاشت و حین نوازش گفت: گاهی وقتا فکر میکنم چرا ادما باید اینقدر خوش شانس باشن ... شروین هم از این دست ادم هاست....

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: بعضی ادم ها هم خودشون فرصتیشون رو از دست میدن...

کوروش لبخندی زد و گفت: اما من از او نایستم که شانسمو از دست بدم. بلوط هم متقابلا خندید و گفت: من نمیدونم از من چی میخوای؟ توقع نداری که به دوست خیانت کنم....

کوروش: خیانت؟ چرا خیانت... تو میتوانی باهاش تموم کنی...

میتوانست... هرچند سخت بود اولین پسری بود که با او حتی حرف زده بود کلمات عاشقانه را اولین بار از زبان او شنیده بود. قبل از آن هیچ کس در زندگی اش نبود. کنار کشیدن از شروین با توجه به موج های منفی دیگران خیلی اسان نبود. ته دلش هنوز خواستن اورا که اولین بود می توانست حس کند اما به همان اندازه هم می توانست از او به راحتی چشم پوشی کند. ویزگی های کوروش نسبت به شروین برتری داشت. به خاطر کوروش از شروین دست بکشد و بخاطر یک نفر دیگر هم از کوروش... خودش از افکارش لبخندی زدو به فنجان چایش خیره شد.

دمده مزاج بودنش و حس تنوع طلبی را از کودکی در وجود خودش شناخته بود. حتی وقتی درخواست ازدواج شروین را خودش به شخصه بدون در نظر گرفتن نظر خانواده اش پذیرفته بود فکر میکرد اگر روزی نخواهد و نتواند ادامه دهد از او طلاق خواهد گرفت.

مسائل خیلی راحت در ذهنش حل می شدند. بدون راه حل ، حل می شدند.

به کوروش خیره شد.

قد بلند تر و چهار شانه تر بود... تر صفت برتری از قیاس با شروین ناخود اگاه به ذهنش می امد. نمی دانست چرا باید شروین را با کوروش مقایسه کند.

به هر حال پسرک چشم ابرو مشکی که از موهای سرش ژل و کتیرا می چکید نسبت به شروین بهتر بود.

کوروش کمی خودش را جلو کشید و گفت: دوست داری الان با هم کجا  
بریم؟

بلوط لبخندی زد و گفت: فعلاً منو برسون خونه.... تا تکلیف شروین معلوم  
نشده دلم نمیخواهد زیاد بهت نزدیک بشم....

کوروش هومی کشید و گفت: پس از هر لحظه به ادم نزدیک میشی...  
خوبه... دخترای جسور و دوست دارم...

بلوط از تعریف جسور خوشش امد. اما نزدیکی از هر لحظه را نفهمید!  
کوروش او را تا اطراف خانه ی خاله اش رساند و قبل از اینکه پیاده شود  
خودش را به بلوط نزدیک کرد و خواست او را ببُو سد.

خودش را جمع و جور کرد و گفت: داری چیکار میکنی؟  
کوروش با لحن بچگانه و مضحکی گفت: یه بُو س کوچیکم بهم  
نمیدی؟

بلوط با حرص در را باز کرد و گفت: فکر کرده من کیم؟  
کوروش با شیطنت گفت: خوب قراره دوست دخترم بشی... بعدشم زنم...  
بلوط م سخه خنده دید و از اتومبیل پیاده شد و گفت: پس صبر کن هر وقت  
زنت شدم... فعلاً بای.  
و در ماشین را بست و رفت.

لحظاتی بعد روبه روی ساره نشسته بود واز کوروش می گفت و دو دلی اش  
که میان دو نفر گیر کرده بودا  
ساره کلافه گفت: روانیم کردی... حالا تو چه اصراری داری ازدواج کنی....

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: بدھ میخوام تکلیف زندگیم و روشن  
کنم؟

ساره روی تختش دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: تو عمراء  
بتونی یه نفر و زیر یه سقف تحمل کنی....  
بلوط خندید و گفت: عزیزم طلاق و برای همین وقتا گذاشتی دیگه...  
ساره سری از روی تاسف تکان داد و گفت: واقعاً متاسفم که طرز فکرت  
اینه....

بلوط بعد از مکثی گفت: تو چه خبر؟  
ساره: یه خبر جدید دارم ولی مطمئن نیستم دهنت چفت و بست داره یا  
نه....

بلوط با هول پایین تخت نشست و گفت: چی شده؟  
ساره چشمهاش را ریز کرد و گفت: بعدا حرفهای از زبون یکی دیگه بشنوم  
لهت میکنما....

بلوط تند گفت: اینقدر دهن لقم؟  
ساره دستهایش را تا انجا که میتوانست باز کرد و گفت: اینقدر دهن لقی....  
بلوط اهي کشید و گفت: خوب حواسمو جمع میکنم... بگو چي شده....  
ساره لبهایش را تر کرد و گفت: هفته ی پیش دوستم نازنین و میشناسی؟  
بلوط موهایش را از روی چشمهاش کنار زد و گفت: همون که لبهاش  
پروتزه؟

ساره: نه بابا... اون تینا ست.... نازنین همون که موهاش و چتری میریزه تو  
صورتش....

بلوط: همون چتری توله سگیه... فهمیدم...

ساره مسخره گفت: خاک بر سرت... خیلی هم قشنگه.... میخوام موهامو  
اونطوری بزم....

بلوط خندید و گفت: خر نشیا.. تو پیشونیت کوتاهه .... اصلا بهت نمیاد...  
ساره: واقعا؟ نازی میگفت خوب میشم...

بلوط : حالا ولش کن بگو چی شده... نازنین چی؟  
ساره: هاتقم اون روز مامان و برده بود خرید.... بعدش که باهم برمیگردن  
خونه.... بگو خوب...

بلوط حرصی گفت: خوب؟ بعدش چی شد؟ اخوشو بگو من حوصله ندارم  
شیش ساعت صبر کنم...

ساره خندید و گفت: هیچی.... نازنینم پیش من بود بعد تو پذیرایی نشسته  
بودیم که اینا اومدن خونه... هاتف میخواست برگرده خونه که مامان نداشت  
و گفت: بمون ناهارو... خلاصه هیچی هاتف کفش هاشو در میاره و میاد  
تو... اصلا هم حواسش به ما نبود. بگو خوب....

بلوط صدایش را کلفت کرد و با غیظ گفت: خوووب....

ساره هم گفت: هاتف او مدت تو ... من و نازی هم بلند شدیم باهاش سلام  
علیک کنیم.... هاتف که اصلا منو ندید تمام مدت چشمش رو نازی بود...  
بلوط میان کلامش امد و تند گفت: لابد هاتف خان نازنین و دیدن و در نگاه  
اول یک دل نه صد دل عاشقشون شدن....

ساره هم بلند خندید و گفت: دقیقا....

بلوط: ای ول..... پس یه عروسی افتادیم...

ساره نفس عمیقی کشید و گفت: حالا این یه دیدار بود. نازنین برای ناهار نموند.... میخواست بره خونشون که هاتف با التماس و اصرار میگه من برسونمش....

حالا نمیدونم تو ماشین بینشون چی گذشته اما هاتف که برگشت خونه کلی من و سین جیم کرده که نازی چه جور دختریه و فلانه و بهمانه... شمارش هم از خود نازی گرفته... صبح هم نازی بهم زنگ زد و گفت: که میخواد به هاتف زنگ بزنه... از قرار اونم بله... خوشش او مده...

بلوط: پس همه چی تمومه...

ساره: نمیدونم... نازنین دختر خوبیه... شیش ساله که میشناسمش.... من که از خدامه... خیلی با حال میشه....

بلوط خندید و گفت: راستی قرار شد بابا اینا که از تهران برگشتن مامان یه شب شروین اینا رو دعوت کنه.....

ساره چشمهاش چهار تاشد... با حرص گفت: بالاخره شروین یا کوروش؟ بلوط موهاش را از روی صورتش کنار زد و گفت: خوب به نظرم شروین یه کم بهتره.... حداقل اخلاقش.... با کوروش همینجوری هستم... اما اگه بخواه زندگی کنم شروین و ترجیح میدم...

ساره اهي کشید و گفت: داري خودتو سیاه بخت میکني ها... شروین اصلا در حد تو نیست...

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: خیلی دوستم داره ... منم ازش بدم  
نمیاد... حالا که هیچی معلوم نیست... مامان مخالفه بابا هم همینطور...  
ولی دوست دارم ببینم خانواده اشو... شاید نخواستم...  
ساره نفس اسوده ای کشید و خیالش راحت شد که دختر خاله اش انقدر که  
ادعا میکند عاشق پیشه و وابسته نیست.

خوبی بلوط همین بود ... انقدر بی احساس و یخ بود که بی توجه به خیلی  
ها از رویشان رد شود نگاهی هم به انها نیندازد.  
با صدای مینا که انها را به صرف شام دعوت میکرد هر دو از اتاق ساره  
خارج شدند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بارفتن اخرين گروه مهمانان سودي وريحان مشغول جمع و جور کردن خانه  
شدند.

وحيد و بربنا با هم مشغول صحبت بودند.

بهادر رو به روی بهرام نشسته بود و به میز نگاه میکرد که از هدایای مهمانان  
پر شده بود. احتمالا همگی خواسته بودند تا آنها طبق رسم و ادب لباس  
سیاه را از تن دراورند.

بهرام میخواست سر حرف را باز کند. شاید وقت مناسبی بود تا دلگیری ها  
را کامل از ذهن پاک کند.

لبهایش را تر کرد کمی هم به جلو خم شد تا برای حرف زدن راحت تر باشد.

هنوز یک کلمه هم به زبانش نیامده بود که صدای زنگ ایفون بلند شد.  
ونداد از اشپزخانه بیرون امد و جواب داد و دگمه‌ی بازکردن در را نیز فشار  
داد.

بهادر پرسید: کی بود؟  
ونداد: اقای فرهمند...

بهادر به بهرام خیره شده بود ... حتماً بعد از خواندن وصیت نامه راهش را  
میگرفت و میرفت.

با امدن اقای فرهمند همه به احترامش بلند شدند.  
بعد از صرف چای کیف چرمی اش را باز کرد و یک پاکت را بیرون اورد. با  
نگاه به جمع گفت: دختر شما نیومند اقا بهرام؟  
بهرام سر جایش جا به جا شد و گفت: از مون ارشد داشت نمیتونست بیاد...  
فرهمند سری تکان داد و گفت: ترجیح میدادم ایشون هم باشن...

ونداد با خمیازه‌ی بلند بالایی که کشید گفت: اگه اجازه بدید من برم...  
نرسید جمله اش را کامل کند فرهمند گفت: شما حتماً باید باشید...  
ونداد به پشتی مبلش تکیه داد.

فرهمند در ادامه گفت: خوب طبق رسم و خواسته‌ی جناب وارسته وصیت  
نامه رو میخونم....

فرهمند پاکت را باز کرد و گفت: طبق خواسته‌ی ایشون عمل میکنم ... و  
تای کاغذ را هم باز کرد.

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و شروع به خواندن کرد:  
بسمه تعالیٰ

انا لله انا اليه راجعون

اینجانب هوشنگ وارسته بدین وسیله با جوهره ی ناچیز قلم میخواهم با  
فرزندانم حرف بزنم... شاید این اخرين فرصت باشد که سخنانم خریدار  
داشته باشد.

شاید دست روزگار اين چنین يك خانواده را از هم جدا کردد... شاید تقدیر  
... شاید سرنوشت...

نمیدانم اين ایام را چگونه گذراندم... نمی دانم چقدر خطاب وزیان داشته ام...  
حتی نمیدانم چقدر خیر بودم و چقدر شر... بیست سال فکرم گروی يك  
اتفاق ساده بودو هرگز خود را نخواهم بخشید که اگر شایسته ي پدری بودم  
چگونه نتوانستم پسر هایم را درست بار بیاورم میانه را بگیرم و انظر که  
سزاوار است انها را با امور زندگی اشنا کنم... شاید فقدان همسرم آفاق مزید  
بر علت بود. هنوز نمیدانم چگونه تفرقه انداختم و تساوی را به جا نیاورده

.۱

...

...

...

در انتهای همه کسانم خواستارم حلالم کنند و وصیت میکنم تا دونوه ی  
عزیزم ونداد و بلوط به عقد و ازدواج هم باشند.

از قدیم گفته اند که عقد دختر عموماً پسر عمورا در ا سمان ها بسته اند...  
شاید به پاس این وصلت بهادر وبهرام هم لجبازی را کنار گذاشته و رسم  
برادری را به جا اورند.

شاید مصلحت دان خوبی نبودم ... اما در خواب دیدم که این وصلت حلال همه ی مشکلات خواهد بود. و این تنها خواسته ی قلبی ام است و اگر مایل اند تا مملک و املاکم میانشان تقسیم شود خواسته ام را اجابت کنند در غیر این صورت از دوست عزیزم مجتبی فرهمند میخواهم تا اموالم را به موسسه ی خیریه ی ... تقدیم کند. شاید این تنها راه چاره باشد ... کینه ها را دور بریزید ... خانواده ستون پابرجایی است ... با کینه و قهر ستونش را نلرزانید. عزیزانم این تنها خواسته و اخرين خواهشم از شماست... شاید نپذیريد شاید پشت گوش بیندازید ... اما از شما خواستارم که اجابت کنید تا ارام باشم.

از فرزند ارشدم میخواهم تا یک گوسفند در مشهد قربانی کند و یک ماه نمازی که به علت بیماری نتوانستم ادا کنم را به جا اورد. در اخر از شما فرزندانم میخواهم خواب خوش قبر را بر من حرام نکنید و تا زمانی که این خانواده روز اشتی و خوشی به خود نبیند دست من نیز از قبر بیرون خواهد بود... می دانم که توقع نداشتهید اما راه دیگری برای من نگذاشتید.

فرزندانم من را ببخشید پدر خوبی نبودم ... اما همواره دعای خیرم بدرقه ی راهتان بوده و هست ... مرا حلال کنید واژ دیگران بخواهید تا این پدر پیر را که عمرش عزی نداشت را در آ\*-غ\*و\*ش عذاب رها نکنند. تمام امور را به دست وکیل فرهمند سپرده ام . امیدوارم راه خیر و شر را صلاح تشخیص دهید.

ببخشید و ببخشید شاید این سرشت پسندیده ی زندگی این ایام باشد.

• • •

والسلام.

جمع خانواده مثل چوب خشک سر جایشان نشسته بودند و به چهره‌ی ارام

فرهمند که کاغذ را دوباره به پاکت بر می گرداند. می نگریستند.

ونداد با حرص و صدای بلندی گفت: این یعنی چی؟

فرهمند لیخندی زد و گفت: فکر میکنم بعد از عید فرصت خوبی باشه...

ونداد سیخ ایستاد و گفت: چی؟

فرهمند رو به بھادر گفت: منم فکر میکنم زوج ایده الی باشن...

ونداد در حالی که تند نفس میکشید گفت: نمی‌دارر رر... کسی تو رزز

بها در گفت: ونداد اروم باش.....

ونداد بی هیچ حرفی از خانه خارج شد. در انقدر محکم کویید که شیشه

ها به لرزو در امدند. در واقع اولین کسی بود که سالن را ترک کرد.

واکنش سریعتر به رام را به فکر فرو بید. قطعاً یلوط اگر می‌فهمید زمین و زمان

را به اتش می کشید. فرهمند توضیحاتی داد و با ارامش گفت: زمین های

نیاوران ارزش میلیاردی دارن ... کارخونه‌ی رنگ سازی هم اگه دوباره راه

اندازی بشه از ارزش سهامی بالایی برخورداره... فکر میکنم دونستش

ضرری نداشته باشه...

افای وارسته خساست داشتند اما مقتضد کار بله‌ی بودند ... شمارش

املاکشون قابا، تامله...

و از بعد از خداحافظی از خانه خارج شد.

یک ساعتی از رفتن فرهمند گذشته بود.

کسی لام تا کام چیزی نمیگفت. انقدر شوکه شده بودند که کلمه در دهانشان ماسیده بود. از یک طرف زندگی دو جوان مطرح بود که انگار از همین الان موضوعشان مشخص بود. و از سوی دیگر ثروتی هنگفتی بود که نمیشد به راحتی از ان چشم پوشی کرد.

بهادر به باغ رفت... به نظرش هوای خانه خفه بود.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و با خستگی به استخر تاریک و خالی خیره شده بود.

جلوی چشمش دو بچه ی بازیگوش دور تا دور استخر می دویدند...  
بلوط با لحن بچگانه جیغ میکشید و عروسکش را می خواست ... ونداد هم میدوید و مخالفت میکرد.

بلوط گریه میکرد و ونداد می خندهد... کنار بهرام ایستاده بود و کباب ها را به سیخ می کشید و به بازی بچه ها نگاه میکرد ... به برنا و وحید و ویدا که فوتیال بازی میکردند و صدای خنده های ریحان و سودی که مدام در رفت امد به باغ و اشپز خانه بودند.

اقا بزرگ چانه اش را به عصایش تکیه داده بود در ایوان روی صندلی گهواره ای اش شاهنامه میخواند. هوای بهاری و شکوفه ی گل ها باغ را زنگین کرده بود.

با صدای جیغ ویدا سرها به سمت او چرخید.... ونداد کنار استخر ایستاده بود و عروسک بلوط در اب افتاده بود. از بلوط خبری نبود.

به سمت استخر دویدند... بلوط روی اب بی حرکت مانده بود. بهرام نفهمید چگونه او را از اب بیرون کشید... کمی بعد نفسش بالا امد... ریحان گریه میکرد و سودی ماتش برده بود. بهادر و اقبالرگ خدا را شکر کردند .... صدای فریاد بهرام که سرونداد داد کشید نگاه ها را به ان سمت کشاند.

بهرام مدام داد و فریاد میکرد. ونداد چشمهاش پر از اشک بود. در اخر صدای سیلی محکمی از یک دست مردانه به صورت بچگانه ی او فرود امد ... بهادر از جا بلند شود ... تند به سمت بهرام رفت و باع صبانیت گفت:

حالا مگه چی شده؟

دعایشان بالا گرفت...

گفت: دخترم نزدیک بود غرق بشه...

گفت: حالا که غرق نشد...

ناسزاها بالاتر رفت ... دست به یقه شدند ... یکی مدعی بود که دخترش تا مرگ رفت و امد ... دیگری ادعا داشت که چرا پسرش را به باد کتک گرفت... انقدر صدایشان بلند بود که همه ساكت و مثل مجسمه خشک شده بودند. ونداد ایستاده بود . چهارسال بیشتر نداشت... از لاله ی گوشش خون غلیظی می امد ... یقه ی تی شرت لیمویی اش خونی بود کمی بعد جلوی دید همه نقش زمین شد.

با صدای خرس خوش برگها سرش را به عقب گرداند. سایه ی بهرام را دید

...

نفس عمیقی کشید و گفت: بیست سال گذشت...

بهرام جلوتر امد و گفت: مثل برق و باد...

بهادر اهي کشید و گفت: همه چيز از همينجا شروع شد....

بهرام درست شانه به شانه اش ایستاد و گفت: همينجا... نه یه قدم عقب  
تر... نه یه قدم جلوتر...

بهادر سیگاري اتش زد و گفت: وقتی مرد بالاي سرش بودم... ته چشمash  
میخوندم که دلش میخواست تو هم کنار ش باشی...

بهرام نفسش را رها کرد و به بخار دهانش خيره شد و گفت: نخواستين که  
باشم...

بهادر سکوت کرد. در ارامش سیگارش را می کشید و بهرام به استخر خالي  
که در تاریکی فرو رفته بود نگاه میکرد و خاطرات باز تداعی میشدند.

بهادر ته سیگارش را به زمین انداخت و با پنجه رویش را فشار داد و گفت:  
من احتیاجی به مال و املاک ندارم... پسرم اگه نخواهد...

بهرام میان کلامش امد و گفت: میتونی بگذری؟

بهادر: چرک کف دسته...

بهرام: یه قرون دوزار نیست...

بهادر پوزخندی زد و گفت: پس تو راضی ای؟

بهرام به نیم رخ برادرش خيره شد و گفت: تو هم ناراضی نیستی... میدونم که  
بدت نمیاد یه شعبه ی دیگه به شرکت بزنی... یه سامونی به زندگیت بدی...

بهادر: اما نه به قیمت...

بهرام: به قیمت چی؟ خواست بچه ها؟

بهادر نمی دانست چه جوابی بدهد. بهرام راست میگفت... مبلغ ناچیزی  
نبود که بتوان به راحتی از ان گذشت.

بهرام در ادامه گفت: هر چند دخترم ارزشش بیشتر از این حرفهایست...  
بهادر تند به سمتش چرخید و گفت: اگه فکر میکنی پسر منه که لایق دختر  
تونیست کاملا در اشتباھی... پسر من وقتی پونزده سالش بود نفر دوم  
المپیاد شیمی شد... از شخصیت و ادب هیچ چیزی کم نداره... تو هفده  
سالگی وارد دانشگاه شد ... بدون هیچ تاخیری... همین الان داشتجوی  
سال اخر ارشده... تویی بهترین دانشگاه تهران... تویی ارکست سمفونی یه  
گروه موسیقی پیانو میزنه ... اگه فکر میکنی به خاطر نوع حرف زدنش ادم  
بی ارزشیه ... بدون که مسبب بی ارزشی پسر من تویی .. اینو هیچ وقت  
یادت نره...

بهرام کاملا به سمتش چرخید و گفت: هیچ وقت نمیخواستم طوریش  
 بشه.... هیچ وقت...

بهادر با صدایی که تحت کنترل خودش نبود گفت: چطور تونستی روی یه  
بعچه ی ۴ ساله اونطوری دست بلند کنی...  
بالاخره سر درد و دلشان باز شد...

بهرام سرش را پایین انداخت و گفت: فکر کردم دخترم مرد... جای من بودی  
همین کار و میکردي...

بهادر با صدای عصبی ای گفت: اره جای تو بودم یه بچه ی چهار ساله رو  
طوری میزدم که صد درصد شنوازی گوش چپش و کامل از دست بده...  
راست میگی... منم بودم همین کار و میکردم...  
بهرام لبهایش را گزید و گفت: من نمیخواستم...

بهادر: اره ... نمیخواستی ... اونقدر شوکه شده بود که تا چند وقت هیچ حرفی نمیزد ... به زور هزار تا گفتار در مانی و شنواری سنجی و کوفت وزهرمار وقتی هشت سالش بود تونست چهار کلمه رو به زبون بیاره... یک سال عقب افتاده.... عقب افتادنش به جهنم... موقع حرف زدن ... حرف زدنشو شنیدی نه؟ الان بیست و چهار سالشه... نگاش کن... بین چه به روزش اوردي... با مکث زیر لب گفت: نمیخواستی ... و با لحن تاسف باري باز تکرار کرد: نمیخواستي...

بهرام چشمهاش پر از اشک بود . با صدای گرفته ای گفت: هزار با  
عذرخواهی کردم....

بهادر: به چه دردم میخورد و قتی زندگی بچم از این رو به اون رو شد؟  
بهرام: تو هم کم جبران نکردی... بابا هم طرف تو روگرفت... یادتون رفت

منوباً چه فضاحتی از خونه‌ی خودم بیرون انداختین؟  
بهادر: تو هم کم نذاشتی... تو اوج بی پولی و ورشکستگی سهامتو از شرکت  
بیرون کشیدی... از سر لجباری و خود خواهی...

بهرام با عصبانیت دادزد: من خودخواهم؟ و سط زم<sup>\*</sup>س توں چیکار  
میکردم؟ رفتم یہ شہر غریب... بیست سال تمام تک و تنہا خودم جوں  
کندم.... حالا من خود خواهم؟

بهادر سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: اره خودخواهی... همه عصبی بودیم... همه ناراحت بودیم... مشکل ونداد و شرکت و هزار درد دیگه با هم سرمون اوar شد... تو میدون و خالی کردی... پدر و برادر تو تنها گذاشتی.... حالا بین کی خودخواهه....

بهرام خواست حرفی بزند که صدای سودی بلند شد واز انها خواست برای صرف شام به داخل بیایند.

بهادر خواست برود که بهرام دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت و گفت: توقع نداشتم منو با دست خالی تنها بذارید ... نه از تو... نه از بابا...  
بهادر از سر شانه به او نگاه کرد و گفت: بیست سال گذشته...  
بهرام تلخ گفت: گذشته ها گذشته ...

بهادر: دلم نمیخواد بابا اون دنیا هم نگران الان ما باشه... شاید بشه بچه ها رو راضی کرد...

بهرام ارام گفت: مهم اینده ی اون هاست...  
بهادر: من از پسرخودم اطمینان دارم...

بهرام حرفی نزد. بلوط تند بود... سرخود بود ... گستاخ بود... او اطمینانی نداشت.

بهادر نا اميد از جواب بهرام نفسش را مثل اه از سينه خارج کرد و به سمت خانه راه افتاد.

بهرام حس کرد شاید حرف زدن حلال مشکلات باشد اما زمان التیام بخش است... دیگر دو مرد جوان لجوح نبودند که از سر خودخواهی و لجبازی

برای هم سینه سپر کنند. حالا هر دو پنجاه و خردۀ ای سن داشتند ... دیگر موهای سر شان بیشتر سفید بود ... حالا دیگر وقت و حوصله ی بحث را نداشتند.

پشت سرش وارد خانه شد... کاش میشد زمان را به عقب کشید.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در را با کلید باز کرد ... از سرو صدایی که در خانه پیچیده بود فهمید که بعد از چهار روز بالاخره پدر و مادرش بازگشتند.

با صدای بلندی گفت: سلام....

ريحان از اشپزخانه بیرون امد و گفت: سلام به روی ماهت....  
خواست بلوط را به آغ\* و \*ش بگیرد که بلوط با غر گفت: اووو... انگار  
شصت ساله منو ندیده... و از مادرش فاصله گرفت و گفت: چه خبر?  
بابا ویرنا کوشن؟

ريحان روی مبلی نشست و گفت: سلامتی... صبح ساعت چهار رسیدیم...  
کجا بودی؟ هرچی موبایلتو گرفتم در دسترس نبود.

بلوط: هیچی با دوستان نهار بیرون بودیم...

ريحان لبهاش را تر کرد و گفت: از مونت چطور بود؟  
بلوط گردنش را به علامت معمولی بود چپ و راست کرد و گفت: تو تعریف  
کن؟ چقدر دستتون میاد؟  
ريحان شوکه گفت: چی؟

بلوط از ظرف میوه سیبی برداشت و گفت: چقدر گیرتون میاد.... فک کنم  
این بابزرگه خیلی خرمایه بوده نه؟ لابد یه ماشه ی تپل افتاده دست بابا  
نه؟؟؟

ریحان حرفش نوک زبانش بود. اما بهرام گفته بود که تا شب خودش به نوعی به بلوط همه چیز را می‌گوید اما در یک فرصت مناسب.

با صدای چرخش در برقا و بهرام با هم وارد خانه شدند...

بلوط سلامی کرد و بهرام رفت به اتفاقش تا کمی استراحت کند.

برنا از مادرش چای خواست و رویه روی بلوط نشست و گفت: خوبه....  
پیشافت کردی... نبودیم خونه رو به اتیش نکشیدی....

بلوط با سرو صدا سیب دومش را تمام کرد و گفت: بینم چقدر کاسب شدیم؟

برنا دهانش را باز کرد بگویید چی که با اشاره‌ی مادرش ساکت شد و گفت: فعلاً مشخص نیست...

بلوط با حرص گفت: دکی.... یعنی از این بابا زرگه هیچی دشت نکردید؟  
مگه مشه؟

ریحان تند گفت: بلوط.... این چه طرز حرف زدن؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: مگه چشه؟ ریحان جون گیر نده...

ب\*و\*س ب\*و\*س...

ریحان چشم غره ای به او رفت و بلوط به اتفاقش رفت تا با کامپیوتر خودش را سرگرم کند.

ریحان کنار برنا نشست و گفت: یعنی چی میشه....

برنا: فکر کنم اگر راضی بشن بزنن هم دیگرو بکشن....

ریحان به برنا خیره شد و گفت: اینقدر دل منو به اشوب نکش...

برنا: بچکیشون اون بودن ... وای به حال الان...

ریحان اهي کشید و گفت: طفلک دخترم...

برنا به مادرش خیره شد و گفت: طفلک اون وناد بدبخت که مجبور این فته رو تحمل کنه...

ریحان ناراحت گفت: به مردم چی بگم...

وارام به گریه افتاد.

در میان بغضش گفت: این خدا امرزیده و صیت بود که کرد.... دختر طفل معصوم به پای کی بسوزه؟ بگم دختره رو دستم مونده بود که دادمش به یه پسر که زبونش جوته.... میگیره...

برنا ابروهاش را بالا داد و گفت: چی؟ جوت یعنی چی؟ باز توبه اصالت شیرین رشتی برگشتی مر جان...(مادر جان)... تی بلا می سرول آکن این حرافرو....(بالات توي سرم ول کن اين حرفا رو)....

ریحان از نوع حرف زدن برنا لبخندی زد و گفت: ادای مادرتو درمیاري؟

برنا نفس عمیقی کشید و گفت: مادر من... از الان نشستی زانوی غم بُغَل گرفتی... ونداد که پسر بدی به نظر نمیاد....  
ریحان مُسْ تاصل گفت: ما چه میشناسیمش مادر... تازه من از چشماش میخونم که کینه ی باباتو به دل گرفته.... اگه بلایی سر دخترم بیاره من چه خاکی به سرم بریزم...

برنا بلند خندهد و گفت: اون مادر فولاد زره بلایی به سر کسی نیاره.... نه مامان جون... من از وحید پرسیدم.... بازم میرم سوال میکنم... ونداد به نظر من اروم و سر به زیر بود ... هرچند نمیشه الان قضاوت کرد... شاید بابا این شرط ورد کنه....

ریحان دماغش را بالا کشید و گفت: من شوهرمو خوب میشناسم.... تیرو طایفه ی وارسته همسشون عشق پول و ثروتن.... همه هم از بابا شون این رگ خساست و گرفتن.... خیالت راحت... بابات از همه ی زندگیش بگذره از ارث و اموال باباش نمیگذرد...

برنا لبخندی زد و ریحان گفت: خدا شب و به خیر کنه... خدا کنه تو روی بابات در نیاد...

برنا چیزی نگفت. هرچند ته دلش هم کم ویش حرفهای مادرش را قبول داشت.

بلوط در اتاوش نشسته بود و حین گوش داده به موزیک با کوروش حرف میزد. درو اقع توجیه می اورد.

کوروش تو پید: اگر بین تو واون هیچی نیست پس چرا قراره بیاد  
خواستگاریت؟ چرا به من گفت که تو موافقی؟

بلوط کلافه گفت: خوب برای هر دختری خواستگار میاد...  
کوروش نفس بلندی کشید و گفت: میدونم... میدونم... اما اگه بین تو و اون  
رفیق شفیقم هیچی نیست چرا اصرار داره که تو موافقی...

بلوط نمی دانست چه بگوید. حرفهای کوروش کلافه اش کرده بود.  
دست اخر از سین جین های او عصبی گفت: اصلاً حرف حساب تو چیه؟

کوروش پشت تلفن فریاد زد: برای چی شروین قراره بیاد خواستگاریت؟  
بلوط لبه ی تختش نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:  
خوب برای هر دختری خواستگار میاد...

کوروش با حرص گفت: پس تو راضی نیستی؟  
بلوط موزیانه گفت: هنوز قطعی فکر نکردم...

کوروش با حرص و مسخره گفت: پس ممکنه قطعی فکر کنی؟  
بلوط: اولاً که اینقدر سر من داد نکش... ثانیاً زندگی من به خودم مربوطه...  
ثالثاً لزومی نمی بینم که برات توضیح بدم...

کوروش با صدای بلندی گفت: من احمق و بگ و قتمو با یه ادم بی ارزش  
تلف کردم...

بلوط با این حرف جوش اورد... با صدای بلندی که تحت اراده اش نبود  
گفت: منم برات متأسفم... فکر کردی کی هستی..... منو بگو میخواستم  
راجع بہت فکر کنم....

- اصلاً تو یکی ارزش یک دقیقه حرف زدن هم نداشتی... بی لیاقت...

و با جیغ افزود: عوضی کِست! ... در نهایت بی انکه برای پاسخ  
های کوروش لحظه ای صبر کند گوشی اش را به کل خاموش کرد.

برنا در اتفاق را باز کرد و گفت: چرا جیغ میکشی؟

بلوط کاملا سرخ شده بود و تنفس میکشید... هنوز فکرش در گیر ان بود  
که چطور کوروش بی خاصیت توانسته بود به خودش چنین اجازه ای دهد  
که چنین حرفی را به او بزند.... پسرک بیشعور ... اصلا در حدی نبود که او  
بخواهد راجع به حرفاش ناراحت شود... تن لش!....

برنا باز پرسید: چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

بلوط به او نگاه کرد... کی وارد اتفاق شده بود که نفهمیده بود؟

به برنا هم توجیه کرد و گفت: تو چرا در نزدی؟ این اتفاق مگه در نداره؟

برنا یک قدم عقب رفت و گفت: چته بابا ... چرا الکی پاچه میگیری؟

بلوط سیخ اپستاد و در حالی که دستهایش دو طرف بدنش اویزان بودند و  
انها را مشت کرده بود سرش را جلو تر از نیم تنه اش داد و با غیظ گفت:

بروووو بیروووون... به تو هیچ ربطی نداره....

برنا با غیظ گفت: به درک.... و از اتفاق خارج شد و در را محکم بست.

صدای کوییده شدن در و نفس های تنبلوط با هم یکی بود.

بلوط حرصی با خودش حرف میزد: مرتبه که ی احمق... همتون عین  
همید.... فکر کرده کیه ... پسره ی نفهم... فکر کرده برام مهمه... مینازم به  
شروعین .... احمق روانی ... اه ههه.... و روی تختش ولود شد و به سقف خیره

شد. بلايي به سر کوروش بياورد که ان سرش نا پيدا... نشانش ميداد بي  
ارزش كيست!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ريحان در حالي که ظرف محتوي سالاد را روی ميز ميگذاشت گفت: بربنا  
برو بلوط و صدا کن بيد شام....

بربا محل مادرش نگذاشت و گفت: به من هيچ ربطي نداره....

ريحان ابروهایش را بالا داد و گفت: باز چه خبر شده؟

بربا کنترل را روی ميز گذاشت و به سمت ميز امد و گفت: اگه بيشتر رو ادب  
اون دختر هارت وقت ميذاشتی اينطوری نميشد... رفتم تو اتفاقش پاچه

ميگيره

...

ريحان لبشي را گزید و گفت: اين چه طرز حرف زنه...  
بربا غر ولند گفت.... بدبخت ونداد....

ريحان با تشر گفت: يه وقت جلوش نگي ها... الان وقتش نیست بدونه...  
هنوز حرفش تمام نشده بود که بهرام گفت: اتفاقا الان بهترین فرصته... بهتره  
زودتر بهش بگييم..

ريحان با اخم گفت: يعني تو تصميimet جديه؟

بهرام اهي کشيد و گفت: نميتونم منکر اين بشم که ته دلم راضي نیست...  
ريحان با پوزخندی گفت: اما سر دلت خيلي هم راضيه...

بهرام با اخم گفت: ریحان ... کار درست همینه... این خواست یه پیرمرد  
... من نمیتونم حالا که دستش از دنیا کوتاهه پا روی حرفش بذارم...  
ریحان با ناراحتی گفت: بگو نمیتونی از ثروت بابات چشم برداری... نگونه  
که باور نمیکنم... اگه به تو باشه حاضری زن و بچه اتو فدای یه قرون دوزار  
بابات کنی ... مفت با شه کوفت با شه ... مگه برای تو اینده وزندگی دخترت  
مهمه؟

بهرام با تندی گفت: ریحان....

ریحان بغضن کرده بود ... از پله ها بالا رفت تا دخترش را برای صرف شام  
صدا کند.

شام در جو سنگین و ساکتی صرف شد.

بلوط بشقابش را به اشپزخانه برد ... برای اولین بار از حرفهای نصیحت  
وارانه ی مادرش در امان ماند... اصولاً ریحان این موقع حس شرح موازن  
شوهر داری اش گل میکرد و اینقدر اینچنان و انچنان خانه ی همسر را  
میگفت که بلوط کلافه مجبور میشد حداقل یکی دو تا از وسایل سفره را به  
اشپزخانه ببرد.

خواست به اتفاقش برود که بهرام اهمی کرد و گفت: بلوط بشین باید باهات  
حرف بزنم...

بلوط به پدرش خیره شدو با بی حوصلگی گفت: من خستم... خوابم میاد...  
باشه بعد....

بهرام با تحکم گفت: بلوط....

بلوط به پدرش نگاهی کرد و گفت: چیه؟ خوب خوابم میاد... و اسه خوابم  
باید اجازه بگیرم؟ و دو پله ی دیگر بالا رفت.

بهرام باز گفت: مگه با تو نیستم؟ راجع به وصیت نامه است... فکر کردم  
دوست داری بدونی.....

بلوط نفسی کشید و حینی که ریز بینانه به پدرش خیره شده بود گفت:  
وصیت نامه؟ اگه چیزی بهم میماسه میام...

ریحان با غر گفت: این چه طرز حرف زدنی یه دختره اخه...  
بلوط بی اهمیت به غر غر مادرش پله ها را پایین امد و رو به روی پدرش  
نشست و با چشمان سرحالی که در ان شور و شوق از تماشای ذهنی یک  
رویای ماشین رینگ اسپورت سفید بود روبه روی پدرش نشست.

بهرام خم شد تا از سینی یک لیوان چای بردارد.  
بلوط با لبخند مکارانه ای گفت: خوب چه قدر گیرت او مده؟ ماشین من کی  
اماده میشه؟

بهرام قندي در دهانش گذاشت واهسته گفت: هنوز هيچي...  
باد هيچان بلوط يکباره خالي شد. پس چه؟  
بهرام در ادامه گفت: البته همه چيز به تصمیم تو برمیگرده... و با من من  
گفت: راستش شرطیه که اجراش به گردن توه....

بلوط ابروهایش را بالا داد و گفت: شرط؟ چه شرطیه؟ اگه منظورت قبولی تو  
ارشد... من بہت قول میدم تهران قبولم... ازمون عالی بود....  
هرچند در صداقت کلامش شک داشت اما دویست و شش مهمتر از یک  
دروغ مصلحتی بود.

بهرام به چشمهاي اي دخترش خيره شد وگفت: تو قصد ازدواج داري؟  
بلوط چشمهايش را گرد کرد. پس يعني شروين را باید رد میکرد تا صاحب  
یک دویست و شیش شود. خوب میتوانست شروین را به یک اتومبیل صفر  
بفروشد. چندان مهم نبود... او هم یکی بود مثل کوروش!....  
با ارامش گفت: خوب نه...

بهرام متعجب گفت: نه؟  
بلوط: اره دیگه... شما که مخالف هستین ... نه...  
بهرام هومی کشید وگفت: اگه یه ادم درست و حسابی پیدا بشه چی؟  
ریحان اهي کشید و بهرام با اخم به او خيره شد.

بلوط در فکر بود. از یک طرف پدرش با پا پیش میکشید از یک طرف هم  
پس میزد... خوب اگر شروین مقبول بود... افکرش همینجا کات شد. يعني  
باید ازدواج میکرد تا یک ما شین داشته باشد؟ این دیگر چه منطق مزخرفی  
بود؟

بلوط با گیجي گفت: من نمیفهمم يعني چی؟  
بهرام سنگین نفسش را بیرون داد و چایش را تا انتهای سر کشید و کمی روی  
مبل جا به جا شد وگفت: من یه مورد خیلی خوب و سراغ دارم....  
بلوط چشمهايش را ریز کرد و بهرام به ان نگاه سرد و کنجکاو خيره شده بود.  
بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: حالا کی هست؟

برنا ماتش برد خواهرش چه ریلکس و راحت بود... شاید هر دختر دیگری  
این موقع از سرخ وسفید شدن واب شدن غش میکرد... بلوط تازه شق ورق  
تر هم نشسته بود.

بهرام با مکثی طولانی پاسخ داد: ... ونداد...  
بلوط بی هیچ حالتی در صورتش گفت: چی؟  
بهرام نفسش را بیرون داد و گفت: ونداد... پسر عمومت...  
بلوط تا انجا که به یاد داشت یک پسر عمومی‌بیشتر نداشت ان هم وحید ...  
هان ان پسرکی که جلوی در در لحظات اخر زیارتی کرده بودند.  
چه اسم عجیبی داشت.

به هر حال چهره اش را به یاد نمی اورد. خمیازه ی بلندی کشید و گفت:  
حالا واسه ی چی میخواین واسه ی من شوهر انتخاب کنین ... مگه خودم  
چلاغم؟

بهرام با حرص که از رفتارهای بلوط منشا می گرفت گفت: وصیت پدرم این  
بوده....

بلوط بی اهمیت به پدرش سیبی از روی ظرف میوه برداشت و گفت: خوب  
چرا؟ اون که منو نمیشناخته ... منم که اونا رو نمیشناسم واسه ی چی باید  
قبول کنم...؟

بهرام با نگاه چپ چپی گفت: ثروتش میلیاردیه ... نمیشه به همین راحتی  
سپردش دست خیریه....

بلوط با لبخند موزیانه ای گفت: خوب من اگه راضی نباشم چی؟  
بهرام با عصبانیت گفت: تو خیلی بیجا میکنی....

بلوط خندید و گفت: از این پولای میلیارדי به من نرسه من هیچ کاری  
واست نمیکنم ... بعدشم اصلا به من چه گور بابای ماشین .... و از جا بلند  
شد و بی توجه به چهره‌ی سرخ شده‌ی پدرش و نگاه متعجب برنا و مادرش  
به اتفاقش رفت.

بهرام با صدای بلندی فریاد زد: اخر هفته میریم تهران تا تو و نداد  
همدیگرو ببینین... عید هم مراسم ازدواجتونه... شنیدی چی گفتم؟  
بلوط در عوض جواب صدای ضبط را بلند کرد.

بهرام دیگر از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. کاش این دختر کمی عقل  
در کله اش داشت... معلوم نبود به چه کسی رفته است با این همه اخلاق  
ورفتار غیر قابل توجیه و بچگانه ... انگار نه انگار یک دختر بیست و دو ساله  
است!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ تلفن خوابش به کل پرید... دقایقی بعد به سختی از جایش  
بلند شد ... خمیازه‌ای کشید و حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد و  
به حمام رفت.

هنوز شیر اب گرم را باز نکرده بود که صدای مادرش را که با وحید صحبت  
میکرد را شنید.

سودی با ناراحتی میگفت: الان ریحان زنگ زده بود....  
وحید: خوب؟

سودی: مثل اینکه بلوطم راضی نیست....

وحید انگار خیلی عصبانی شد و با حرص گفت: بیخود... اینا هم دیگه  
شورشو در اوردن .... این از ونداد... اونم از اون دختره... نکنه میخوابن  
هممون به خاک سیاه بشینیم؟

سودی: خدا نکنه... اما وقتی دلشون راضی نیست که نمیتوینیم مجبور شون  
کنیم....

وحید باز با داد و فریاد گفت: مامان میفهمین چی میگین؟ این درسته که تو  
این بدبختی و بی پولی به خاطر دو تا بچه پشت کنیم به ثروت اقا جون؟  
بین مامان من و الناز تصمیم گرفتی با سهمون از ایران بریم... اگه این دو  
تا هم بخوان به خاطر رفتار احمقانه اشون زندگی بقیه رو نابود کنن من یکی  
از همین الان میگم که برادری به اسم ونداد ندارم.... و صدای قدم هایش را  
روی پارکت شنید...

ونداد با حرص شیر اب داغ را تا انتها باز کرد و یکباره زیر دوش رفت ... از  
داغی خودش و داغی اب تنش می سوت ... اما حرفهای برادرش سوزاننده  
تر بود.

هیچ وقت زیر بار حرف زور نمی رفت!...

زود از حمام بیرون امد... صورت و چشمانش به کل سرخ بود. در اتاق کمی  
عطرا و دکلون به خودش پاشید و گفتش را برداشت و به سالن رفت.  
پدرش و وحید و سودی در اشپزخانه مشغول صرف صبحانه بودند.

بی توجه به انها حتی سلامی هم نکرد و از خانه خارج شد. سوار اتومبیلش شد و ماشین را روشن کرد.... الکی گاز میداد این لعنتی چرا حرکت نمیکردد....

چشمش به ترمز دستی افتاد که بالا بود... با حرص پایین فرستادش و با یک حرکت پایش را روی پدال گاز فشار داد و ما شین به جلو پرتاب شد ... بی اهمیت به در باز پارکینگ وارد خیابان اصلی شد.

ماشین را دوبل پارک کرد و به سمت کافی شاپ رفت.

ارسان حینی که مشغول طراحی با کف یک کاپوچینو بود نفس عمیقی کشید و گفت: به به احوالات مهندس ... چطوری پسر؟

ونداد روی یکی از صندلی های بلند جلوی پیشخوان نشست و گفت: اف...

ف ف افتصاح...

ارسان سرش را بالا گرفت و گفت: چیزی شده؟

ونداد شانه ای بالا انداخت و گفت: س سرت خیلی شلوغه؟

ارسان: واسه تو نه...

ونداد به چشمهاش خیره شد و ارسلان با نگرانی گفت: چی شده؟

ونداد اهي کشید و گفت: دارم میفتم توجّه چاله...

ارسان چشمهاش گشاد شد و گفت: عین ادم حرف بزن...

ونداد: دارم رزّ زن میگیرم...

ارسان با خنده گفت: تا با شه از این چاله ها... و با مکث گفت: صبر کن بیینم... تازه چهلت پدر بزرگت گذشته که ... به این زودی؟

ونداد موهايش را با هم دو دست کشيد وگفت: بـ بـ بـ بد بختي منم

همينه...

ارسان: بابا اسکولمون کرديا... صاف وپوست کنده بنال بييتم چه مرگته؟

ونداد با حرص گفت: وصيت نامه اشه...

ارسان گچ گفت: نمي فهممت ونداد... چرا لقمه رو دور سرت مي

پيچوني...

ونداد پاکت سيگارش را بيرون اورد وگفت: بيخيال...

ارسان نفسش را فوت کرد وگفت: والله تو زمان قدیم دخترشو وزوري

شوهر میدادن ... الان که جديده... صبر کن بييتم جدي ميخوان

зорوي زنت بدن؟

ونداد کلافه گفت: بيخيال ڏ ڏ داداش.... من او مدم اينجا حالم عوض بشه

...

خواست بلند شود که ارسان دستش را گرفت وگفت: کجا حالا؟

ونداد: برم به بد بختيم برسم...

ارسان به زور او را نشاند وگفت: خيلي خوب بابا جوش نيار... شب خونه

ي جهان شب شعره... مياي؟

ونداد: تا شب...

ارسان باز گفت: حالا دختره کي هست؟

ونداد نفسش را فوت کرد وگفت: نميدونم... يعني ولش کن.

ارسان میدانست اگر خواهد چيزي را بگويد حرف از دهانش بيرون نمي

ايد. بيشتر ازايin هم كنجکاوي نکرد.

فجان قهقهه ای جلویش گذاشت و گفت: راستی کارت چی شد؟  
ونداد به یاد ان روز صورتش درهم رفت و با کسلی گفت: هیچی... به  
هیچی...  
ارسلان کمی کیک خورد و گفت: علیرضا رو میشناسی؟  
ونداد: همون که ترم یک باهم بودیم؟  
ارسلان: اره اون...  
ونداد: خوب؟  
ارسلان: بهم پیشنهاد کار داده...  
ونداد فتجانش را به لبهایش چسباند و گفت: چی؟  
ارسلان: پدرش عضو هیئت علمی دانشگاه ازاده...  
ونداد: کدوم واحد؟  
ارسلان: شهر ری...  
ونداد: خوب؟  
ارسلان: بهم پیشنهاد داده که برم استاد یار بشم...  
ونداد: خیلی خوبه که....  
ارسلان: پس کافی شاپ و کی بگردونه؟  
ونداد پوکی به سیگارش زد و گفت: خوب تو چرا این همه سال درس خوندی  
که اخوش بشی یه قهوه و و چی... و خندهید.  
ارسلان با حرص گفت: من از این کار بیشتر خوشم میاد تا اینکه محلولا رو  
قاطی کنم....

ونداد: اینقدر قهقهه ها رو قاطی کردی کجا رو گرفتی؟

ارسلان پوزخندی زد و گفت: حداقل یه پژو که از تو ش دراو مدد...

ونداد: خوب خدا رو شش شکر...

ارسلان: حالا نظرت چیه؟

ونداد: راجع به چی؟

ارسلان: تدریس... اینکه بشی استاد یار... علیرضا میگفت دانشگاه ازادیا

بخصوص تم یکی ها استادای لیسانسه برآشون میدارن تو که ارشدی...

الانم که کارچندانی نداری.... مونده پایان نامه ات ... اوه گفتم پایان نامه

یادم باشه با هم صحبت کنیم...

ونداد پوزخندی زد و گفت: منو گیراوردی ارسلان؟

ارسلان: واسه چی؟

ونداد خندید و گفت: من چطوری برم بهشون تدریس کنم؟

ارسلان: بقیه چه طوری میرن؟

ونداد: تو سرت به جایی نخورده؟

ارسلان ته مانده ی فنجانش را سر کشید و گفت: نه.... مگه شغل بدیه؟

ونداد با حرص گفت: ممّ من به دد دردش میخورم؟

ارسلان به حرص صورت سرخش نگاه میکرد. با کلافگی از یک لحظه

فراموشی از شرایط دوستش با من من گفت: چرا که نه... مهم سواده ادمه...

ونداد پوزخندی زد و محلش نگذاشت.

ارسلان باز گفت: حالا مگه چه اشکالی داره؟

پول قهقهه و کیک را روی پیش خوان گذاشت و بدون خدا حافظی از کافی شاب خارج شد.

ارسلان تا جلوی درامد اما ونداد سوار ماشینش شد و گازش را گرفت و رفت.

\*\*\*\*\*

\* \* \* \* \*

بها در خان حيني که روزنامه اش را روی ميز مي گذاشت رو به ونداد که مشغول تماساي فوتbal بود گفت: فکراتو کردي؟  
ونداد: راجع به چي؟

بها در خان پیش را روشن کرد و گفت: راجع به بلوط و ازدواجتون...  
ونداد: جوابمو گفتم...

بها در: فرد اش بهرام و خانواده اش میان تهران... تا عید یه مدتی با هم  
هستید و بعد شم که ای شالا خوشبخت بشید...  
ونداد: ب ب ب به همین راحتی؟

بها در: این اخرين خواسته يه متوفی است... اگه میتونی بگذري بگو منم  
بتونم...

ونداد: زَرْ زَرْ زَنْدَگِیم و به خَ خَ خَ خَ طَ طَ طَ طَ طَ ...  
و حِید از سوی دیگر گفت: خاطر... .

ونداد نفسش را فوت کرد و گفت: بخاطر یکی دیگه خراب کنم؟

سودی سینی چای را روی میز گذاشت و کنار ونداد نشست و گفت: اخه تو  
که هنوز ندیدیش... دختر خوبیه.... خوشگله... چی از این بهتر؟  
ونداد م\*س\* تاصل گفت: از کجا میدونی خوبه؟  
سودی ماند چه بگوید... بهادر از جایش بلند شد و گفت: کس دیگه ای تو  
فکر ته؟

ونداد هم از جایش بلند شد و گفت: شش شش شما فکر کنید اره...  
پهادر یا تعجب به او نگاه میکرد.

سودی با تندی گفت: وحید ... و رو به ونداد با لبخند گفت: راست میگی مادر؟  
وحید با خنده گفت: راست میگی؟ اون بی عقل کی هست؟

با حرص گفت: بله سودی...  
ونداد اشته فکرکرد چرا باید این کارها اینقدر تعجب بر انگیز باشد.

و حید ریز می خندید در همان حال گفت: اسمش چی هست حالا؟  
ونداد باید به دروغی که گفته بود بیشتر پر و بال میداد. انگار مورد پذیرش  
واقع شده بود.

ونداد به پدرش نگاه میکرد. با عصـ\_بانیت گفت: نـ\_نـ نمیتو تو تو تو ...

نمیتوانید ممّ مجبورم کنید...

بهادر نفسش را سنجین بیرون فرستاد و گفت: به هر حال این خواست

پدرمه... چه بخوای چه نخوای گردن تو و بلوطه...

ونداد پوزخندی زد و گفت: تا بود که باهاش مِمّ مثل یه ادم اضافی رفتار

میکر دید ...

بها در با عصبانیت گفت: ونداد....

ونداد سر شو با حرص تکان داد و گفت: من مم ممحور نیستم...تست

تاوان عذاب وحداتونو بدم...

بیهادر یک قدم به سمتیش رفت و گفت: عید مراسم ازدواج تو و پلوطه.... دیگه

هم تمومش کن... حرف اخرم وزدم...

ونداد: باشه ... اما کاری مّی میکنم که ... به پّ پّ پام بیفتید

از شر جدا شم ...

بهدار خشکش زد.

ونداد یعنی هیچ حرف دیگری سالن را ترک کرد و به اتفاقش رفت. در را محکم

کو سید. صدایی بر خورد توب تنیش، با دیوار شنیده میشد.

داشت فکر میکرد چرا یا پد زیر یار حرف زوری پرورد که هیچ تمایلی

درانحامش ندارد.

حتی، چهره‌ی بلوط را هم به یاد نمی‌آورد. چگونه میتوانست با کسی، که

حتی یک بار هم اورا از نزدیک ندیده و از علایق و حرفهایش و خواسته

هایش اگاهی ندارد تا اخر عمر سر کند. مگر چنین کارهایی شوختی بردار

بود؟ مگر بچه بازی بود؟ مگر به خواست دیگری باید اجرا میشد؟

کلافه روی تختش دراز کشیده بود...

کلافه روی تختش دراز کشیده بود...

فکر میکرد چرا پدر بزرگش که تمام عمر ادعا میکرد خیلی دوستش دارد باید

چنین نانی در کاسه اش بگذارد؟!

با صدای پیغام گوشی اش به سمتش رفت.

ارسلان بود که یک جوک فجیع فرستاده بود. نفسش را فوت کرد. از دستش

دلخور نبود... یکی بدترش را برای او فرستاد و شب بخیری گفت و

چشمهاش را بست.

کاش این همه دلمشغولی نداشت، فردا باز باید اویزان روزنامه و نیازمندی

هایش میشد... این بساط بیکاری اش کاش جمع و جور میشد. این بساط

ازدواج زوری هم ایضا...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بلوط التماس وارانه گفت: ساره نمیخواهم که ادم بکشی...

ساره: بابا جان من چه میشناسم پسره رو...

بلوط دستهایش را گرفت و گفت: فقط زنگ بزن ... یه خرده جلف بازی

دریبار ... خودت که بلدی...

ساره جدی گفت: این پسره کیه؟

بلوط: بابا دوست پسر یکی از دوستامه میخواهد امتحانش کنه....

ساره: چرا خودت امتحانش نمیکنی؟

بلوط: صدای منو شنیده میشناستش...

ساره اهي کشيد. خيلي وقت بود دست از اين کارهايش برداشته بود. يعني با توجه به حضور نامزد عزيزش ميشم به هيج وجه حاضر نبود که چنين کاري انجام دهد.

هرچند يك يادي هم از گذشته هايش ميکرد اما به هر حال... خيانت محسوب ميشد.

بلوط با ضجه گفت: بابا ساره خواهش کردم...

ساره اهي کشيد و گفت: ميشم بفهمه خفت ميکنم....

بلوط با هيجان گفت: نه بابا از کجا میخواهد بفهمه...

ساره گوشي اش را برداشت و گفت: خوب اسم پسره چие؟

بلوط: کوروش....

ساره: اين دوست پسر کدوم دوستته؟

بلوط لبهايش را تر کرد و گفت: تو نميشناسيش.... بجنب صداشو با تو لازم دارم...

ساره سري تکان داد و بعد از چند بوق کوروش جواب داد.

ساره با لحن زننده اي گفت: الو... عزيزم...

کوروش: جانم؟

ساره: ببخشيد شما اقا سعيد هستيد؟

کوروش: نه...

ساره: پس شما کی هستید؟

کوروش موزیانه خنده دید و گفت: فکر کن کوچیک شما...

ساره با لحن کش داری بلند خنده دید و گفت: واي شما چه بامزه هستید؟

کوروش: ممنونم... نمیخواي خودتو معرفی کني خانمی...

ساره: اول شما...

کوروش: گفتم که کوچیک شما...

ساره: خوب من چي صدات کنم؟ اقا کوچیک؟

کوروش خنده دید و گفت: خوب من اميرم...

بلوط محکم به زانویش زد و گفت: اي دروغگوی چاخان...

ساره چيزی نگفت. از حرکت بلוט ریز ریز می خنده دید.

کوروش باز گفت: نگفти اسمتو....

ساره: اسمم شیماست...

کوروش: چه اسم قشنگی....

ساره: اره عین خودم....

کوروش: چقدر شیطونی...

ساره: مگه بدء...

کوروش: عالیه....

ساره چيزی نگفت.

کوروش: خوب شیطون کوچولو چند سالته از کجایی؟

ساره با همان لحن به سوالاتش جواب میداد. کوروش هم میل داشت به ادامه ی صحبت... حرف به قرار وغیره هم کشیده شد. با علامت بلوط ساره از کوروش خدا حافظی کرد و بعد از قطع تماس گفت: از اون پسرای قال تاق بودا... اه چندش.... حالم بهم خورد...

بلوط صدای ضبط شده ی مکالمه را به گوشی خودش بلوتوث کرد و گفت:  
دوستم بد بخته...

ساره سری تکان داد و گفت: مگه شب قرار نیست برین تهران...  
بلوط بی حوصله گفت: اسم تهران و نیار که مو به تنم سیخ میشه... پیر مرده  
مرده من باید بد بخت بشم...

ساره: حالا برو ببینش شاید خوشت او مدد ازش....  
بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

ساره: از شروعین چه خبر؟

بلوط: خبری ندارم... فکر کنم بهم زده... خیلی وقته زنگ نزد...  
ساره: خوبه که برات مهم نیست....

بلوط: اره بابا اونم یه لشیه مثل این کوروش...

ساره اهي کشید و گفت: همه که میشم نمیشن....

بلوط خنده دید و گفت: اتفاقا چند وقت پیش پریا دوستم برادر دوست پسر  
سابقشو بهم معرفی کرد...  
ساره: خوب؟

بلوط: هیچی رقم تم دیدمش... پسر بدی نیست....

ساره با تعجب گفت: کی؟

بلوط: سه شنبه... رفتیم رستوران... بنظرم خیلی مودب بود.... اسمش حامده...

ساره: چیکاره است؟

بلوط: امم... نمیدونم... بحثمون به اینجا نرسید....  
ساره اهي کشيد و گفت: بلوط تو رو خدا مراقب خودت باش... ادمونگران میکنی..

بلوط چشمکي زد و گفت: نترس من گرگيم و اسه خودم...  
ساره زير لب گفت: اميدوارم... و کمي بعد بلوط از ساره خدا حافظي کرد.  
میل داشت قبل از رسیدن به تهران نقشه اش را برای تلافی حرف کوروش اجرا کند. فقط بدی اش این بود که باید برای زنگ زدن به شروین پیش قدم میشد.

ريحان با دیدن او که بيختال جلوی تلویزیون نشسته بود و با گوشی اش ور میرفت گفت: لباس هاتو جمع کردي؟  
بلوط: هان؟ اره ... ساعت چند ميريم؟

ريحان: شب راه ميفتييم....  
بلوط سري تکان داد و گفت: خوبه... من باید برم جايي کار دارم... يك ساعت ديگه میام...

ريحان هنوز مخالفتش را به زبان نياورده بود که در خانه بسته شد.  
بلوط کوله اش را از اين شانه به ان شانه اي کرد .... ساعت چهار بعد از ظهر بود. احتمالا پاساژ باز بود.

مغازه‌ی دوست دختر کوروش درست طبقه‌ی سوم پاساژ بود. بالای بوتیک  
لوازم ارایش شروین...

در امتداد خیابان حرکت میکرد و سعی داشت با گوشی اش پیغامی را به  
یکی از دوستانش ارسال کند. با صدای بوق بوق ماشینی سرش را بلند کرد.  
دو پسر جوان سوار یک لندکروز نقره‌ای بودند.

اگر با دوستش بود حتماً برای رفتن به محلی که می‌خواست اتو میزد اما  
نهایی کمی ترسناک بود.

پسرک با موهای سیخ سینخی و عینک دودی چیونچی سرش را بیرون اورد  
و گفت: در خدمت باشیم خانم خانم...

بلوط با دیدن ایستگاه اتوبُوْس و اتوبُوْس پارک شده... لبخند  
شیطنت باری زد و با صدای بلندی گفت: در خدمت مادرت باش... و به  
قدم هایش سرعت بخشید و تند سوار اتوبُوْس شد.  
در لحظه‌ی اخر دیده بود که پسرک سرخ شده بود و حتی احتمال اینکه از  
ماشین پیاده شود و کشیده‌ی ابداری به صورتش بزند هم بود.  
اما بلوط فرز تر از این حرفها بود.

ساعتش زمان بیست دقیقه به پنج را نشان میداد. پاساژ شلوغ و پر رفت و امد  
بود. بدون در نظر گرفتن زرق و برق مغازه‌ها یکراست به طبقه‌ی سوم رفت.  
مغازه همان بود. یک بوتیک شیک و کوچک فروش لباس مجلسی زنانه...  
حتی دکوراسیونش هم همان بود که بیشتر از دورنگ قرمز و مشکی استفاده  
شده بود. این را از لابه لای حرفهای شروین یادش مانده بود و اینکه کوروش

خیلی دوست دارد با این دختر ارتباط برقرار کند و دخترک هم یکی از ان بچه پولدارهایی است که کوروش همیشه در لیستش انها را نگه میدارد... و بدش نمی اید که چنته اش را با امثال این افراد پر کند. فقط دختر را نمی شناخت.

نفس عمیقی کشید و وارد مغازه شد. زن مسنی پشت صندوق نشسته بود ... ورودش را خوش امد گفت. بلوط بی توجه به او به دنبال دختر جوان تری که به سن و سال کوروش بباید چشم دوخت. یکی با ابروهای پیوسته و بدون ارایش با مانتوی مشکی ساده ای به یکی از رگال ها تکیه داده بود.

این نمی توانست باشد... یکی دیگر هم داشت جواب مشتری را می داد... موهای بلوندش را بالای سرش جمع کرده بود و روی چانه اش یک نگین درخشندگی اش را به رخ میکشید. به سمت همان رفت و گفت: شما اقا کوروش میشناسید.

دخترک با علامت سر جوابش را داد و گفت: چطور؟  
بلوط نمیدانست چه توضیحی بیاورد یا اینکه چه دلیل و منطقی بگوید تا حرفاش قابل باور باشد. با این حال از تک و تا نیفتاد و گفت: میتونم چند لحظه ای باهاتون حرف بزنم؟

دختر رو به صاحب کارش همان خانمی که پشت صندوق نشسته بود گفت:  
مریلا جون من یه چند دقیقه میرم بیرون..  
زن به علامت باشه سرش را تکان داد و بلوط به همراه او به سمت یک کافی شاپی که در همان طبقه بود رفتند.

بلوط با ارامش گفت: کوروش و همینجوری باهاش اشنا شدم... بعد کلی  
حرف زدن و این جور حرف اقرار شد بیاد خواستگاریم... منم بد نمیومد...  
ولی قبلش رفته تحقیقات.... تو دورانی که باهم بودیم به من گفته بود با  
کسی نیست... اما حالا فهمیدم که یه دوست دختر داره...  
دخترک فوری پرسید: از کجا...

بلوط: مهم نیست.... ولی بدون هم من سرم خورده شده هم تو.... من  
خواستم امتحانش کنم که اینا رو فهمیدم...  
دخترک با جذب گفت: من که باور نمیکنم...  
بلوط تند گفت: بلوتوث روشن کن...

با بی اعتمادی حرف بلوط را گوش کرد و بلوط فایل مورد نظر را ارسال کرد  
... دختر ان را گوش داد و گفت: اما من به اون اعتماد داشتم...  
با شنیدن مکالمه هر لحظه چهره اش بیشتر در هم میشد.

قامت کوروش جلوی پیشخوان کافی شاپ ظاهر شد. بدون جلب توجه بلند  
شد.

از فرصت استفاده کرد و حینی که حواس دختر و کوروش اصلا به اونبود از  
انجا بیرون رفت. صدای داد دختر بلند شد که به کوروش گفت: خیلی  
بیشعوری... ازت بدم میاد... و صدای کوروش که عز و جز میکرد ... شنیدنی  
بود. خوبی اش این بود که حالا مساوی شده بودند. کوروش هم کمتر  
سرش می جنبید. هر چند باید کار بدتری با او میکرد اما همین هم خوب  
بود.

ساعت شش بود که به خانه رسید. لبخند پیروزمندانه ای هم برلبش بود.  
دوش اب سردی گرفت و ترجیح داد تا هنگام رفتن به تهران کمی استراحت  
کند.

\*\*\*\*\*

ساعت از ده صبح گذشته بود که به ارامی پلکهایش را باز کرد. از جای  
جدیدش خیلی تعجب نکرد... ساعت هشت صبح به تهران رسیده بودند و  
حالا در هتل به سر می بردند.

کش وقوسی داد که ریحان گفت: بلند شو برو یه دوش بگیر... ظهر خونه ی  
عموت اینا نهار دعوتیم...

از اشتیاق دیدن پسری که طبق و صیت نامه ی پدربزرگی که تا به حال او را  
نديده بود به سرعت نيم خيز شد.

بعد از دوش و صرف یک صبحانه ی مختصر چمدانش را باز کرد.  
نمیدانست چه لباسی پوشد که مناسب ظهر و اولین دیدار باشد.

كمی شورو هیجان داشت ... یک جین مشکی جذب تن کرد و یک بلوز  
سفید کمر بند چرم مشکی با سگک دایره مانند استیل با مدل آرم چنل را هم  
به کمرش بست.

صندل های سفیدش را هم در کوله اش پرت کرد.  
حالا نوبت ارایش بود.

پشت چشمهای ابی اش سایه‌ی نقره‌ای زد و ریمل و خط چشم و رژگونه هم که روی شاخش بود. رژلبش را هم مالید و در ابروهایش مداد قهوه‌ای کشید و موهای فندقی اش را با اتو صاف کرد و ازاد روی شانه اش رها کرد. گردنیند طلا سفید بلوطش را که با حروف لاتین به عنوان روز تولدش هدیه گرفته بود را هم به گردنش انداخت... گوشواره و دستبندش هم به خودش اویخت... استفاده از عطر هم تکمیل کننده‌ی تیپش بود. سوتی کشید و گفت: چی شدی... و با صدای ریحان مانتو و شالش را پوشید و از جلوی اینه کتار کشید. با دیدن خانه که حالا پرده‌های سیاه از جلویش بردا شته شده بودند. نمای بهتری داشت... یک خانه‌ی قدیمی که احتمالاً خوراک بساز بفروش ها بود.

بهرام زنگ را به صدا در اورد. با هم وارد خانه شدند... بلوط با کنجکاوی بیشتری نگاه میکرد. به استخري که برنا از ان گفته بود.... سودی و بهادر جلوی در به استقبالشان امده بودند. سودی این بار او را محکم به آغ\*و\*ش کشید. لبخند های تحسین امیز و نگاه های محبت امیز بهادر این بار برایش قابل باورتر بودند. ویدا هم جلو امد و رویش را ب\*و\*سید. حتی با وحید هم دست داد. حس میکرد معارفه هنوز تمام نشده باشد. یک نفر کم بود. بهرام پرسید: پس ونداد کجاست؟

بهادر با تنه پته گفت: رفته جایی بر میگردد...

و یدا دستش را روی شانه ی بلوط گذاشت و گفت: خوش اومدی عزیزم...

برو اینجا و لباستو عوض کن...

و به اتاقی اشاره کرد.

در را به ارامی باز کرد.

کسی در اتاق نبود ... یک کاغذ کاهی که حاشیه اش سوخته بود و رویش

چند بیت شعری نوشته شده بود اولین چیزی بود که در دیوار اتاق به

چشم مش خورد. و دیگری یک کلبه ی کوچک قهوه ای سوخته که به دیوار

اویخته شده بود و ساعت دیواری بود و عقره هایش دو تبر بودند.

ست اتاق به رنگ کرم و قهوه ای بود.

یک تخت چوبی که رو تختی اش شیری بود با رنگ پرده های راه راه کرم و

شکلاتی با پس زمینه ی استخوانی هم خوانی داشت.

میز کامپیوتر و کتابخانه ی پر از کتاب ام دی اف و میز اینه و دراور که همه در

یک ردیف یک ضلع اتاق را گرفته بودند.

به سمت کتابخانه رفت. اکثر کتابها را خودش هم داشت... همه مربوط به

شیمی و دنیای شیمی و محلول ها و غیره بودند.

در کل اتاق ساده و مرتبی بود. و هیچ جذابیت خاصی نداشت. چیز حیرت

انگیزی به چشمش نخورد.

مانتو و شالش را دراورد و دوباره تجدید رژ و عطری کرد و از اتاق بیرون امد.

سودی و یدا خریدارانه نگاهش میکردند. اهمیتی نداد و کنار ریحان

نشست و فنجان چایش را برداشت و مشغول شد.

بهادر زیر گوش وحید گفت: برو دنبالش هرگورستونی که هست بیارش...

وحید کلاffe گفت: من چه میدونم کجا رفته بابا....

بهادر با حرص گفت: همون خراب شده ی رفیقشه...

وحید سری تکان داد و گفت: اگه تو زستم میارمش... ولی اگه نیومد سر من

داد و بیداد نکنید.....

بهادر با غیظ گفت: چقدرم که تو حساب می بري...

وحید بی هیچ حرفی از خانه خارج شد. اگر ونداد احمق این دختر را میدید

عمرانه می اورد حیف که مثل یک گیج کودن رفتار میکرد...

ساعت از یک و نیم گذشته بود که صدای اف اف بلند شد.

سودی نفس راحتی کشید حالا با حضور همه میتوانست بساط نهار را فراهم کند.

بهادر پاسخ داد.

لحظاتی بعد جمع به خاطر حضور ونداد و وحید راست ایستاده بودند.

بلوط به چشمهاي عسلی اش نگاه میکرد و بینی ای که نوکش از سرما سرخ بود. موهای اشته و ته ریش و پلیور نخودی رنگش و جین مشکی ای که به تن داشت...

وحید سقلمه ای به پهلویش زد و او هم ناچارا سرشن را بلند کرد.

بلوط اولین کسی بود که در مسیرش قرار گرفته بود. چهره اش را در ان تاریکی شب به کل از یاد برده بود.

وحید دستش را کشید و او را به نوعی به سمت عموبهرام هل داد.

بهرام با چشمهايي نسبتا نمناک او را درآ\*خ\*و\*ش گرفت و گفت: سلام عموم  
جان حالت خوبه؟

ونداد به ساختي اب دهانش را از گلوی خشکش پايين فرستاد و زير لب  
گفت: سـسـسـلامـ...

و سپس با ريحان خانم و برنا دست داد و در جواب سلام و احوالپرسي انها  
تهها سري تکان داد.

بلوط با صدای که مهیج به نظر میرسید گفت: سلام....  
و دستش را به سمت او دراز کرد.

ونداد لبس را می گزید. اصلا دلش به امدن راضي نبود اگر عز و جز ها  
و تهديد هاي پدرش که همگي از زبان وحيد جاري ميشد نبود الان اينجا  
حضور نداشت.

نفسش را سنگين بیرون فرستاد و گفت: سـسـسـلامـ...  
و دست بلوط را يك ثانية فشرد و رها کرد.

بلوط با ريز ببني نگاهش ميکرد. اندام مردانه و استایل لاگر و در عین حال  
ورزيده اي داشت. موهايش قهوه اي تيره بودند... چشمهاي عسلی اش زير  
ابرو هايي که همرنگ موهايش بودند کمي کشيده و خمار بود و بني  
استخوانی و فک مربعی و صورت گرد ... گردن بلندی داشت. پوست سفید  
ولبهای متوسط و صورتی مات هم دیگر جزیيات چهره اش بودند. با ته ريش  
و موهاي نسبتا ژوليده کمي شل\*خ\*ته به نظر ميرسید که با اتاق مربيش  
چندان همخوانی نداشت.  
با اين حال قابل تامل بود.

سر به زیر و ساده و خجالتی به نظر می امد. ازان تیپ ادمهایی که بمیری هم  
سر صحبت را با تو باز نمیکنند چراکه خجالت میکشند و م  
بلوط و خانواده اش به اوای سودی به سمت میز نهار رفتند. بلوط دوست  
داشت بیشتر با او صحبت کند... هرچه بود پسرعمویش بودا  
ونداد هم رفت تا دست و رویش را بشوید. حوصله ی خودش را نداشت ...  
وای به حال بقیه... ان همه بقیه ای که یک شنواری اش را از او گرفته  
بودند. بقیه ای که روی چند خط کاغذ اجبار زندگی اش را نوشته بودند...  
بقیه... بقیه...  
حالش از این بقیه بهم میخورد.

کلاffe چند مشت اب به صورتش پاشید و از دستشویی بیرون امد.  
اولین صندلی خالی ای که در مسیرش بود همان را برای نشستش انتخاب  
کرد... وقتی نشست فهمید درست روبه روی بلوط است. برای تعویض جا  
دیگر خیلی دیر شده بود.  
بلوط با مرغ سخاری اش مشغول بود حینی که تکه ی کوچکی به دهان می  
فرستاد گفت: شما رشتنون چیه؟

جمع یکباره سکوت کرد. حتی صدای برخورد قاشق و چنگال هم نمی امد.  
ونداد نفسش را با فشار از بینی خارج کرد و گفت: ش ش ش شیمی ...  
بلوط با خودش گفت چقدر بد که از هولش به تن پته می افتد!  
بلوط کمی از نوشابه اش نوشید و گفت: کارشناسی؟  
ونداد سرش را پایین انداخته بود ... با محتویات درون بشقابش ور میرفت.

نفسش را سنگین خارج کرد و گفت: ار...

لبهایش را محکم روی هم فشار داد. میتوانست از معادل واژه استفاده کند

که دیگر آوایی مشابه صوت یک حیوان از دهانش خارج نشد.

لبهایش را خیس کرد و گفت: ف ف ف فوق....

بلوط چشم‌هایش را ریز کرده بود. نوع گویش و نداد و ادای کلامتش از

خجالت و شرم بود یا همیشه همینگونه صحبت میکرد. با این حال شانه ای

بالا انداخت و مشغول صرف غذایش شد.

ویدادر حالی که یک پسر بچه ی دو سه ساله را در آغ\* و \*ش گرفته بود سر

میز نشست و رو به پرسش گفت: اقا عرفان من چی میخوره؟

عرفان خواب الود گفت: میخوام برم پیش عموم و نداد...

ونداد لبخندی زد و عرفان هم از آغ\* و \*ش مادرش پایین امد و روی پای

ونداد نشست.

ریحان در حینی که سالاد برای شوهرش در کاسه می‌ریخت گفت: شوهرت

کجاست ویدا جون؟

ویداد لبخندی زد و گفت: ماموریته...

بهرام: چه کاره است عموم... و رو به همسرش گفت: کافیه... و اشاره اش به

سالادی بود که در کاسه سر ریز شده بود.

ویدا: مدیریت بازرگانی خونده... تو یه شرکت خصوصی کار میکنه...

بهرام هومی کشید و ریحان و بلوط و برنا همزمان از سودی و زحمات

و پذیرایی اش تشکر کردند.

بلوط در بردن ظروف به اشپزخانه هیچ حرکتی نکرد. ترجیحاً روی مبلی نشسته بود که روبه روی ونداد بود.

زیادی ساکت بود. پس او هم از وصیت نامه راضی نبود. اصلاً می دانست؟ ونداد زیر نگاه های سنگین او به سمت اتاقش رفت. همان اتاقی که بلوط دران لباس هایش را عوض کرده بود.

بلوط پوزخندی زد و از جایش بلند شد. خوبی اش این بود که بهانه برای رفتن به اتاق داشت. هرچند حدس صد در صد را میزد که ان اتاق متعلق به او باشد.

تهه ای به در زد و بدون انکه منتظر باشد ونداد بفرمایی بزند وارد اتاق شد. ونداد با تعجب نگاهش میکرد. بلوط بدون درنظر گرفتن او به سمت مانتویش رفت و گفت: راستی کتابخونه اتون خیلی تکمیله... من خیلی ها رو ندارم....

ونداد از اشتفتگی فقط به کتابخانه اش نگاه میکرد.

بلوط ادا مه داد: راستی معنی اسمتون یعنی چی؟ من خیلی روش فکر کردم... اسم عجیبیه....

ونداد با انگشت شصت و اشاره دو گوشه ی لبشن را از هیچ پاک کرد و گفت: ی-ی یه اسّ سّ اسم... قلدي دی دی قديمييه... اي اي ايرانيه...

بلوط باز ريز بینانه نگاهش میکرد و ونداد کاملاً اعتماد به نفسش زیر ان نگاه دقیق تحلیل میرفت. کاش از اتاقش برود.

بلوط بدون انکه مشتاق باشد تا معنای اسمش را بداند باز گفت: شما هول  
شدین؟

وندادبه او نگاه کرد که متعجب بود.  
در جوابش نفسش را عمیق بیرون فرستاد و گفت: ن ن نه.... ه ه ه وول  
نیستم...

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اما لحتتون خلافشو میگه..  
ونداد دهانش کاملا خشک شده بود... با سر انگشت عرق گیجگاهش را  
گرفت وبا حرص به او خیره شده بود. رسما داشت به رویش می اورد که  
کلمات را درست نمی توانست ادا کند ... با این حال با جدیت در حالیکه  
سخت تلاش میکرد تا کلمات را درست ادا کند گفت: هم هم همی می می  
شه... همیشه ... همی همی همینه...

بلوط به شکش یقین پیدا کرد. مات بود... واقعا او... یعنی غیر از این  
نمیتوانست باشد. پشت این چهره ی شاید جذاب و شاید قابل قبول یک  
نقص پنهان بود. یعنی باید باور میکرد که پسرک حین حرف زدن زبانش  
میگرفت؟! یعنی لوکنت داشت؟ یعنی...

نمیدانست چرا داغ کرده... حتی در عینی که سعی میکرد لااقل جلوی او  
حفظ ظاهرکند اما خم شدن دو ابروها یش را به علامت اخم هم میتوانست  
حس کند. یا درهم رفتن چهره اش ... عصبی بود. شاید هم حرص میخورد.  
نمیدانست... یک لوکنتی ... واقعا پدرش از وصیت نامه و خواست  
پدربرزگش ازدواج با یک لوکنتی بود؟ واقعا این موضوع صحت داشت؟  
یعنی ممکن بود که پدرش این موضوع را ندانسته به او گفته باشد.... یا ... یا

اینکه ... به نظرش مسخره بود. حس میکرد تحریر شده... اینقدر روی دست پدر و مادرش مانده بود که یک کاغذ سرنوشت‌ش را تعیین کند ... ان هم سرنوشت با چه کسی !!!  
مانتو و کاپشنش را برداشت و با چشم غره ای که به سمت ونداد نشانه گرفت از آفاق بیرون رفت.

تا آخرین لحظه که در خانه ی عمومیش به سر می بردند از جایش تکان نخورد انقدر عصبی و بد عنق شده بود که خودش هم حس میکرد با هر جرقه ای اتش میگیرد و شعله ور می شود.  
ونداد هم کمتر جلوی چشمش سبز میشد. چند بار دیگر هم حرف ولحنش را شنید ... با هر کلمه ای که او سوزنش گیر میکرد بیشتر دلش میخواست پدرش را لعنت کند ... یا پدر بزرگش را... واقعا در وصیت‌ش نوشته بود که او با این پسرک لوکنتی ازدواج کند؟

لیاقت‌ش یک کر و لال هم نبود وای به حال او ... بلوط وارسته ... دختري که در تمام زندگی اش همه چیز را به راحتی اب خوردن بدست می اورد. کسی که در پر قو بزرگ شده بود. کسی که هیچ کس را در شان خودش نمیدید و همه چیز را سرگرمی می پنداشت.

او با این شرایط واقعا میتوانست یک پسر یه لا قبا که به زور حرف میزد را پذیرد؟ صد رحمت به شروین... یا کوروش... یا همان حامد... ساعت از هفت شب گذشته بود که بالاخره به هتل رسیدند. با وجود اصرار های بهادر و سودی ترجیح میدادند در هتل باشند.

بلوط لبه ی تختش نشسته بود.

بهرام رو به ریحان گفت: خیلی پذیرای خوبی بودن...

ریحان با ملاحت گفت: اره ... سودی خیلی زحمت کشیده بود... به بارم

ما باید دعوت بگیریم.... بهرام تو هم اینقدر با برادرت سر سنگین نباش...

بهرام اهي کشید و گفت: من که امروز تمام تلاشمو کردم... دیگه بالاخره

قراره یه وصلتی هم بشه صحیح نیست که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که بلوط مثل فتر از جا پرید و گفت:

چ————ی؟ چه وصلتی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهرام نفسش را فوت کرد و گفت: الان وقت بحث کردن نیست...

بلوط: پس کی وقت شه؟ هر وقت منو به اون پسره ی نصفه زبون دادید؟ واقعا

فکر کردي من اینقدر خاک بر سر شدم که بیام با اون پسره ی لوکتی

عروسي کنم..؟

بهرام ماتش برد. بلوط را هیچ وقت اینقدر عصبی و تندرخو ندیده بود.

هر چند میدازست گستاخ و خشن است اما توقع اینکه اینگونه جلویش قد

علم کند را نداشت.

با لحن متحکمی گفت: بلوط ... همه ی تصمیمات گرفته شده... پس

تمومش کن...

بلوط با صدای بلندی گفت: چیو تموم کنم؟ فکر کردي میدارم چیزی شروع

بشه؟ من بمیرم هم با اون لوکتی بی خاصیت ازدواج نمیکنم...

ریحان مداخله کرد و گفت: بلوط بشه دیگه... این اتاق و گذاشتی رو سرت...

زشته دختر... صدات می پیچه... ابرو مون رفت...

بلوط با بغض و صدای فریاد مانند گفت: به درک.. به جهنم... هیچی نگم  
که به خاطر یه قرون دوزارزندگی منو به خاک سیاه بنشونین... حالا به من  
میگی تصمیمات گرفته شده؟ مگه من اینجا بوقم؟ مگه نظر من مهم  
نیست؟ هااان؟

برنا با ارامش گفت: بلوط جان...

بلوط با حرص گفت: بلوط جان چی؟ منو میخواین بفروشین؟ اینجوری  
دخترم دخترم میکردن؟

بهرام نفسش را فوت کرد و با ارامش گفت: دخترم... عزیزم... ونداد پسر  
خوبیه... خانواده داره... روش شناخت داریم...

بلوط با داد گفت: روکسی که بیست سال هیچ خبری ازش نداشتی چه  
شناختی داری هان؟ تو فقط به فکر پولای باباتی... زندگی من برات مهم  
نیست... توی خسیس کنس همه ی فکر و ذکرت پوله ... پول...  
بهرام با عصبانیت رو به ریحان گفت: این حرف را تو یادش دادی.... اینم  
شد تربیت؟ هان؟

بلوط دیگر اشکش درا مده بود. فکر نمیکرد برای خانواده اش اینقدر بی  
ارزش باشد که اورا به خاطر چند ریال و تو مان مجبور کنند اینده اش را  
بفروشد.

ریحان نمیدانست طرف چه کسی را بگیرد.

بهرام با عصبانیت گفت: بلوط از جلوی چشمم گم شو... گم شو تا نزدم....

بهرام بلند دادزد: یه تار موی گندیده ی ونداد میرزه به صدتا مثل شروین...  
دیگه هم راجع به برادرزاده ی من اینطوری حرف نزن...  
بلوط به هق افتاده بود.

با صدای بلند و جیغ و گریه گفت: نمیخوام... من با اون پسره‌ی عوضی ازدواج نمیکنم...

حالا هم از جلوی چشم گم شو....  
بهرام نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و بلند گفت: خیلی بیخود میکنی...  
مگه دست خودته... اجازه ات دست منه... من پدرتم... اختیار دارتم...

بلوط با جیغ گفت: پس ارزو میکنم یه یتیم ... بی پدر باشم ... و سوزشی را روی پوست صورتش حس کرد.  
شوکه شد.

دانان با غیظ گفت: بابا....  
ریحان گریه میکرد و بلوط دستش را روی صورتش گذاشت که داغ بود ...  
از سیلی پدرش داغ بود.

در حالیکه عقب عقب میرفت گفت: ازت متفرمم... ازززززززززززز  
متنه رم.... و قبل از انکه کسی به خودش بجنبد از اتاق  
بیرون رفت.

ریحان بی حال روی زمین نشست و گفت: ای وای بلوط... بنا برو دنبالش  
....

برنا از اتاق به دنبال خواهرش بیرون رفت و بهرام هنوز ماتش برده بود که  
بلوط را زد؟!

برنا به دنبالش میدوید و بلوط گریه میکرد و از مسیر پیاده رو وارد خیابان  
شد... برنا به گامهایش سرعت بیشتری بخسید و دست اخر بازوی بلوط را  
محکم کشید و گفت: وايسا ديگه... کجا میخوای بري؟

بلوط در میان هق و زاری بلندش در حالی که از گوشه ی لبس خون می  
امد با صدای خش داری گفت: از همتوں بدم میاد.....

برنا فقط به جوی باریکی که از گوشه ی لبس سرازیر می شد نگاه میکرد. با  
سر انگشت شصت ان را زدود و دستش را با مهربانی گرفت و گفت: وسط  
خیابونیما... و دستش را به فضای گل کاری شده ی بین دو خیابان که حالت  
بلوار ماندی گرفته بود کشید و روی نیمکتی نشاند و گفت: بسه ديگه....  
بلوط عصبی بود. رنجیده بود... اهل حرف زور نبود...

نمیخواست به چه زبانی میگفت؟ حالا که سیلی هم خورده بود.... میمرد  
بهتر از این بود که زن کسی شود که موقع حرف زدن زبانش میگیرد!

برنا دستش را روی شانه ی بلوط که نسبتا ارام شده بود گذاشت و گفت: بین  
بلوط... اگه بابا داره بهت اصرار میکنه فقط براي...  
بلوط میان کلامش امد و گفت: نمیخوام چیزی بشنوم....  
برنا نفسش را فوت کرد و بلوط فکر کرد بمیرد هم زیر بار این خفت نمیرود.  
برنا با ارامش گفت: ونداد پسر خوبیه...  
خواست بگوید خوشبخت میکند... اما ماند این جمله را میتواند به زبان  
بیاورد یا نه؟ وندادی که... صدی هق هق بلوط بلند تر شده بود.  
اهی کشید وسعي کرد با ارامش بلوط را از اين همه عصبانيتی که گرييان  
گيرش شده بود رها كند.  
با صدای ملايمی گفت: خواهر من... چرا اينطوری میکني..  
بلوط با حرص گفت: مگه عهد درشكه است که زوري شوهرم بدن؟ من  
نمیخوامش برنا... نمیخوام....  
برنا نفسش را سنگين بیرون داد و گفت: حداقل روش فکر کن...  
فکر؟ واقعا با يد روی کسي که اينقدر بارز نقص داشت فکر کند؟  
میتوانست؟ میشد؟ ممکن بود؟ از جايis با عصبانيت برخاست.  
در حالی که دست برنا را که روی شانه اش نوازشگر بود را پس میزد با زمزمه  
ي بلند و خشن داري در حالی که برنا را پشت سرشن میگذاشت و تند قدم  
برمیداشت گفت: حتی اگه بمیرم هم قبول نمیکنم... پامم تو هتل نمیدازم...  
برنا ايستاد و گفت: پس میخواي چيکار کني؟  
بلوط با داد در حالی که از او دور میشد گفت: میخوام برم بمیرم...

برنا اهي کشيد و بلوط را در پياده روی شبانه در ان بلوار روی سنگفرش زير  
هوای کثيف تهران همراهی ميکرد.

چقدر مي ارزيد... به اين فکر ميکرد... و به اينکه شايد دارد فروخته ميشود  
به سهام يك کارخانه... يا شايد زمين هايي که جان ميدهند برای برج  
سازی... يا پاساژ سر نبش پر رفت و امد ... يا.. و فکر ميکرد چقدر تلغ  
است که به اين علت به خانه ي بخت برود.

و بلوط مي انديشيد که هنوز اينقدر حقير نشده است که برايش يك شوهر  
نسبتا لال را نشان کنند و او قبول کند ودم نزنند... و در اين فکر بود که  
اختيار دارش کس ديگري است ... و انديشه ي تلغ اينکه صاحبش او را به  
دست صاحب لوكنتي ميدهد و اين است سرنوشت دخترانه اي که همگي  
بي استثنا مالک دارند!

فصل سوم:

6ماه بعد... اواسط مرداد

با صدای تقه اي که به در خورد به ارامي ان را گشود.  
صورت خواب الود ونداد جلوی چشمش بود.  
با غيظ گفت: امري داشتيد؟

ونداد او را کنار زد و به سمت لب تاپش رفت.... صدای مزخرف او از خوانی  
يک خواننده ي رپ احمق در گوشی که ميشنيد سوت ميزد خدا را برای  
اولين بار شکر کرد که دو گوشش سالم نیست. با اين حال ان را بست و از  
اتاق خارج شد.

بلوط با داد گفت: کی به تو گفت بهش دست بزنی؟

ونداد جوابش را نداد به جای ان گفت: ش ش ش ب بخیر...

و در اتاق را بست و از داخل قفلش کرد.

بلوط لگدی به در زد و به سمت تلویزیون رفت و صدایش را تا عرش بلند کرد.

ونداد اهمیتی نداد... روی زمین دراز کشیده بود... فکر میکرد فقط ده روز از زندگی مشترکشان گذشته بود و این وضع را باید تحمل میکرد.

بوی نوبی خانه و رنگ دیوار در دماغش بود. زیر کولر خنک دراز کشیده بود و فکر میکرد چرا باید اینگونه همه چیز اغاز شود. طوری که توقعش را نداشت ... هنوز در باورش نمیگنجید که ده روز پیش در محض نتوانست ان بله را به زبان بیاورد و بلوط چقدر مسخره گفت: یاد بع گوسفند افتادم....

واقعاً ازدواج کرده بود؟ با دختري که خانواده در شش ماه سعی کردند حسن محبتش را در دل او جا کنند... حتی به شرط پذیرش یک چک سفید از سهم الارث...

نفسش را سنگین بیرون داد.

پدرش یک خانه برای جفت‌شان خرید... سندش به نام جفت‌شان بود ... پژوی سیاهش به یک ماکسمای سفید تغییر پیدا کرد. وسایل خانه را بهرام خان لوکس و از بهترین مارک برای شان فراهم کرده بود. حتی در چیدمان خانه هم ویدا پیشنهاد داد تا یک دکوراتور خانه را تزیین کنند. با این حال انگار به خواست بلوط مرامی هم نداشتند... به همین راحتی در خانه ی سه خوابه

ای در اتاقی که با هیچکس مشترک نبود نشسته بود و فکر میکرد که بلوط را به زور بخواهد. حتی سر ان سفره‌ی کذایی که در محضر پنهان بود هم بلوط با چنان انزجاری پاسخ مثبت داد که ونداد حس کرد شاید باید بیشتر روی مخالفتش پافشاری میکرد.

حتی وقتی جلوی محضر آغ\* و شن مادرش را که برای ب\*و\* سیدن او باز شد را انگونه وحشیانه پس زد و خواست که برای همیشه دست از سرش بردارند ... وقتی دختري به پدر و مادرش رحم نمیکرد وای به حال او...  
توقع بیجایی داشت که شب اول را روی سرویس خواب کرم قهقهه ای و تخت دونفره با بلوط به معاقشه بپردازد ... حداقل وقتی بلوط وارد خانه شد از ابتدا مشخص کرد که کدام اتاق برای کیست. جدا خوابیدن قانون اول زندگی غیر مشترک بود.

با این همه ونداد به او حرفی نمیزد. یعنی در این ده روز فعلاً اتفاق خاصی رخ نداده بود. هر روز در پی کار از خانه بیرون میرفت. نهار میگرفت و به خانه می‌امد. غذای بلوط را پشت در اتاقش میگذاشت و میرفت به اتاق خودش. چرت بعد از ظهر و باز پی کار و باز خرید غذا و باز پشت در اتاق

و...

حرف زدنشان همین بود. سلام ... بلوط با بی میلی و تمسخر گونه جوابش را میداد. حتا گاهی مقلد هم میشد و ادای اورا در میاورد. و در تمام این به سخه گرفتن‌ها ... نمیدانست چه واکنشی نشان دهد. ترجیحاً جواب نمیداد....

دختري در پذيرايي نشسته بود .... صدای تلويزيون در سرشن بود... نامش در شنا سنامه اش بود ... او زنش بود... کلافه گوش چپش را گرفت و سرشن را روی بالش گذاشت.

خسته نفس سنگيني بiron فرستاد و فکر کرد چشمهاي رنگي اش جذاب است!...

بعد با خودش فکر کرد اگر روزي قرار بود به دختري فکر کند ترجيح ميداد چشمهايش ابي باشد...

صدای يك رپ خوان ديگر احتمالا از ما هواره پخش ميشد. به رپ الرژي مزمن داشت.

از جايش بلند شد و به پذيرايي رفت. بلوط بيخيال نسبت به حضور او کanal ها را مي چرخاند. ونداد تلويزيون را خاموش کرد و با تشر گفت: نصف ش ش شب ها....

بلوط به او خيره شد.

ونداد هم م \*س \*تقيم به او نگاه ميکرد. بلوط پوزخندی زد و گفت: باشه ... چيکار کنم؟

ونداد: ب ب ب رو... بخواب...

بلوط : لپ تاپمو بدنه...

ونداد يك ثانية چشمهايش را بست و باز کر دو گفت: ميدميش ... ام م اما روشنش نکن...

بلوط با نفرت نگاهش ميکرد.

ونداد زیر ان همه انجار فقط نفسش را فوت کرد و به اتفاقش رفت و لب تاپ او را به دستش داد...

بلوط به اتفاقش رفت... در را بست . به ثانیه نکشید که صدایش بلند شد.

ونداد اهي کشید روی کاناپه ولو شد... ساعت دوازده شب بود.

ونداد با حرص از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد.... بلوط روی تخت دونفره دراز کشیده بود... حتی به خودش زحمت بلند شدن هم نداد.

ونداد به سمتش رفت و گفت: ملت خوابین....

بلوط جوابش را نداد. ونداد با کلافگی مانده بود چه کند... صدایش را کم کرد و گفت: ب ب با گوشش شش گوشی گوش بد... ....

بلوط : برو از اتاق من بیرون....

ونداد به دیوار تکیه داد و گفت: بهتره مم مراعات کنی....

بلوط تند گفت: گفتم از اتاق من برو بیرون....

ونداد نفسش را پوف کرد و بلوط تا خواست دوباره صدارا زیاد کند ونداد لب تاپش را برداشت و گفت: بس سس کن دیگه...

بلوط یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: به تو هیچ ربطی نداره .... یک بار دیگه هم بدون در زدن بیای تو اتاق من .... من میدونم و تو... حالا هم گمشو....

ونداد سرشن را با تاسف تکان داد ... قبل از خروج از اتاق زانویش به میز خورد و یک ساعت رو میزی شکست. بی اهمیت به ان از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. در راه محکم بست.

روی زمین نشست ... کلافه و سردرگم مانده بود جواب های بلوط را چگونه  
بدهد. و باز صدای بلند یک خواننده ی مزخرف بلند شد.... ساعت دوازده  
وسي دقيقه بود...

\* \* \* \* \*

\* \* \* \* \*

\*\*\*\*\*

صبح بعد از خرید نان تازه چای را دم کرد. صورت خواب الوده ی بلوط و موهای اشفته اش را که با لباس بیرون میخواست از خانه خارج شود را از نظر گذراند.

نگاهی به ساعتش انداخت. هفت صبح بود.

با کلافگی وقتی او خم شده بود تا کتابی هایش را به پا کند کنارش ایستاد و گفت: کی کی کی حا؟

بلوط با تقلید صدا و لحن او گفت: ف ف کن خو خو خونه اق شش ش ش شجاع.... و پوزخند مسخره اي نثارش کرد.  
ونداد با حرص در را بست وکلید را در جیبیش پرت کرد و گفت: ت ت ت تو  
که جایی و بلد نیستی...

بلوط با عصبانیت گفت: هووی .... کیلید و بدہ به من.... مگه منو زندانی کردی؟

ونداد روی صندلی نشست و در حالی که چایش را شیرین میکرد گفت: ب  
تّ با صحونه بخور ....

بلوط بی توجه به تعارفش با کلافگی گفت: مگه من اسیرم که حبس کردی؟

ونداد در حالی که لقمه ای برای خودش درست میکرد و با نان و پنیر نان را  
می پوشاند گفت: تو ت تو جایی و بلد نیستی...  
بلوط: یاد میگیرم.. کلید....

ونداد به او نگاه کرد. ابروهای مشکی اش بالای چشمهاش درخششند یا ابی  
اش با چین و شکن در هم رفته بودند. لبهای برجسته اش هم برچیده بودند  
و صورت رنگ پریله و بی ارایشش شبیه دختر بچه های دیبرستانی بود.  
دستش را گرفت و اورا نشاند و گفت: اینقدر ل لج نکن....  
و قبل از انکه پوست نرم بلوط را نوازش کند حس کرد صورتش داغ شد.  
چای شیرینش را بلوط روی صورتش پا شید و در حالی که با حرص از جا  
برخاسته بود و غر غر میکرد بلند بلند گفت: بار اخرت باشه به من دست  
زدی لجن...اه ه ه و به اتفاقش رفت و در را کوپید.

ونداد نوچ شده بودا...  
ساعت از ده شب گذشته بود. خسته و کسل درست مانند شکست خورده  
ها اتومبیلش را در پارکینگ پارک کرد.

کار پیدا نمیشد. شاید پیشنهاد ارسلان مبني بر اینکه باید در دانشگاه شهر  
ری استاد شود را می پذیرفت... یا شاید هم پیشنهاد استاد خودش را به  
عنوان استاد یار دردانشگاه خودشان... یا مسئولیت ازمايشگاه شیمی  
دانشگاه یا... هیچ کدام از این شغل ها ارضایش نمیکرد.  
با صدای تلفن همراش بدون انکه به صفحه اش نگاه کند تا بداند که  
کیست ان را پاسخ داد.

صدای بهرام درگوشش پیچید.

با تاخیر گفت: سَ سَ سلام....

بهرام اهي کشيد وگفت: خوبی ونداد جان؟

ونداد: مَ مَ ممنون...

بهرام: بلوط خوبه؟

ونداد تنها گفت: اونم هست...

بهرام نفسش را سنگين بیرون فرستاد وگفت: دختر بدی نیست اما یه کم

تلده....

ونداد: فقط یه کم؟

بهرام با ارامش گفت: کارهای انتقالیش درست شد؟

ونداد: بله... و با تمسخر افرود: هم دانشکده ای هسَ سَ سَ هستیم!....

بهرام با خوشحالی گفت: ممنونم ونداد جان....

ونداد اهسته گفت: شَ شَ شب خوبی داشته باً باشید....

و قبل از انکه منتظر خدا حافظی بهرام باشد تماس را قطع کرد.

بعد از اتفاق دیروز صبح بلوط ... تا این لحظه احتمالا در اتاقش بست

نشسته بود. با این حال دیروز نه نهار خورد نه شام... و مهم این بود که هنوز

در خانه بود ... وقتی جایی را بلد نبود نمیتوانست اجازه دهد تا او همینظر

به بیرون برود. گم میشد چه کسی میخواست جواب گو باشد؟

دروز بود که در خانه را حین بیرون رفتن رویش قفل کرده بود.

شاید جواب رفتار زشت ریختن چای روی صورتش هم میتوانست باشد.....

اینکه حق خروج از خانه را ندارد.

کلید را داخل قفل چرخاند.

موجی از تاریکی به صورتش خورد. کلید برق را زد... اولین چیزی که در نگاه اول به استقبالش امد تکه های ظروف شکسته بود.

تمام ظروف و مجسمه ها و هر چیزی که قابل شکستن بود خرد شده و تکه تکه روی زمین افتاده بود. با کفش وارد خانه شد. یک لحظه چشم‌هاش را بست و دوباره باز کرد... خم شد و گتونی هایش را دراورد و با پوشیدن یک جفت دم پایی چرمی... بی اهمیت به سمت اتفاقش رفت... لباس هایش را دراورد... کمی بعد هم رفت تا دست و رویش را بشوید... بعد از خشک کردن صورتش به اتاق او رفت.

در را با شدت باز کرد. واکنشی نشان نداد. انگار نه انگار... و سط تخت دو نفره نشسته بود و به رویش زل زده بود. روسربی و مانتو هنوز نش بود. همون پوششی که از دیروز صبح در ش نیاورده بود. جلو رفت... بوی تند عرقش را نتوانست تحمل کند مجبور شد ایست کند.

به هر حال بعد از دوازده روز زندگی و حمام نرفتن روز به روز بد بو تر میشد! موهاش از چرب بودن بهم چسبیده بودند... از همان یک مقداری که روی پیشانی اش ریخته بود فهمید.

اتاق نیمه تاریک بود. با این حال به سختی نفسش را بیرون داد و به سمتش رفت و بی توجه به تذکر دو روز قبلش بازویش گرفت... و با یک حرکت بلندش کرد در چشمهای ونداد نگاه کرد. و ونداد خوشحال میشد اگر اعتراضی میکرد مثل سابق.... سابق که نه... دوازده روز سابقه ی طولانی ای

نیست... به هر حال برای چهره درهم کشیدن او انگشتانش را بیشتر در بازوهاش فشار داد. اما بلوط بی واکنش ومات با نفرت به او خیره شده بود. ونداد نمیتوانست بویش را تحمل کند. بوی تند عرق و اسپری مانده ی چند وقت پیش... به حرکت درامد و بلوط را کشان کشان به سمت حمام برد.... بلوط به جای اعتراض و حرف زدن و داد زدن فقط تقلا می کرد... نهایتا سوزشی در دست ونداد پیچید.... بازویش را گاز گرفته بود. ونداد ناچارا دستش را ول کرد... و بلوط تند به سمت اتاق رفت.

نفسش را فوت کرد جای دندان هایش روی بازویش مانده بود. به حمام رفت ووان را پر ازاب داغ کرد.

تا پر شدن وان فکر میکرد که هیچ وقت تصور چنین زندگی ای را نداشت... یعنی مطمئن بود که قبلا چنین رویا و تصویری در ذهنش از یک زندگی زناشویی نبود. وان سر ریز شد.

از حمام بیرون امد... این بار که وارد اتاق شد بلوط نگاهش کرد. نگاهش معنی دار بود... انگار بخود بگوید : چیه؟ بازم میخوای گازت بگیرم؟ مگه رفتارم نشون نداد برو رد کارت...

نفسش را فوت کرد... به سمتی رفت و بازویش گرفت... خواست با دهن باز دستش را گاز بگیرد که ونداد دهانش را هم گرفت. چموش بود اما زورش به او می چربید.

بالباس و مانتو و روسری پرتیش کرد داخل وان... و صدای متحکمی اما خونسرد گفت:

و در حمام را پست.

بلوط با تقالا می خواست تا در رل باز کند اما ونداد از آن سو دستگیره را محکم گرفته بود و تلاش بلوط رسمابی اثر واقع میشد.

ونداد در کمال ارامش گفت: دیو و ونه بازی هاتو ب ب بیر خونه ی  
بابات... بهت گفتم خود تو بشور...

دیگر با در کمیتی نمیگرفت. او هم به سمت سالن رفت... نمی دانست از کجا شروع کند. چه مرگش شده بود؟! یک کیسه زباله از اسپیخانه برداشت و اول تکه های بزرگ را داخلش ریخت... بعد هم خواست جارو برقی بیاورد که در حمام باز شد.

با همان مانتو و شلوار و روسری که سر تا پا خیس شده بود از حمام خارج شد.

ونداد اهي عميقی کشید. دلش مي خواست سرشن را به دیوار بکو بد....  
همانطور خيس داشت به سمت اتفاقش ميرفت که زير لب با غرو لند  
گفت: لعنتی همه جا رون ننجس کردي...

می دانست که بلوط شنید... گوشای تیزی داشت بر خلاف خودش او تیز به دی.

پیشتر در اتاق ایستاده بود و از لباس هایش اب می چکید. بوی عرقش بدتر شده بود.

ونداد دستهایش را مشت کرده بود تند نفس میکشید با همان حال باز با صدای متحکمی گفت: من تو این خونه نماز میخونم... میدونی نماز چیه؟  
اصلاً خدا میدونی چیه؟ هاااان؟  
بلوط سرد نگاهش کرد.

هنوز ساکت بود. ونداد میخواست خودش را بکشد. چرا این کارها را میکرد؟... با این حال چیزی نگفت... از کنارش رد شد و به حمام برگشت... کمی بعد هم صدای ریزش دوش اب را شنید.  
لبخند احمقانه ای روی لبشن بود. نمیدانست باید خوشحال باشد یا...  
خدایا چطور دوازده روز به حمام نرفته بود.

با او و خانواده لج داشت... این کارها و مازوخیسم ها را چرا در می اورد؟!  
جارو برقی را برداشته بود و با سالن و خرده شیشه ها مشغول بود.  
از این قبیل کارها بیزار بود اما در این دوازده روز همه کارانجام داده بود.  
دیگر برای خودش یک مورد خانه دارشده بود.  
کیسه زباله را داخل سطل گذاشت تا هنگامی که گذرش به بیرون افتاد ان را سرکوچه بگذارد.

با احساس گرسنگی به سمت تلفن رفت.  
بعد از تماس و سفارش دو پرس غذا سرش را به دیوار تکیه داد.  
زنده‌گی مجردی هم داشت وضعش همین بود. دیگر بلوط در این زندگی چه نقشی داشت؟ زن گرفت که چه شود؟ شش ماه تمام سعی کرد مخالفتش را به هر زبانی که شده به خانواده اش بقبولاند... لابد بلوط هم همین کار را کرده است. دست اخر هر دوشکست خورده در دو اتاق جدا به زندگی

پرداخته بودند و یکی دوازده روز حمام نمیرفت و یکی دیگر... چقدر کوتاه بباید؟ هرچند هنوز چیزی نشده بود. یا واقعا باید فکر میکرد حتما چیزی باید بشود؟

دوازده روز بود که به جرگه ی متأهelin پیوسته بود.

اما با خودش فکر میکرد مسخره است که شب اول زندگیت... همان دختری که سر سفره ی عقد جواب مثبت به تو داد. حالا چه از روی اجبار چه از روی .... کلام فکرش را خلاصه کرد... بلوط می مرد هم به پسری که نمیتوانست چهار جمله را عین ادم ادا کند علاقه پیدا نمیکرد. و به سقف خیره شد. ولوسر اعیانی طلایی مات...

اگر میشد چه میشد!

جملات تلخی که شب اول میانشان رد و بدل شده بود برایش کمی سهمگین بود اما با این حال کنار امده بود.

از پیشنهاد طلاق درست بعد از دو ساعت از وقتی که دفتر عقد را امضا کردند تا زمانی که بلوط به اتاق رفت و در را بست و بلند بلند گفت: میتوనی همین الان طلاقم بدی... اما کاری بهم نداشته باش... چون بعدش میخواهم برم پزشکی قانونی و شناسنامه ی المتشی بگیرم !!!

دهاش مثل چی بسته می ماند. توقع نداشت. خشکش زد.... چشمها ی که تو را یاد دریامی اندازد نمیتواند اینقدر بی رحم باشد. به هر حال زندگی شروع شده بود.... تمام لجبازی اش این بود که نمیخواهد طلاق بگیرد.

حداقل تا وقتی که مبلغ درخوردي در چک سفيدش نتويسد چنین قصدي  
نخواهد داشت.... دستهايش را تا کرد و قائم وار به زانو هايش تکيه داد.

شلوار جينش ايي بود و ايي!!!....

بلوط با حوله ي سفيدی ربدوشامي که دور خودش پيچide بود از جلويش  
رد شد و به اتاق رفت و در راهم بست.

چيزی نگفت. شاید میدانست که او هم منتظر این است که چيزی گفته شود  
تا باز بهم پرند ... نباید بهانه دستش میداد. خانه بهم ریخته نبود.... ولی  
وجود خاک را خيلي خوب همه جا حس ميکرد.

زنگ ايفون به صدا در آمد.

جواب داد. غذا را اورده بودند.

دررا باز کرد. فراموش کرد تا کلید را بردارد و در بسته شد. اهميتي نداد و  
بعجای استفاده از اسانسور از پله ها پایین امد.

پسر جوانی که سوار موتورش بود ساکی را به دستش داد. بوی جوجه کباب  
در دماغش بود. حساب کرد و پسرک رفت. خواست به داخل بازگردد که  
دیدن یک سبد گل جلوی در خانه جلب توجه کرد.

بي اراده به سمتش رفت. يك سبد شيك پر از گل هاي رز رنگي که تارگي  
وطراوت داشتند... حيف اين گلها نبود؟!

سبد را برداشت و به داخل بازگشت. سرایدار مجتمع در حالی که وضو گرفته  
بود و عينکش را از چشمش برداشته بود . با دیدن او و سبد گل گفت: اقا اينا  
رو خودتون خردید؟

ونداد: نه....

سرایدار لبهایش را گزید و گفت: دم عصر که شما نبودید یه اقانی این گلا رو  
داد بدمش خدمت خانم شما... خانمتونم از پشت در پیغوم داد بندازمش  
سلط اشغالی.....

ونداد سری تکان داد و سرایدار باز گفت: اقا یه کارتی هم روی گلها بود...  
ونداد با کنجکاوی به چهره ی فضول سرایدار خیره شده بود که در جستجوی  
چیزی کشوهای پیشخوانی که در جلوی در ورودی قرار داشت بود. با یافتن  
ان لبخند کمنگی زد و پاکت کوچک را به دست ونداد سپرد.  
ونداد زحمت یک تشکر خشک و خالی هم نداد. اینبار اسانسور را استفاده  
کرد.

درون کارت نوشته شده بود: روزگار تو سیاه میکنم...  
شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت.... اسانسور اعلام طبقه کرد و درها  
به رویش گشوده شدند.

کلید نداشت. در زد و منتظر ماند تا بلوط بیايد و در را به رویش باز کند.  
شاید بار هفتم هشتم بود که با مشت و لگد بالاخه بلوط رضایت داد و در را  
به رویش باز کرد.

ونداد با حرص گفت: مّمّ مّمّ مگه کري؟  
جوابش را نداد... با عصبانیت داشت به گل ها نگاه میکرد.  
جوابمو نداد... داشت به گلا نگاه میکرد.  
با عصبانیت گفت: اینا رو از کجا اوردي؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چ چ چ چ چ چ عجب یه صدایی ازت

دراومد...

بلوط با حرص گفت: مگه با تو نیستم... بہت میگم اینا رو از کجا اوردی؟

ونداد م\*س\* تقييم به چشمهاي ابي و يخي او خيره شدو گفت: يه احمقی اینا رو انداخته بود دور... م م منم حييف او مد بر شون داشتم... حالا هم اگه گرستته بگير ... انتظار داشت حدا اقل نايلون غذا ها را از دستش بگيرد.

اما بلوط دست به کمر در حالی که تند نفس میکشيد...

سبد گل ها را از دستش کشید و حیني که به سمت پنجره ي سالن می رفت بلند بلند گفت: اون احمق شاید نمیخواسته که این گلا را داشته باشه... اون احمق شاید....

و قبل از اتمام حرفش سبد را از پنجره به پایین پرت کرد.... خواست چيزی بگويد.

شاید م\*س\* تقييم در ارتباط با رونوشتی که روی کارت بود میخواست چيزی بگويد اما او که مهلت نداد و به اتفاق رفت و در راهم محکم بست.

چشمهايش را بست و باز کرد. خيلي وقت بود چيزی نخورده بود.

يک پرس غذا را برداشت و به اتفاقش رفت.

يک گوشه از تخت نشسته بود. ونداد چراغ را روشن کرد.

بلوط: بدزار خاموش باشه....

بدون انکه به حرفش محل بگذارد لبه ي تخت نشست... بلوط بلند شد تا خودش چراغ رل خاموش کند. ونداد مانع شد.

مچ دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند.

بلوط م\*س تقييم به او نگاه ميکرد و ونداد هم به موهای نم دار و طرواتی که صورتش بخاطر حمام پیدا کرده بود. تی شرت استین بلندي به تن داشت و يك شلوار مشکي گشاد که کنه بود و زانو انداخته و سایده شده بود. به موهایش بدون شانه بودند و صورتش نسبت به قبل لاغرتر شده بود. به ضخامت ابرو هایش هم اضافه میشد. لبهایش هم مات و ترک بودند اما چشممانش ...

هنوز ابي بود. و هنوز میشد که در ان غرق شد.  
جعبه ی پیتزا را روی میز گذاشت و گفت: بخور... هرکی تو تو تو تو رو ببینه  
فکر میکنه تو قحطی بودی...

بلوط نگاهش نکرد. دستش را با خشونت از دست او بیرون اورد و بی مقدمه گفت: کی طلاقم میدی؟

ونداد هم بی مقدمه جواب داد: وقت گل نی...  
م\*س تقييم به او نگاه کرد و گفت: جدی پرسیدم...  
ونداد: فکر کردي باهات شوخی دارم...؟

ديگر جلوی او خجالتش ریخته بود و کمتر سوتی لفظی میداد. حدا اقل عبارتهای کوتاه را به خوبی بيان میکرد.

بلوط سرد گفت: باشه... اگه اينطوری تا اخر عمرت ميتواني با من زندگي کني من حرفی ندارم...  
ونداد يك تاي ابرویش را بالا داد و گفت: زَ زَ زَ زَ زندگيمون چشه؟

از کنارش بلند شد و خواست از اتاق بیرون یزد که ونداد مقاپلش ایستاد.

بلوط نگاهش میکرد. ونداد دستش را گرفت.

پلوط خواست پس پکشد که ونداد فشار انگشتانش را پیشتر کرد.

بلوط : نمیتونی دووم بیاری ...

ونداد همانطور که به او خیره بود گفت: چه چه چرا فکر میکنی نمیتونم؟

با اینکه دستش هنوز در دست ونداد بود اما بی اراده یک قدم عقب رفت.

ونداد هم جلوتر امد... با یک حرکت اورا به سمت خودش کشید و دست

دیگرش را دور کمر بلوط حلقه کرد.

قبل از آنکه اورا پیشتر به سمت خودش بگشتد با احساس جسم تیزی زیر

گردنیش مات به چشمها ی یخی او خیره شد.

بلوط با لحنی خونسرد گفت: نمیدارم بهم نزدیک بشی... هیچ وقت....

حالا هم تا شاهرگتو نزدم برود کارت...

ونداد اهسته گفت: بلوط...

بیلوط چاقویش را پایین اورد و خودش را از آغ\* و \*ش و نداد بیهون کشید.

یا لحن تندي گفت: من و تو نمیتوانیم اینطوری ادامه بدیم... باید از هم جدا

ششم

و نداد: تا تا تا باید و حود نداره...

بیلوط یا غیظ در حالی که دست به سینه ایستاده بودگفت: من نمیتونم به این

وضع ادامه بدم...

و نداد: بَيْتَ بَيْتَ بَسِير، يه دلیا، قانع کننده بیار...

بلوط به سمت بناحه رفت و تند گفت: برو بس و زن...

ونداد به ارامی گفت: غذات یخ نکنه...

واز اتاق خارج شد. اولین تیرش برای نزدیک شدن به او نه تنها به هدف نخورد بلکه تا فرسخ ها دورتر پرت شد.

طبق عادت دوازده روزه روی کانپه نشست و به لوسر خیره شد... زیادی در مسیر دیدش بود...

کلیه ی وسیله های خانه به سلیقه مادرانشان و ویدا بود. چیدمانش هم همینطور... بلوط حتی در طول خرید هم همراهی نمیکرد. حتی وقتی یک جفت حلقه را وحید به دستش داد... هیچ ابراز نظری نکرد.

دستی به روی حلقه اش کشید.... رویش فقط یک نگین میدرخشید... با حلقه ی بلوط ست بود... ساعتشان هم همینطور. یک ساعت با بند استیل و صفحه ی سیاه.....

کمی از جوجه کباب را بردشت و مشغول شد.

سرد شده بود. حوصله ی داغ کردن نداشت... از حر صشم نجویده قورت میداد. اصلا حرص چه چیز را داشته باشد؟  
نفسش را سنگین بیرون داد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ونداد با کلافگی گفت: ارسلان...

ارسلان با خنده گفت: بخدا دیگه کار دیگه ای سراغ ندارم؟ میخوای بیای  
اب حوض خونمنو بکشی... و باز بلند بلند خنید.

ونداد میخواست سر او را به دیوار بکوبد.

ارسلان با توجه به ابروهای گره خورده ی او گفت: باشه... ولی باور کن  
بچسب به استاد یاری ... این بهترین راه حله...  
ونداد با چشمها ی به خون نشسته گفت: ف ف ف فکر کردی ب ب ب ب برام  
راحته؟

ارسلان با ارامش گفت: چه اشکالی داره؟ ونداد باور کن خیلی هم سخت و  
ضایع نیست... اگه بود اینقدر بهت اصرار نمیکرم...  
ونداد نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد.

ارسلان با اشاره به حلقه اش بحثرا عوض کرد و گفت: خانمت خوبه؟  
خانم؟ خانمش...

پوزخند مسخره ای زد. اما ارسلان ان را به حساب رضاش گذاشت.  
ارسلان: پس یه فاتحه واسه پدر بزرگت بخون که خوب نونی و تو کاسه ات  
گذاشته...

به پدر بزرگش فحش و ناسزا ندهد فاتحه پیشکش!  
ارسلان: حالا نمیخوای یه بار بیاریش کافی شاپ... نامرد عروسي هم که  
نگرفتی... شیرینی هم که به ماندادی... لااقل بیار بینیمش چه لعتبری گیرت  
افتاده....

ونداد با اخم به او خیره شد. مگر نمایشگاه است؟ مگر بلوط غیر ادم است  
که او را جلوی دیدگان همه به نمایش گذارد؟

ارسلان: گفتی دانشجوه؟

ونداد: از رّز ... اره....

ارسلان: چه رشته ای؟

ونداد: فوق معدنی ق-ق قبول شده...

ارسلان: ای ول.... هم رشته هم که هستید.... چی از این بهتر... کجا قبول شده؟

ونداد موهايش را عقب فرستاد و گفت: ب ب ب ب بندر عباس...

ارسلان: جدی... میخوای تنها بفرستیش بره؟

ونداد یک لحظه فکر کرد کاش واقعاً میشد که او را تنها به بندر عباس فرستاد. سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: نه... انتقالی گرفت تهران...

ارسلان: ای ول... چطوری؟

ونداد: ش ش شوهر ساکن تهران... بابای ای ای ای ایثار گر... ب ب ب پ پارتبی هیئت علمی دانشگاه... دا دا داییش استاد نجفیه... میشناسیش...

ارسلان: اوه... چه خانواده‌ی توپی...

ونداد کمی از قهوه اش نوشید و ارسلان گفت: ولی ونداد... استادیاری واز دست نده... باور کن برای شروع خیلی خوبه... تازه مسئول از مایشگاه هم میشی... دو روز دیگه هم جات هیئت علمی دانشگاهه....

ونداد نمیدانست چه کند. هرجا میرفت سابقه‌ی کار میخواست... هرجا میرفت گند میزد... هر جامی رفت...

ارسلان زیر گوشش گفت: باور کن زنتوبیاری اینجا چشمش نمیزند...

و نداد يه او نگاه کرد. نگاهش عاقل، اندر سفیه بود.

ارسلان: چتہ باز؟

بگیری؟ م م م م میدونی که نمیشنوه...

ارسلان لیخند دلسوزانه ای زد و گفت: بیخیال...

ونداد شانه ای بالا انداخت و بعد از پرداخت صورت حساب یک فنجان

قهوه و کلی غرغر شنیدن از ارسلان از کافی شاپ خارج شد. موضوع این

بود که حساب حساب است کاکا بادر!

سر راه مثل همیشه شام گرفت و به خانه بازگشت. امیدوار بود حدائق چراغ

ها روشن باشند. از اینکه وارد خانه‌ی تاریکی شود بیزار بود. آهش را فرو

خورد.

عادت نداشت. همیشه محیط خانواده اش گرم و صمیمی و روشن بود.

وهمیشه هم فکر میکرد اگر روزی زن بگیرد و همسری داشته باشد ... یا

شاید اگر روزی کسی او را به عنوان مرد زندگی اش قابل بداند همسرش

کسی مثل مادرش میشد. یک دبیر ریاضی خشک و مهربان و لطیف

ومنضبط. که هیچ کاری را از قلم نمی انداخت. به خانه رسید. این بار

کوییده خریده بود. غذاها را برداشت و سوار اسانسور شد. کلید را در قفل

چرخاند... بر خلاف همه ی امید هایی که بخودش داده بود. خانه تاریک

بود.

فقط صدای موزیک از اتاق بلوط می‌امد. سلیقه‌ی اهنگ گوش دادنش

چندان بد نبود.... نوای ناله مانند فریدون آسرایی دلنشیں بود.

با این حال قدیمی هارا بیشتر می پسندید...  
چراغ های سالن را روشن کرد و دو ظرف پلاستیکی غذا را روی اپن گذاشت.  
به اتفاقش رفت. حمام درست کنار اتفاقش بود... با دیدن خیس بودن کف  
حمام فهمید که بلوط استحمام کرده است.

شاید او هم به جای بلوط بود روزی سه بار دوش میگرفت... چند وقت  
حمام نرفتن همین میشد...

بعد از تعویض لباس و شستن دست و رویش ... با بی میلی به اشپزخانه  
رفت. حتی تلویزیون هم روشن نبود. اینکه میدانست در خانه تنها نیست  
اما اینقدر سوت و کوری ذصیبیش میشد ... دلش میگرفت. نمیدانست چه  
کند... لجیازی و کلنجر رفتن معنی نداشت. انها رسما زن و شوهر بودند...  
چه با میل... چه بی میل... او برای او بود... چه میخواست .. چه  
نمیخواست....

ظرف پلاستیکی غذا را داخل یک پیرکس خالی کرد و ان را داخل ماکرویو  
گذاشت... با دیدن سهم بلوط... نفسش را فوت کرد.  
سه زنگ ماکرویو اعلام کرد غذا داغ است.

پیرکس را برداشت و با یک قاشق و چنگال مشغول شد. حالا که داغ شده بود  
... بوی کباب کل خانه را گرفته بود. دو سه قا شق اول را با عجله و با اشتها  
میخورد. اما تنهایی غذا خوردن لطفی نداشت... کمی نوشابه حلقوش را  
خنک کرد. به ظرف یک بار مصرفی که سهم بلوط را درونش داشت خیره  
شد.

چشمش از ان به گدان پایه بلندی که کنج اپن قرار داشت چرخید... بالاخره  
که چه؟ و خودش به خودش پاسخ داد : هیچی...  
از جا بلند شد تا او را برای صرف شام صدا کند... اما با باز شدن در ...  
امیدوارانه و نسبتاً ذوق زده به قامت بلوط نگاه میکرد.  
انگار بوي غذا اشتهايش را تحریک کرده بود.  
ونداد خود را مشغول نشان داد. انگار نه انگار که منتظر چنین رخداد عظیمی  
بوده است.

سرش را بلند کرد. بلوط هنوز جلوی در اتفاقش ایستاده بود.  
ونداد جدی پرسید: کاري داشتي؟  
بلوط سرش را به علامت منفي تکان داد.  
بلوط تکاني خورد و ونداد فوري گفت: ب ب بيا شام بخور...  
بلوط به سمت اشپزخانه امد. ونداد لبخند کمرنگي روی لیش جا خشک  
کرد. بلوط از کنارش گذشت و در یخچال را گشود.  
ونداد با تعجب نگاهش میکرد. اصلاً دلش نمیخواست باز بحث کند... یا  
باز جنجال راه بیفتند.

بلوط ظرفی محتوی جوجه کباب را بیرون اورد و ان را میخواست داخل  
ماکرویو بگزارد.

ونداد: اون مونده است..... من گرفتم...  
بلوط با طعنه گفت: نوش جان!!! من جوجه ی مونده رو به کوبیده ترجیح  
میدم...  
غذا داغ شد... خواست برود که ونداد گفت: چرا همینجا نمی خووووري؟

بلوط: من تو اتاقم راحت ترم....

بِلُوطٍ: چرا؟

بلوط نگاهش کرد. بعد از مکثی گفت: میام اما...

ونداد: اما چی؟

**بلوط:** بعدش باید باهم حرف بزنیم.

ونداد: باشه... ولی اون غذای مونده رو نخور... و ظرف غذا را جلوی بلوط گذاشت. باز خوب بود که ماند تا باهم غذا بخورند. او هم شروع به خوردن کرد.

ونداد: کباب کوبیده دوست ن ن ن نداری؟

بلوط: جو جه رو ترجیح میدم...

دوباره سکوت. حوصله‌ی جفتشان سر رفته بود. ونداد دیگر میلی به خوردن نداشت. اما بلوط با اشتها ته غذاش را هم دراورد. معلوم بود گرسنه است... ونداد خنده اش، گفتۀ بود.

کمی بعد بلوط دست از خوردن کشید و به او نگاه کرد. با لحن جدی ای

گفت: خوب من به حرفم عمل کردم...

## ونداد: م م م منظور؟

بلوط: قراره باهم صحبت کنیم...

ونداد: م ڦ ڦ منم برات افتتاب بالانس نمیزnm...دا دارم حرف میزnm...  
و

بلوط خنده اش گرفته بود.

با این حال لبخندش را خورد و گفت: راجع به طلاقمون...

ونداد: تو قانعم نکرديي...

بلوط: با چه دلایلی قانع ميشي؟

ونداد: تو شر حشو بگو من راجع بهش تصميم ميگيرم...

بلوط فکر کرد چقدر بلبل ميشود بعضی وقتها....

بلوط م\*\*س \*تقيم به چشمهاي عسلی و روشن او زل زد و با قاطعيت گفت:

قانع ترين دليلي که دارم اينه که دوست ندارم...

ونداد بالحنی مثل خودش گفت: ڏڏ ڏ دليل بعدی؟

بلوط ابروهایش را بالا داد و گفت: این برات کافي نیست؟

ونداد سرش را تکان داد و گفت: نه...

با حرص نگاهش کرد . ونداد حس کرد شاید باید بیشتر توضیح بدهد...

شاید باید تفسیر میکرد که چرا با این هجوبیات راضی نمیشد.

كمی از نوشابه اش خورد و گفت: چرا الان اينجايی؟

بلوط چشمهايis را ريز کرد و گفت: تو چرا اينجايی؟

ونداد: شاید از سّ سّ سر اصرار...

بلوط: من مجبور شدم...

ونداد لبخندی زد و گفت: مّ مّ مّ مجبور او نه که و و و سط دریا باید بره بالای

درخت... بین تو...

بلوط مسخره میان کلامش امد و گفت: من آگه اينجام...

ونداد با جديت گفت: وسط حرفم نپر...

بلوط ساکت شد و ونداد با کمی مکث گفت: تو به خواست خودت وارد رَزْ  
رَزْ زندگی من شدی... حالا به هَهَه هر دلیلی به من ربطی نداره... دو دو دو  
دوستم نداری، نداشتی یا یا یا هَهَه هر چیز دیگه خوب ازْنَ نظر من عشق  
بعد از ازدواج مُسْ تحریر... میخوای یه زن مطلقه باشی حق طلاق با  
منه و من هم ابدا قصد ندارم طلاقت بدم... حداقل حالا.... او نم چه زمانی  
دَدَدَ درست وقتی که هنوز حتی یک ماهم از زمان ازدواجمون نگذشته...  
و اگه...

بلوط از حرف زدن او خسته میشد. گفتن چهار جمله برای یک ادم عادی  
یک دقیقه هم زمان نمیرید اما ونداد...

بلوط کسل باز و سط حرفش امد و گفت: اگه پایی یه نفر دیگه هم در میون باشه همین و میگی؟

ونداد در چشمهای بی احساس او خیره شد. دو تکه یخ بود که در موجی از ابی هاروان بودند.

ونداد: می می میتوینیم بهم یه فرصت بدیم...  
بلوط بلند خنده دید و گفت: فرصت؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر  
کردی من حاضر میشم که با تو زندگی کنم؟ من کس دیگه ای و دوست دارم  
بهتره اینو بفهمی...

ونداد بر خلاف دیگر موقعیت ها که متزلزل میشند با ارامشی که کمتر از خودش سراغ داشت گفت: می تونی پیشهاد موافق قبول کنی... می تونی

مخالفت کنی... اما ب ب بدون ... م م من قانونا شوهرتم و اگه ازت  
آتو بگیرم میتونم کاری کنم که س س سنگسار بشی...  
ونداد حس کرد که بلوط کمی ترسید یا شاید بیشتر شوکه شد.  
البته حسی به او میگفت جو ارامی که بینشان برقرار است شاید ارامش قبل از  
طوفان است...

بلوط بی هیچ حرفی بلند شد و گفت: تو خیلی نمیتونی این وضع و تحمل  
کنی... بالاخره خودت میای و پیشنهاد طلاق و میدی...

ونداد: پ پ پس تا اون روز م م منتظر باش...

بلوط با عصبانیت گفت: تا اون روز؟ چرا باید وقتمنو با تو تلف کنم؟ چرا  
باید وقتمنو تلف کنیم؟؟؟ ما که بالاخره جدا میشیم پس چرا لفتش میدی؟  
ونداد در ارامش به جلز و ولز او نگاه میکرد. دلش میخواست اعتراف کند.  
بیشتر دلش میخواست قبل از انکه به خودش بگوید به او گفته باشد... قبل  
ازا نکه خودش بداند. او اولین کسی با شد که خبر دار میشود... با همه ی  
این اوصاف دهانش را قفل کرد.

در چشمها ی پر از غیظش نگاه میکرد و سکوت کرده بود.

بلوط با بی اعتنایی نگاه میکرد.

ونداد هم دست کمی از او نداشت. هر چند که ضربان قلبش روی ریتم  
همیشگی نمی نواختند.

بلوط شمرده وارام گفت: من دوست ندارم... تو هم به زودی از من خسته  
میشی... دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره...

ونداد مثل بلوط با همان لحن گفت: بلوط... منوسر لج ننداز... ی ی ی  
یهو دیدی که تا اخر عمرم ور ڏ ڏ ڏ دلم نگهت داشتم... تو هم نگران من ن  
ن ن نباش صیغه و عقد وقت و ب ب برای همین وقتا گذاشت!...  
بلوط با عصبانیت بارزی گفت: این حرف اختره؟

خنده اش گرفته بود. از لحنش... صدای عصیش... نوع بیانش... یک دختر  
تخس اما با نمک و خواستنی با چشمها یابی که از عصبانیت سرخ شده  
بود و سعی داشت با جیغ جیغ کردن حرفش را پیش ببرد تماشایی بود.  
باز جوابش را نداد.

مشتش را به سنگ اپن کوبید و گفت: قرارمون یادت رفت؟  
ونداد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: م م م من کی با تو قرار گذاشت؟  
بلوط: شب اول... من بہت گفتم که باید از هم جدا بشیم...  
ونداد: باید؟؟؟

با این حال ادامه داد:  
- م م م منظورت رخت خواب بود.... حالا اگه ت ت ت تصمیمت عوض  
شده من حرفی ندارم.. برمیگردم سرجام...  
بلوط ماتش برد.

ونداد از جایش بلند شد و گفت: چیه؟ ق ق ق قراری که با م م م من گذاشتی  
این بود که جدا باشیم.... م م م من و تو هم الان جداییم... ح ح ح حالا هم  
اگه پشیمون شدی... عزیزم مشکلی نیست میتوئیم ش ش ش شب خوبی و  
داشته باشیم....

خودش هم از حرفش جا خورد. نمیدانست با یک دختر چگونه سخن بگوید. نمیدانست که چطور باید به یک دختر ابراز احساسات کرد. واقعاً نمیدانست. کسی را نداشت که به او عزیزم بگوید. اصلاً کسی در زندگی اش نبود که عزیزم هایی که در دلش جمع شده بود را خرجش کند. کسی نبود که... صدای تند نفس کشیدن بلوط باعث پرش افکارش شد. رو به روش ای ستاده بود. دستش را به سمتش دراز کرد... بلوط با خشونت پس زد و گفت: تو... تو... چشمهاش را ریز کرد و گفت: خودتو به حماقت میزني یا واقعاً احمقی؟

ونداد کم کم عصبی میشد. دستهاش را در جیش فرو برد و با ارامش گفت: هی هی هی هیچ تظاهری در کار نیست... واقعاً یی یی یه احمق... بلوط پوزخندی زد و گفت: هیچ وقت نمی‌دارم حتی بهم دست بزنی... ونداد با یک حرکت بازوهاش را در دستهاش گرفت و گفت: واقعاً؟ مچ دستش را از دست او در اورد و ان چاقوی میوه خوری ضامن دارش را بیرون اورد و باز زیر گردن ونداد گذاشت. از حرص و عصبانیت می‌لرزید. ونداد مچ دستش را پیچاند و با یک فشار کوچک چاقو از دستش افتاد. بلوط با وحشت به او نگاه میکرد. طعم قدرت بازو های مردانه را فقط یک بار چشیده بود. ان هم یک سیلی از دست یک مرد میانسال بود. در هتل... از دست پدرش... اما حالا یک پسر جوان تنومند بلند قامت رو به رویش بود... با وحشت نگاه میکرد.... بی سلاحی بیشتر ترس داشت... و برای ونداد حتی این ترس هم خواستی بود. ونداد با صدای ارامی گفت: حَ حَ حَ حالا هم میتونم لمْسْ \*ت کنم...

و دستش را به صورتش کشید...

باز گفت: میتونم نوازشت کنم....

با سر انگشت روی لبهای داغش را نوازش کرد...

ارام صورتش به صورت بلوط نزدیک کرد و کنار گوشش زمزمه وار

گفت: حتی میتونم بب\*و\*سمت...

بلوط اختیار عادی نفس کشیدنش را از دست داده بود. نفس های تندش به

گردن و صورت ونداد میخورد. ونداد مسخ شده بود. در چشمها ای او نگاه

میکرد.

میخواست به سمت لبهایش برود که حس کرد چیزی به صورتش پاشیده

شد... از خلسه ای که دران گرفتار بود بیرون امد. بلوط در صورت شوهرش

تف کرده بود.

بلوط با حرص گفت: خیلی اشغالی...

ونداد او را محکم به سینه ی دیوار کوبید... بلوط کمرش درد گرفت.

ونداد تندخو گفت: جدی؟

بلوط نacula میکرد... ونداد نگاهش میکرد. خریدارانه... پوست صاف و

صیقلی تنش که برق میزد. مژه های بلندش... نفسهای داغش

باز خلسه ی ثانیه ای پیش... حس کرد در حال خودش نیست. به ارامی

لبهایش را روی لبهای او گذاشت... بلوط به گردنش چنگ انداخت و با

جیع گفت: ولم کن ک\*ث\*ا\*ف\*T....

به خودش امد و رهایش کرد... و بلوط با پشت دستش با نفرت لبهاش را پاک کرد.

به سمت اتاق خواب میرفت که برگشت به سمتش و گفت: نمی‌دارم تصاحبم کنی... حتی آگه بمیرم هم نمی‌دارم...

ونداد عصبی شده بود... رگ گردنیش متورم بود. سرش داغ بود... به سمتش رفت ... خواست در را بینند که پایش را لای در گذاشت و گفت: من شوهرتم... یادت رفته؟ و در راهول داد ووارد اتاق شد.

بلوط با وحشت عقب عقب رفت و با داد گفت:

-تو هیچ کس نیستی... تو برای من با یه اشغال خیابونی که به یه سگ ماده هم رحم نمی‌کنه هم هیچ فرقی نداری... نمیخوام... میفهمی... نمیخوام... ونداد خیشک شد. سر جایش ایستاد. او هم ایستاده بود و با چشمها یی که دران اشک حلقه زده بود نگاه میکرد. از حرفش گر گرفته بود ... از حرف بلوط هر دو گر گرفته بود ند. و نداد فکر میکرد به همسرش که او را نمیخواهد... کدام شوهری در دنیا میتوانست به هم سرش که احتمالا باید ستاره‌ی عشقش باشد ت\*ج\*ا\*و\*زکند؟ کدام مردی اینقدر پست میشد؟ او پست بود؟ او چندمین مردی بود که میخواست به همسر قانونی اشن ت\*ج\*ا\*و\*زکند؟...

از اتاق او بیرون رفت... در اتاق خودش روی زمین نشست... سرش درد میکرد. عصبانی بود... شقیقه هایش را فشار داد. به حلقه ای که در دستش بود نگاه کرد.

فکر میکرد.... به رویاها بی که یک زمان در ذهنش پرورش میداد. به اینکه اگر ازدواج کند هرگز حلقه ی مالکیت را از دستش در نمی اورد... به اینکه شاید برای یک دختر ارزش زندگی مشترک برق مالکیتی باشد که در انگشت دوم دست چپ میدرخشدید... به ارزشی که در روشنایی خانه و محبت و عشق وجود داشت... و...

سرش را به دیوار تکیه داد. زندگیش شده بود بازیچه ی دست بلوط... حالا چه میکرد؟ زندگی؟ میشد با کسی که حسی نداشت زندگی کرد؟ سرش در حال انفجار بود. حوصله ی بلند شدن برای اینکه بالش بیاورد هم نداشت... به بلوط فکر میکرد. به همسرش که در اتاق کناری با او در زیر یک سقف زندگی میکرد... اهي کشید.

تشنه بود اما حوصله ی بلند شدن و اب خوردن ورفع تشنگی را نداشت... نفهمید کی چشمها یش روی هم افتادند و اجازه ی فکر کردند را از ذهن سردرگم و درگیرش گرفتند.

با احساس وحشتناکی که در معده اش پیچید مثل فنر سیخ سر جایش نشست...

سرش کمی گیج میرفت ... روی پیشانی اش عرق نشسته بود.... کمی هم تهوع داشت.

به سمت دستشویی راه افتاد.... چراغش روشن بود.

با تقه ای که به در زد صدای تک سرفه ی بلوط را شنید.

دیگر صبرش داشت لبریز میشد.... به سمت حمام رفت و از سرویس بهداشتی فرنگی استفاده کرد. دل وروده اش بدجور بهم پیچیده شده بودند. شاید نزدیک ده دقیقه در حمام نشسته بود.

در روشنویی چند مشت به صورتش اب پاشید. تهوع داشت .... با بیحالی از حمام خارج شد.

بلوط جلوی در دستشویی بیحال افتاده بود. به سمتش رفت... صورتش عرق کرده بود.

ونداد: چت شده؟

بلوط دستش را روی شکمش فشار داد و گفت: دارم می میرم...  
خودش هم وضع بهتری نداشت...

بلوط جلوی دهانش را گرفت و گفت: دارم بالا می ..... یارم...  
ونداد سرگیجه اش را نمیتوانست مهار کند. حدس در مورد اینکه هر دو مسموم شده بودند اصلا کار دشواری نبود. معلوم نبود جوجه کباب را چگونه طبخ کرده بودند.

بلوط بی حال سرش خم شده بود.

ونداد بار دیگر به دستشویی رفت. کم و بیش شرایط بهتری نسبت به بلوط داشت. اما رانندگی در این وضع اصلا صحیح نبود.

موبایلش را برداشت.... با بی میلی تمام به وحید زنگ زد... قبل ازانکه توضیح کامل دهد... از هوش رفت.

صدایی فریاد الوالو گفتن های وحید باعث شد تا بها خان که نماز صبحش را خوانده بود و میخواست تا برای رفتن به شرکت اماده شود در اتاق وحید را به شدت گشود.

وحید روی تخت نشسته بود و با گوشی اش ور میرفت.  
بها خان با حرص گفت: صبح اول صبحی با کی داری حرف میزنی؟  
وحید مضطرب گفت: ونداد بود....  
بهادر کاملا وارد اتاق شد و گفت: ونداد؟ این وقت صبح؟  
وحید که دو باره شماره گیری میکرد شانه ای بالا انداد خت و گفت:  
نمیدونم.... فقط گفت بیام اونجا.. نگفت چی شده... حالت خوب نبود...  
بهادر که نگرانی به وضوح در چهره اش نمایان شده بود گفت: خیلی  
خوب... خودم میرم...  
وحید از جا بلند شدو گفت: منم میام...  
و به سمت کمدش رفت تا لباسش را عوض کند اما همچنان شماره  
میگرفت.. به گوشی بلوط... گوشی ونداد... خانه شان...  
ساعت هنوز شش نشده بود ... جلوی اپارتمن بودند. هرچه زنگ در را  
فسردنند بی اثر بود... خوشبختانه نگهبان مجتمع بیدار بود ... از شیشه ی  
رفلکس در ورودی انها را میدید که چگونه  $M^*$ \*س تاصل پشت در ایستاده  
بودند و البته حین چیدمان خانه خیلی این دو مرد را دیده بود به هر حال در  
را به رویشان گشود.

بهادر خان کلید زاپاس را به همراهش اورده بود. وقتی در را باز کرد فقط یا خدایی گفت و به سمتستان دوید... در وهله ی اول فکر کرد شاید گاز گرفتگی باشد اما بوی گازی استشمام نکرد... وحید به انبولانس زنگ زد و با توجه به خلوتی ان ساعت صبح خیلی سریع رسیدند و ان دورا به بیمارستان انتقال دادند.

بهادر به دنبال دکتر فرهودی راه می امد....  
فرهودی با کمال ارامش گفت: یه مسمومیت ساده است. معده اشون رو شستشو دادیم ... نگران نباشید ... نهایتا تا عصر امروز مرخص میشن....  
بهادر نفس راحتی کشید و از او تشکر کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

وحید خمیازه ی بلند بالایی کشید و به ونداد که کم کم چشمهايش را باز میکرد چشم دوخته بود.

ونداد نفسمش را سنگین بیرون داد و با صدای خش داری گفت: چی ش ش شد؟

وحید از جا برخاست و لبه ی تختش نشست گفت: مسموم شدین... دیشب چی خوردی؟

ونداد به یاد دیشب چشمهايش را ریز کرد و به ارامی گفت: بلوط؟  
وحید لبخندی زد و گفت: خوبه حالش... بخش داخلی زنان بستری شده...

ونداد نیم خیز شد... معده اش تیر کشید... گلویش هم انگار زخم شده بود... حالش افتضاح بود.

و حید مجبوری او را خواباند و گفت: بهت سرم وصله ... کجا میخوای بري؟  
و به چهره ي نگران او خیره شد و با لبخند مصححکي گفت: هاااان؟

ونداد: حالش خوبه؟

وحید: گفتم که اره...

ونداد مردد نگاهش میکرد.

و حید لبخندی زد و گفت: منو بگو فکر میکردم سه روز بعد عقد از هم جدا  
می شید....

ونداد در جواب وحید سکوت کرد....

سرش را به سمت پنجه چرخاند اگر کمی زور و توان داشت حتماً بلند میشد تا به او سر بزند. دیگر بمیرد هم از ان رستوران چیزی نمیخورد.

و حید اهي کشيد و گفت: زندگيت خوبه؟ هنوز هيچي به هيچي رفتيں سر خونه ی خودتون... منو بگو که بابا حاضر نیست کمک کنه...

برین... ونداد دست ازدش را به زیر سرش فرستاد و گفت: شما که میخواین از ایران

وحید به ونداد خیره شد. این قضیه را فقط مادرش، و الناز میدانستند.

وحید نفسیر را فوت کرد و گفت: هنوز هیچی مشخص نیست...

ونداد: سهم الارشوب بـ بگیری میری دیگه... مگه اصرار نداشتی که مـمـ من و بلوط ازدواج کنیم...؟

وحید مُسْتَقِيم به او نگاه میکرد.... لحنش پر خصوصیت بود.

از جایش بلند شد و گفت: به تو هم کم نرسید... یه چک سفید از بابا گرفتی.... یه دختر خوشگل و ترگل ور گل....  
ونداد تندر گفت: خفه شو...

وحید پوزخندي زد و گفت: براي تو هم کم مزيت نداشت... اين وسط به هر کي هيچي نرسيد تو يكوي که خوب سود كردي؟ یه خونه يه ماشين اخرين مدل... شب خوابیدن با یه دختر لوند.... اگه وصيت اقا بزرگ نبود کدوم خري راضي ميشد با تو ازدواج کنه؟؟؟ هاااان؟  
ونداد رویش را از او گرفت.

وحید با حرص گفت: تو زندگي بقيه دخالت نکن...  
ونداد دستش را روی گوش سمت راستش گذاشت. ديگر حوصله ي شنیدن چرندیات وحید را نداشت...

وحید هم با غمظ از اتاق خارج شد... همه چيز داشت تازه طلبکار هم بود.  
از ظهر گذشته بود...

با اينکه پلكهايش بهم چسيده بود ... به سختي انها را از هم گشود...  
چهره ي تاري جلوی ديدش بود.... يك بار ديگر پلكهايش را بست و باز  
كرد... با احساس ضعف و سرگيجه تمام با تلخی در دهانش...  
سعی کرد زبان چوب خشکش را به لبهایش بکشد.  
كم کم دیدش بهتر شد.... ونداد بالاي سرش نشسته بود...  
با صدایي که براي خودش هم ناشناخته بود گفت: من کجاam؟  
ونداد: رستوران...

بلوط اخم کرد و گفت: چم شد؟

ونداد: مسموم شدی...

بلوط: اه ه ه ... با اون غذا خریدن...ت

ونداد شانه ای بالا انداخت و بدون هیچ حرفی از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

بلوط دستش را زیر سرش فرستاد . به سقف خیره شد. یک لحظه فکر کرد که او هم لباس بیمارستان تنش بود... اهي کشید. زندگی اش از کجا به کجا رسیده بود.

باز نفیش را مثل اه از سینه خارج کرد.

از ونداد بیزار بود... از این که او فقط بخاطر غریزه میخواهد به اونزدیک شود بیزار بود... از اینکه شوهر داشت و شوهرش اینگونه ادم بی دست و پایی بود و حرف زدن هم بلد نبود بیزار بود... از اجباری که او را به او و صل میکرد بیزار بود... داشت به جایی می رسید که انگار از این دنیا بیزار بود. با صدای تقه ای که به در خورد به همان سمت نگاه کرد...

سودی وارد اتاق شد و به سمتش امد و سر و رویش را ب\*

بعد از کلی قربان صدقه رفتن گفت: چه خبرا؟

بلوط: خبر خاصی نیست.

سودی در گفتن حرفی مردد بود . نمیدانست ان را بیان کند و به زبان بیاورد یانه.... چهره ی رنگ پریده ی عروسش... با ابروهای پر پشت و موهای اشفته و رنگ روی زرد و چشمها ی فرو رفته... این بلوطی نبود که روز اول

در مراسم ختم او را دیده بود. چشمهای ابی ای که انگار غم عالم را در ان ریخته بودند.

دستش را گرفت و گفت: تو مثل دخترمی....

بلوط به لبخند محوی اکتفا کرد. نمیتوانست بگویید از او بدش می اید... نه هیچ حس خاصی نسبت به او نداشت. از ونداد و پدر و مادرش خیر ندیده بود... ربطی به او نداشت. زن بدی بنظر نمیرسید فقط پرسش را ادم تربیت نکرده بودا

سودی با مهربانی گفت: تو جای دختر منی... پسرم پسر بدی نیست... بد بار نیومده.... سر سفره ی پدر و مادرش بزرگ شده.... مهریونه .. ساده است....

بلوط با خودش فکرکرد بیشتر شبیه یک احمق ساده لوح است.

وسودی ادامه داد: اگه یه قدم برash برداری تا عمر داره یادش نمیره هرکاری بخوای برات میکنه... تا جون داره جواب یه خوبی و با هزار تا خوبی میده... مادر خوبی برash نبودم خودم میدونم... پدرشم سعی نکرد یه روز مثل یه پدر برash باشه ... وحید هم همینطور.... همیشه اروم بود.... همیشه خجالت کشید... اما عقده ای و ناخلف نشد .... ساكت بود ... اهسته رفت اهسته هم اومد... سرش تو لاک خودش بود... همیشه... تو اولین دختری هستی که اومدی تو زندگیش... من پسرمو میشناسم... بلوط کلافه از حرفهای او گفت: از من چی میخواین؟

سودی اشک هایش جاری شد و در ادامه گفت: خانمی کن... حقش این زندگی نیست ... حقش بالاتر از این هاست ... من فقط ازت میخواهم خانمی کنی...

بلوط که چیزی نفهمید...

سودی هق حقش را مهار کرد و گفت: نزار دلش بشکنه....  
بلوط ماند چه بگوید. سودی مصراوه گفت: قول بده که نذاری دلش بشکنه...

بلوط هنوز نمی دانست چه بگوید که سودی قبل از اظهارنظر بلוט از اتفاق خارج شد.

#### فصل چهارم:

جلوی اینه ایستاده بود و به خودش نگاه نمیکرد. واقعا میخواست چه کند؟  
ونداد از حرفش کوتاه نمی امد. با همه ی حماقی که از نسبتا درک کرده بود  
این را کاملا فهمیده بود که از حرفش نمیگذرد... زیر چشمها یش گود رفته  
بود. در این مدتی که مجبور شده بود تا ادم زبان نفهمی چون او زیر یک  
سقف زندگی کند به اندازه ی ده بار رژیم گرفتن لاغر شده بود. البته اتفاق  
چند شب پیش همان مسمویت هم مزید بر علت بود تا رنگ و رو پریده تر  
بنظر بیاید.

کش وقوسی به کمرش داد و از اتفاق خارج شد. ساعت هشت شب بود. چراغ  
های هال را روشن کرد. با احساس سرما شوفاژ را هم تا انتهای باز کرد.  
میدانست ونداد نیست. اصلا تلاش او را برای کار پیدا کردن درک نمیکرد.

عمرا کسی به او کار میداد.

میدانست که تمام مخارج این مدت هم عمومیش متقبل شده است.  
با صدای تلفن به سمتش رفت.

ریحان با شنیدن صدای الوی او عنان اشک هایش را از دست داد و بلند بلند  
حق هق میگرد.

بلوط دلش میخواست مثل دفعات قبلی تماس را قطع کند . اما این بار با  
احساس دلتگی گفت: زنگ زدی که گریه کنی ..

ریحان در میان گریه وبغضش گفت: الهی مادرت برات بمیره...  
بلوط با نهایت بدجنسی گفت: میشه بپرسم پس چرا زنده ای؟  
ریحان تنها به شدت گریه اش افزود.

بلوط با نهایت سخاوت در بد جنسی گفت: فقط زنگ زدی بینی خوب بد  
بخت شدم یا نه؟

ریحان در همان حال گفت: بلوطم... حالت خوبه؟  
بلوط: خوب؟؟ اره عالیم... خوشبخت ... خوشحال... راضی...  
ریحان با گریه ی سوزناکی که پشت تلفن راه انداخته بود گفت: عزیز دلم به  
خدام من مقصربودم...

بلوط: اره دیدم... دیدم چقدر نارا ضی بودی.... دیدم چقدر دلت نخواست  
ما شیئت عوض بشه... سرویس طلاهای جدید.... دیدم.. حالا زنگ زدی  
که چی بشه؟

ریحان با لحنی ملتمسانه گفت: بلوطم اینطوری حرف نزن...

بلوط: چیه آقم میکنی؟ نفرینم میکنی؟ اره؟ لابد اه پدر و مادر گریبانم و میگیره... من که گفتم دیگه پدر و مادر ندارم.... پس کدوم اه و نفرین.... چرا زنگ زدی؟ خواستی به روم بیاری که سیاه بخت شدم؟ اره....؟ و گریه و بعض مانع از ادامه ی حرفهایش شد... دلش اندازه ی یک دنیا گرفته بود. این زندگی را نمیخواست. به چه زبانی می گفت...

تلفن را روی دستگاه کوبید ... به تماس های مجلدش هم بی اهمیت بود. کسل و خسته فکر میکرد حقش این نبود...

حوصله اش سر رفته بود. دلش از گرسنگی مالش میرفت. به سمت اشپزخانه رفت. پیش بندي که شبیه گلابی بود را برداشت و دور گردنش انداخت.

چیز زیادی در یخچال به چشم نمیخورد... چند گوجه فرنگی برداشت... انها را شست ... پیاز هم در قفسه ای به وفور به چشم میخورد... یکی دو تا هم از انها برداشت.

با خرد کردن پیاز ها باز اشک ولا به اش به راه افتاد.... کل کابینت هارا گشت تا ماهی تابه پیدا کند.

املتش اماده شد... بوی سیر و پیاز داغ بد جور در خانه پیچیده بود. هود را روشن کرد. بخاطر روشن بودن گاز اشپزخانه گرم شده بود.

ونداد در خانه را گشود. یک لحظه فکر کرد چرا چراغ ها روشن است... نفس عمیقی کشید . هرگز فکرش را نمیکرد بوی پیاز داغ اینقدر مطبوع و

خوشایند باشد. خانه گرم و روشن بود... نفس عمیقی کشید و یک راست به اشپزخانه رفت. بلوط با پیش بند در اشپزخانه می چرخید.  
چشمها یش از تعجب گرد شده بود.

بلوط هینی کشید و ونداد جابه جا شد و گفت: سلام...

بلوط چشم غره ای به او رفت و گفت: چرا عین جن ظاهر میشی؟  
ونداد لبخندی زد و گفت: از این به بعد زنگ میزن...

بلوط ایشی گفت و در حالی که کمی غذا در ظرفی می ریخت ونداد گفت:  
منم م م م میتونم بخورم؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و ونداد لبخندی زد ... دستهایش را شست و به اشپزخانه امد. بلوط سهم خودش را در سینی چیزه بود و میخواست تا از اشپزخانه برود.

ونداد دستش را گرفت و گفت: این همه زحمت کشیدی و درستش کردی...  
خوب بمون با هم بخوریم...

بلوط با حرص دستش را از دست او کشید و گفت: چند بار بهت بگم بدم میاد؟

ونداد نفس عمیقی و گفت: میمونی؟  
بلوط چشم غره ای رفت اما با این حال روی صندلی اپن نشست و مشغول شد.

ونداد لبخندی زد و او هم نشست و همراه بلوط مشغول شد.  
واقعا به نظرش ان املت ساده لذیذترین غذای دنیا بود.  
ونداد: چطور غذا درست کردی؟

بلوط به اونگاه کرد و گفت: چون اعصاب ندارم دوباره یه لوله ی دومتری  
بکن تو حلقم و همش بالا بیارم...

ونداد با اشتها دولوپی میخورد. یعنی انقدر ذوق داشت که به این یکی اصلا  
توجه نمیکرد. فقط میترسید بلوط مبادا بشقاب را از زیر دستش بیرون  
بکشد. از او بعید نبود.

بلوط فکر کرد غذا خوردنش هم ادمیزادی نیست...  
ونداد: حالا چ چ چرا املت؟

بلوط حینی که تکه ای نان جدا میکرد گفت: چون هیچی تو خونه نداریم...  
نه گوشتش نه مرغ ... نه...

ونداد میان کلامش امد و گفت: نه کوفت ... نه زهرمار... چشم فردا هرچی  
میخوای میخرم... ولی بازم املت درست میکنی؟

بلوط: نمیدونم... شاید...

ونداد: غذاهای دیگه هم بلدی؟

بلوط: تقریبا.....

ونداد: اش ش اشپزیت خیلی خوبه...

بلوط لبخندی زد و خواست بگوید نوش جان... یعنی این عبارت تا جلوی  
دهانش امد. اما انگار که برق به او متصل کرده باشند. یکباره ساكت شد.

و به چشمها ی ونداد خیره شد. عقب کشید. چرا داشت با او حرف میزد؟  
چرا داشت نرم میشد؟ چرا داشت غذایی که پخته بود به او میداد؟ چرا به او

لبخند زد... چرا؟ هنوز از او بیزار بود... هنوز... لعنت به او که داشت گول  
این ظاهر مهربان و احمق اورا میخورد.

بی هیچ حرفی به اتاقش رفت و در را کوبید... هفته‌ی دیگر کلاس‌های  
دانشگاهش اغاز میشد این مسئله کمتر کسلش میکرد ان وقت فکر اشپزی  
به سرش نمیزد.

روی تخت دراز کشید. واقعاً چقدر بدبخت بود!!! یک زندگی یکنواخت  
نصبیش شده بود... زندگی با کسی که هیچ میل و کششی نسبت به او  
نداشت.

چشمها یش پر از اشک شد.

از اینکه مثل یک اسیر در این خانه حبس بود و هیچ کاری انجام نمیداد و  
او قاتش به بطالت میگذشت از خودش و زندگی و سرنوشتی که برایش رقم  
خورده بود متنفر بود.

گوشی اش به لرزه در آمد.

بارخوت خم شد تا ان را بردارد.

صدای منفور کوروش در گوشش پیچید. این یکی را نمیدانست کجای دلش  
بگارد.

پسرک احمق دست از سرش بر نمیداشت.

بالحن منزجر کننده ای گفت: خانم خانما فکر کردی به همین راحتی ازت  
میگذرم؟

بلوط بدون اینکه به خودش استرسی وارد کند گفت: چی از من میخوای؟

کوروش: زندگی ادما بازیچه ی دست تو نیست... حالا که مال منو نابود  
کردي منم بیکار نمیشینیم....

بلوط با کلافگی گفت: مثلا میخوای چیکار کنی؟

کوروش: شوهرت خیلی پخمه است بلوط اصلا از تو توقع نداشت...

بلوط دلس میخواست او را له کند . اصلا به او چه مربوط بود؟

و کوروش با بدجنسی ادامه داد: اون شروین بدبخت و دک کردي که اين و  
صاحب بشی...؟ و با پوزخند مسخره ای گفت: بازندگی من چیکار داشتی؟

بلوط لبخند فاتحانه ای زد و گفت: کار بدی کردم یه دختر بیگ<sup>\*ن\*</sup> اه و از  
گمراهی نجات دادم؟

کوروش با دندان قروچه گفت: من دوستش داشتم....

بلوط: دیدم ... دیدم چطوري به من گیر داده بودی... من بودم فلانی بود اون  
یکی هم چشم... یه موقع سردیت نکنه؟

کوروش: تو نگران من نباش... در ضمن زندگیتو تباه میکنم... همونظرور که  
تو با زندگی من بازی کردي...

بلوط تند گفت: میتونی یه کاري کنی تا من از شوهرم طلاق بگیرم...؟

کوروش مسخره گفت: چرا که نه... کاري میکنم مثل یه حیوان از خونه اش  
پرتت کنه بیرون...

بلوط با امیدواری گفت: واقعا؟ این لطف و در حقم بکن.... اگه میتونی این  
کار و بکنی ازت ممنون میشم.. فکر کنم بهت بخاطر لطفت بدھکار هم

بشم...

کوروش پایی تلفن رسما خشکش زده بود. درواقع اصلا نمیدانست در  
جواب حرفهای جدی بلوط چه بگوید...

بلوط ادامه داد: اگه میتونی ... اگه میتونی کاری کنی که هر چه زودتر من از  
شر این زندگی خلاص بشم از هیچ کاری دریغ نکن... چون من یکی این  
زندگی و نمیخواهم.... و گوشی اش را خاموش کرد و روی میزی که کنار  
تختش بود پرت کرد.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد... احساس بدی داشت. حس سرخوردگی و  
پوچی... زانو هایش را ب<sup>\*غ</sup>ل گرفت. نوع پوشش شبهه ادم های فقیر و  
تکدی گر بود.

چرا این کارها را میکرد. ونداد چرا طلاقش نمیداد. میخواست لج کند..  
میخواست بازی کند... در این نبرد احمقانه چه کسی می برد... چه کسی  
می باخت؟!

زندگی اش را داشت با چه کسی تلف میکرد؟ یک ادم زبان نفهم؟  
سردش بود. به زیر پتو خزید و در دستهایش ها کرد. بلد نبود تا شوفاژ اتاق  
را هواگیری کند ... و گرنه الان با سه پتو در جایش نمی لرزید.  
تهران را دوست نداشت. دلش برای شیراز تنگ شده بود.  
حدائق انجا را بلد بود... خیابان ها و کوچه ها و میدان ها را می شناخت...  
اما تهران! این شهر شلوغ و درنده...

هیچ سرگرمی ای نداشت. هیچ دوستی نداشت.  
خانواده ای هم که نداشت. یک شوهر داشت که او را نمیخواست...

به سقف زل زده بود و حس میکرد دنیا برایش به اخر رسیده است... با احساس تلخی که داشت انقدر به فضای نامعلومی نگاه کرد تا کم کم خواش برد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در اتاق را به ارامی باز کرد.

ونداد در اشپزخانه می چرخید.

با احساس حضور او به سمتش چرخید و گفت: سلام... صبح به خیر....  
بلوط خمیازه ای کشید و بدون اینکه جوابش را بد هد با پتویی که دور خودش پیچیده بود به سمت دستشویی رفت.

دماغش از سرمای اتفاقش سرخ شده بود. فضای سالن انقدر گرم بود که حتی میلی نداشت تا از حجم کار کلیه هایش کم کند... با این حال پتو را روی مبلی که سر راهش بود انداخت. وارد دستشویی شد. اب داغ رخوتی در انگشتان یخ زده اش ایجاد میکرد.

بعد از مسوак از دستشویی خارج شد.

باید به ونداد میگفت که یک شوفاژ را چطور هواگیری میکنند تا روشن شود؟ اصلاً بعید می دانست که او از چنین مسائلی سر در بیاورد.  
با دیدن ساعت شوکه شد. ده وسی دقیقه... هوا انقدر ابری و تاریک بود که چراغ های لوسر همگی روشن بودند.

یک لحظه فکر کرد شاید ساعت هول و حوش هفت یا هشت است... با  
صدای ونداد به اشپزخانه خیره شد.  
وندادبا لبخند گفت: صّ صّ صّ صبحونه نمیخوری؟  
بوی چای داغ را حس میکرد.

ننان هم دو سه مدلی بود. سنگک و بربری و توست ولواش...  
بلوط ابروهاش را بالا داد و گفت: چه خبره... و با اشتهايي تحریک شده  
پشت میز نشست و نکه اي ننان بربری جدا کرد.

رو به ونداد گفت: تست و فقط باید با شکلات خامه ای خورد....  
ونداد مثل سیخ بلند شد و گفت: تو شروع کن الان میرم میگرم...  
بلوط چشمها یش چهار تا شد... خواست بگوید نه ... اما دیر شده بود. ولی  
عجب صبحانه ی پر تنوعی بود. پوزخندی زد و نانی که جدا کرده بود را نگه  
داشت. بی اراده در ضمیر ناخود اگاهش شاید حس کرد باید صبر کند...  
ونداد شیشه ی خامه شکلاتی را روی میز گذاشت و گفت: چرا شروع  
نکردم؟

بلوط بی حوصله و بی مقدمه گفت: شوافاژ اتاقموروشن کن...

ونداد: مگه روشن نیست...

بلوط: هواگیری میخواهد...

ونداد: خوب چرا زودتر ب ب ب بهم نگفته‌ی... دیشب خیلی سرد بود.

بلوط جوابی نداد...

ونداد دوست نداشت صحبت به همین اسانی به همین چند کلمه ختم شود  
تند گفت: راستی...

بلوط منتظر به اونگاه میکرد که جستجو گر لباس هایش را می گشت. در  
نهایت کیف پولش را دراورد و حینی که چند تراول صدی از ان خارج میکرد  
گفت: هوا سرد شده ... یه کم لباس گرم ب ب ب ب خر...

بلوط به او نگاه میکرد. مهریان بود؟؟؟ باید این صفت را به او میداد؟  
لقمه‌ی شیرین شکلاتی اش را فرو داد و گفت: من تو تهران مرکز خریدی و  
نمیشناسم....

ونداد با ذوقی اشکار گفت: عصر بریم خرید؟؟؟ با هم؟  
بلوط شانه ای با بی قیدی بالا انداخت. برایش چندان تفاوتی نداشت. دیگر  
چیزی نبود که شادش کند یا او را سر ذوق بیاورد.  
لیوان چایش را اب کشی کرد و در قفسه گذاشت.  
و بدون اینکه به ونداد محل بگذارد از اشپزخانه خارج شد و به اتفاقش رفت  
و در را هم بست.

تحمل بی تفاوت بودنش نسبت به همه چیز تلخ تر از این بود که لجبازی کند و بهانه گیری کند. اینطور ساکت و درخود فرو رفته بودنش بريش سخت بود.

اگر افسرده ميشد... لبشن را گزید و سفره را که روی ميز پهن کرده بود را جمع کرد.

خوبی اش اين بود که سودی اين امور را انقدر هر روزه انجام ميداد که برای او هم مسلم بود که حتماً روی رومیزی باز هم سفره پهن شود... و بعد از جمع شدن سفره مسلم تر اين بود که با يك دستمالی ان را از هر چيز احتمالي بزدايد...

جلوي تلوزيون نشسته بود و کانال ها را مي چرخاند.  
ساعت دوازده ظهر بود.

چه کاري بود که تا عصر صبر کنند... همين الان هم مي توانستند به مراکز خريد بروند.  
به سمت اتفاقش رفت.

تفه اي به در زد و بدون انکه منتظر باشد تا او اجازه ي ورود بدهد در را به ارامي گشود.

روي استقرار گاه هميشكigi اش همان تخت نبود... چشم چرخاند. گوشه از اتاق ميان كمد و ميز اينه روی زمين نشسته بود.  
ونداد جلو رفت و گفت: بلوط؟

بلوط سرش را بلند کرد. چشمهايش خيس اشک بودند.  
ونداد خواست حرفی بزند که بلوط به او توپید و گفت: اين اتاق در نداره؟

ونداد : د د د در زدم ...

بلوط نفسش را مثل اه بیرون فرستاد و گفت: خوب؟

و نداد لبهاش را تر کرد و گفت: دوست داری با هم بیریم بیرون نهار

بحوریم... ب ب ب بعدشم بیریم خرید؟

بلوط دماغش را بالاکشید و گفت: برو بیرون اماده بشم...

ونداد لبخند فاتحانه ای زد و از اتاق خارج شد.

بلوط مانتویش را تنش کرد و شال پشمی اش را بدون در نظر گرفتن رنگ

شلوارش به سر انداخت.

کاپشنش را هم پوشید و از اتاق خارج شد.

محض رضای خدا یک نیم نگاه هم به اینه نینداخت تا عذاب وجدان به

خودش نرسیدن را نداشته باشد.

ونداد در پذیرایی لبخندی نثارش کرد و حین خاموش کردن چراغ ها از خانه

خارج شدند.

در انسانسور بلوط با نهایت فاصله در دیوار فلزی فرو رفته بود.

سوار اتومبیل ونداد شدند و برای اولین بار با هم از خانه خارج شدند.

سرش را به شیشه تکیه داده بود و به مناظر شلوغ اطرافش نگاه میکرد. صدای

موزیک در سرشن می پیچید و نسبتا با خواننده همراهی میکرد. مقابله یک

رسوران توقف کردند. ونداد از ماشین پیاده شد و به سمت در او امد که بلوط

در را زودتر از او باز کرد.

این لوس بازی ها به درد او نمیخورد... او هم رام نمیشد. دستهایش را در  
جیب کاپشنش کرد ووارد رستوران شد. ونداد هم پشت سرش می امد.  
بعد از اینکه یک دور کامل در رستوران چرخید جایی کنار پنجره را انتخاب  
کرد و همانجا نشست.

پیش خدمت منو را به دستشان داد و تنهایشان گذاشت.  
بلوط به ارقام نگاه میکرد.  
ونداد: خوب چی میخوری؟

بلوط منو را بست و یک تای ابرویش را بالا داد.  
گران ترین غذا همان شیشلیک بدون استخوان بود ... به انضمام تمام  
مخلفات...

ونداد لبخندی زد و رو به پیش خدمت اشاره کرد. بعد از سفارش غذا  
جفتشان سکوت کرده بودند.

بلوط فکر میکرد کسی که دنبال کار می گردد چطور اینقدر ولخرجي  
میکند.... شب و روز غذایشان از رستوران تامین میشد ... حالا در این  
rstوران گران قیمت...

هرقدر هم عمو بهادرش به ونداد پول توجیبی میداد ... بالاخره که چه؟  
برایش مهم نبود. حوصله ی حساب و کتاب را نداشت. نهار در سکوت  
مطلق دونفره صرف شد. تازه ساعت دو و سی دقیقه بود.  
ونداد ارام بود.

بلوط به سه دختری که به ونداد چشم دوخته بودند نگاه میکرد.

از جا برخاست وگفت: میرم دسته‌امو بشورم... و به سمت دستش‌بی‌ی بانوان حرکت کرد. در اینه به تصویر معمومی که دونگاه ابی یخ زده داشت چشم دوخته بود.

اینجا چه میکرد؟ شوهر داشت؟ دسته‌ایش خالی از هر زیور‌الاتی بود... شوهر داشت... و با همسرش که مثلاً یک روز در رویه‌ایش او را یک شاهزاده سوار بر اسب سفید و زین زرین طلایی می‌پنداشت حالا... دسته‌ایش را زیر خشک کن قرار داد. باید زودتر از شر این زندگی ساختگی خلاص میشد.

دیگر نمیتوانست این وضعیت را تحمل کند. دیگر نمیخواست که هم خانه‌ی او باشد... سرش در حال ترکیدن بود. دسته‌ایش را روی صورتش کشید. بوی مایه‌ی پرتعالی که با ان دستش را شسته بود در سرش پیچید. چه وضعیت اسف ناکی!!!

وضعیت؟ اصلاً کدام وضعیت... او هنوز بلوط بود... زیبا بود... مغروف بود. حالا پدر و مادری هم نداشت که مدام غرغره‌ایشان را بشنود. فقط ونداد بود. طرف حسابش فقط یک پسر په بود.

میشد او را دور زد... چرا تا الان به این فکر نکرده بود که میتواند خیلی راحت یک زندگی ایده‌ال داشته باشد..... همانی که همیشه ارزو داشت بدون پدر و مادرش وقت سر کند... حالا اینجا... در پایتخت... با یک په ی لوکنتی که چهار کلمه حرف حساب زدن بلد نبود...

پوفی کشید. چهره اش گل انداخته بود. او می توانست هرکاری که دلش بخواهد بکند... چه کسی اورا متهم میکرد... چه کسی نگران ابروریزی میشد...

اصلا پدر و مادرش از کجا متوجه این موضوع میشدند؟

حس انسانی را داشت که تازه به کشف مهمی رسیده است... حس کسی را داشت که تازه به معنا و درک یک زندگی بدون صاحب رسیده است... حس یک زندگی همانطور که خودش دوست داشت... ونداد حداقل انقدر شعور داشت که نزدیکش هم نیاید... پس از این لحظه خوب بود.

او هنوز یه دختر جوان بود که هرکاری از او بر می امد. به مدد ونداد انتقالی دانشگاه تهران را گرفته بود.... و هفته ی دیگر اغازیک شروع دوباره بود. پس همه چیز خوب بود... هیچ نقطه ی تاریکی نبود... چرا تا دیروز اینطور فکر نمیکرد... چرا لذت نمی برد؟ میتوانست هر کاری که بخواهد بکند... او بلوط بود ... و هنوز بلوط بود. این را یادش رفته بود.

از دستشویی بیرون امد. قدم هایش محکم بودند. انگار حتما باید به رستوران می امد و شیشلیک زعفرانی میخورد و به دستشویی می امد و دستهایش را با مایه ی پرتقالی میشدست تا ذهنیش باز شود و بفهمد که این زندگی اصلا نمی تواند بد باشد. چه بسا اگر ونداد رافاکتور میگرفت بهشت میشد... اما از زندگی دیروزش که تحت سلطه ی پدرش بود که بهتر بود... با دیدن دختری که سر میز رو به روی ونداد جای او نشسته بود یک لحظه ایست کرد. همانی بود که از ابتدا به ونداد زل زده بود.

ونداد بدون اینکه متوجه بلوط باشد با صدای بلندی گفت: شما خجالت نمیکشید؟

صندوقدار رستوران خودش را به میز انها رساند و در حالی که سعی داشت ونداد را ارام کند رو به دختر که قیافه‌ی دلچسپی هم نداشت وزیر ارایش غلیظ و مدل موی اجراه ای از پوستیژ مدفون بود تذکر داد.  
ونداد رویش را برگرداند. با دیدن چهره‌ی بلوط خشکش زد.  
امیدوار بود او این صحنه را ندیده باشد. بلوط به سمت صندلی امد و کاپشنش را بردشت.

ونداد حساب کرد و رو به بلوط گفت: بلوط؟  
بلوط نگاهش کرد. ونداد تک سرفه ای کرد و گفت: اون ... ی یه دفعه اومد نشست....

بلوط: مگه من چیزی گفتم؟  
ونداد: من تقصیری نداشم...  
بلوط نفس عمیقی از کلافگی کشید و گفت: هر وقت ازت سوال کدم توضیح بدده...

ونداد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بلوط به سمت در خروجی حرکت میکرد. خودش هم نفهمید چرا به ان دختر نیشخندی زد و با نگاهی از بالا به پایین از او خداحافظی کرد.  
ونداد در اتومبیل نشست.

بلوط به نیم رخش نگاه میکرد. پوستش نسبتاً گندمگون بود... صورت استخوانی و گردد... مدل موهای خرمایی .. چشمهاي درشت قهوه اي روشن... بیني قلمي کوچک ... لبهاي نسبتاً برجسته و چانه اي کوچک که در صورت گرداش توازن خاصي برقرار کرده بود.

اعتراف سخت و سخيفي بود اما ونداد خوب بود... ولی اينقدر خوب نبود که يك نفر بيايد جلو و... يعني ان طور ها هم نبود که کسي بخواهد در اشنازي را با او باز کند...

يعني واقعاً اينقدر خوب بود که کسي بيايد جلو و بخواهد به او نخ بدهد؟! اتفاق چند لحظه ي پيش را نميتوانست تقسيير کند.

دخلت اگر حرف زدنش را ميديد چه ميکرد.... لابد تک تک موهایش را از جا در مي اورد.

انقدر غرق افكارش بود که نفهميد در مدت زمان کمي به مرکز خريد رسیده بودند.

ونداد کار بلوط راه مي امد. بلوط سعي داشت فاصله اش را با او حفظ کند... ونداد مغازه ي مانتو فروشي را نشانش داد.

اتفاقاً نياز مبرمي به مانتو و پالتو داشت.. چند وقت ديگر با چه بساطي مي�واست به دانشگاه بروند... ترجيح ميداد مانتويي ضخيم و کتاني بردارد. ونداد يك مانتو سرمه اي با کمر بند مشكى نشانش داد.

ساده و شيك بود. خواست امتحانش کند.... ولی منصرف شد. مانتو را پس زد و گفت: من از رنگ سورمه اي خوشم نمیاد... چشمش را يك مانتويي كرم قهوه اي گرفته بود.

ونداد با هیجان گفت: این قشنگه... امتحانش می‌میکنی؟

بلوط لبهاش را گزید... به اطراف نگاه کرد که مبادا کسی متوجه نوع گویش ونداد شوند... خوشبختانه از نگاه های خیره و فضولانه ی ملت خبری نبود.

با حرص گفت: کسی از تو نظر خواست؟

ونداد چیزی نگفت.

بلوط همان مانتو را به داخل پرورد. دران اتفاق کوچک و خفه و بد بو ... بنظر مانتو به تشن نشسته بود. خوبی اش این بود که خوش خرید بود و هر چیزی که چشمش را میگرفت همان دم ان را می خرید.

مانتو را دراورد... مانتوی خودش را پوشید و از اتاق خارج شد.

ونداد با لب و لوجه ای اویزان نگاهش میکرد. شاید میل داشت بلוט نظر او را بپرسد. زهی خیال باطل.

فروشنده با روی باز از انها استقبال کرد و بابت خریدشان تشکر کرد.

ونداد ساک خرید را دستش گرفت و همراه بلوط از مغازه خارج شدند.

زیر لب زمزمه کرد: مبارک باشه...

بلوط به او نگاه کرد که ساک خریدش را با خودش می اورد. یک لحظه یک جوری شد.

با این حال چیزی نگفت. با دیدن بوتیکی که انواع بافت ها و پالتو ها دکور زده بود. با هیجان به همان سمت قدم برداشت....

بلوط دست رو هر چیزی که می گذاشت ونداد بدون هیچ حرفی پوش را پرداخت میکرد... خرید دو بافت طوسی و مشکی... یک جین ذغالی... شال پشمی که با رنگ بافت هایی که خریده بود سرت بودند.... خریدش نسبتا تکمیل شده بود. هر چند بدش نمی امد به یک مرکز خرید کفش هم در همان حوالی برود و یک پوتین هم برای خودش بخرد. با این حال دوست نداشت به زبان بیاورد.

ونداد: اون طرف خیابون یه پاساژ دیگه هم هست... بریم؟  
بلوط مخالفتی نکرد.

ونداد که مسئول حمل و نقل و سایل و خرید ها بود پیشنهاد کرد تا انها را به داخل صندوق عقب ماشین بگذارد و برگرد.

بلوط باز هم چیزی نگفت. ترجیح میداد سکوت کند. به هر حال موافق بود. در حالی که رو به روی بوتیکی ایستاده بود و یک پیراهن مجلسی مدل کوتاه را دید میزد... دستی روی شانه اش قرار گرفت. با ترس به عقب چرخید. ونداد بود که لبخند میزد.

بلوط اخم کرد و گفت: این چه کاری بود کردی؟  
ونداد بی توجه به حرفش گفت: از اون خوشت او مده؟  
بلوط: نه... بریم؟

ونداد سری تکان داد و به سمت خیابان راه افتادند. ونداد دست بلوط را گرفت. بلوط تا بخواهد بجنبد و مخالفت کند ونداد او را وسط خیابان برده بود. خوشبختانه از ترس جانش هم که شده بود مخالفتی نکرد و تا رسیدن به پاساژ دستش را در اختیار ونداد قرار داده بود.

با دیدن کفش ها پوتین ها... چشمهاش برقی زد ... ونداد انگار فکرش را می خواند.

خرید یک پوتین خز دار و یک کتانی ال استار ... روحیه اش را بیش از پیش سرحال اورده بود.

ونداد دستش را گرفت. این بار مخالفتی نکرد.  
ونداد: چرا اینقدر سردی؟

و دست بلوط را به همراه دست خودش در جیب اورکت سیاهش فرو کرد.  
بلوط خیلی گرم بود... ترفندهایش هم به درد خودش میخورد. هر چیزی که خواسته بود و نیاز داشت و نیاز نداشت خریده بود...

خوبی اش این بود که کسی نگفت چه خبره... یا سر یک قیمت غرو لند کند و چانه بزند. ونداد هزار بدی که داشت هیچ.... اما این لارج بودنش خیلی دلچسب بود... همین که بدون هیچ تذکر و غرغیری پول را روی میز پرت میکرد کیف میداد.  
ونداد ایستاد.

بلوط متعجب نگاهش کرد.

ونداد: چیزی از این جا نمیخوای؟  
بلوط مسیر نگاه او را دنبال کرد... جلوی یک پوشак زنانه ایستاده بود.  
بلوط خنده اش گرفته بود. خوب بود به فکر همه چیز بود... ونداد کیف پولش را دراورد و چند تراول به او داد و گفت: من ۀ ۀ همین جا منتظر تم...

بلوط وارد مغازه شد... پنج نفر بیشتر داخل نبودند اما سر و صدا سرسام اور

بود...

شاید ده دقیقه هم کارش طول نکشید.

از مغازه خارج شد و با چشم دنبال ونداد می گشت. کمی جلو رفت...

ونداد نبود... لوازم ارایش و سوسه اش کرد تا یک خرید دیگر هم به لیستش

اضافه شود. هنوز کلی پول در دستش باد کرده بود....

از مغازه بیرون امد... ونداد را نمی توانست پیدا کند... باز نگاه کرد.

ونداد کجا بود؟

چقدر پاساژ شلوغ بود... حالا که ونداد کنارش نبود حس میکرد چقدر

شلوغ است.

ساک ها را در دستهایش جابه جا کرد و راه افتاد. با دیدن هر پسر جوان بلند

قامتی که اور کت مشکی پوشیده بود به طرفش میرفت.

اما ونداد.... کل پاساژ را پایین و بالا کرده بود.... ونداد نبود که نبود. حس

بدی داشت... دهانش خشک شده بود... یعنی گم شده بود!

دوباره راه افتاد... حتی تک تک وارد مغازه ها میشد... کم مانده بود اشکش

در بیاید...

در تهران هیچ جایی را بلد نبود... گوشی اش را دراورد.. به چه کسی

میخواست زنگ بزنند... او که شماره ی ونداد را هم نداشت.... با بغض باز

هم لیست مخاطبینش را زیر و رو کرد... شماره ی هر احدی را داشت جز

ونداد و هر کسی که در تهران بود.

چشمها یش پر ازا شک شده بود. گم شده بود؟ ونداد او را تنها گذاشته بود...

ساعت هفت غروب بود. پاهایش از راه رفتن های زیاد ذوق ذوق میکرد...  
نوک انگشتانش هم کم و بیش بخ زده بود. هنوز داشت به صفحه ی گوشی  
اش نگاه میکرد... خدا خدا میکرد تا ونداد حداقل شماره ی او را بگیرد...  
یاد اتومبیل افتاد... حتما ونداد به سراغ ماشین میرفت... بار اخر پاساژ را  
دور زد و در نهایت به ان سوی خیابان رفت تا کنار اتومبیل منتظر ونداد  
باشد.

قلبش در دهانش می کوپید. اصلا ریتم عادی نداشت.  
او هیچ جا را بلد نبود... هیچ شماره از هیچکس نداشت. احمقانه بود...  
خودش هم میدانست... لبشن را می گزید و سعی میکرد قلبش را به جای  
اولش باز گرداند....

وارد فضای نیمه تاریک و خفه ی پارکینگ شد. تا انجا که یادش می امد  
طبقه ی اول جا نبود... وارد اسانسور شد و دگمه ی سوم را فشرد...  
با دیدن ان همه اتومبیل... نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد... ماکسیمای  
سفید... حتی پلاکش هم نمی دانست.... چقدر احمق بود ... چقدر گیج  
بود....

واقعا گم شده بود؟؟؟

با استرس پوست لبشن را می جوید و به دو ماکسیمای سفیدی که در دو کنج  
پارکینگ ایستاده بودند زل زده بود... داخل اتومبیل ها را نگاه کرد... یکی از  
انها یک خرس عروسکی صورتی را به اینه اویخته بود. این نمیتوانست  
اتومبیل ونداد باشد.

تا انجا که ذهنش یاری میکرد هیچ وسیله‌ی اویختی ای در ماشین ندیده بود. به سمت ماکسیمای دیگر رفت... ان هم یک چشم نظر ابی به اینه اویخته بود...

دستهایش خیس عرق شده بودند... نفسش هنوز تندریست. و فکر میکرد واقعاً گم شده است... کل طبقه‌ی دوم را از نظر گذراند. داشت سکته میکرد.

از پارکینگ خارج شد... دو قطره اشک از چشم پایین چکیدند.... حتی ادرس خانه را هم نمی‌دانست...

به همان پاساژ ان طرف خیابان رفت... جلوی همان مغازه‌ی پوشک زنانه... اشک‌هایش بی وقفه می‌باریدند... انقدر چشم چرخانده بود این سو و ان سورانگاه کرده بود که خسته شده بود. حالا کجا میرفت؟  
به پدر و مادرش زنگ میزد و شماره‌ی عمومیش را می‌گرفت؟

وای خدایا... این اخرين گزينه بود که حاضر بود بميرد تا انجامش دهد... وارد خیابان شد... کسی انگار صدایش کرد... وسط خیابان با هیجان سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند و صدای جیغ کشان ترمیز یک اتو میل و جیغ‌های وحشت زده‌ی عابرین...

ونداد به سمتیش دوید... بلوط خشک شده وسط خیابان ایستاده بود.... راننده‌ی مزدا سرش را از پنجه بیرون اورد و گفت: یابو... اینظری وايميسن وسط خیابون؟

ونداد به سمت مرد راننده یورش برد و گفت: چّ چّ چّ چه خبرته ... حالا که چیزی نشده؟

مرد راننده در را باز کرد و با حرص گفت: حتما باید له میشد تا یه چیزی  
میشد؟

ونداد با غیظ در حالی که دندان هایش را روی هم می سایید گفت: برو خدا  
رو شکر کن که یه مو از سرش ک ک کم نشده... و گرنه تو و این لگن رو  
به اتیش میکشیدم....

مرد راننده با قلدری گفت: تو خر کی باشی؟  
ونداد یقه ی مرد را گرفت....

بلوط بازویش را کشید و گفت: ونداد...

ونداد به بلوط نگاه کرد. حال درستی نداشت... با این که صدمه ندیده بود  
اما رنگ و رویش در ان تاریکی غروب هم فریاد میزد که پریله است.  
حواله ی دعوا نداشت.... بیخیال مرد شد و بازوی بلوط را کشید و او را به  
دنبال خودش می برد.

بلوط اصلا تعادل نداشت.... حق هق میکرد. ونداد او را در اتومبیل نشاند و  
خودش رفت تا یک بطري اب برايش بگيرد...

بعد از دقایقی امد و در سمت او را باز کرد و بطري اب را به دستش داد و  
گفت: یهو کجا غیبت زد؟

بلوط با گریه گفت: تو کجا رفته؟

ونداد از تماسای قیافه ی او لبخند محوي زد و گفت: من فکر کردم کارت  
طول میکشه... ب ب بعدش هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم...  
بلوط با صدای گرفته ای گفت: من تو پارکینگ هم او مدم... ولی نبودی...

ونداد لبخندی زد وگفت: منم رقمم مم مم ماشین و بیارم تو خیابون دنبالت  
بگردم....

بلوط با عصبانیت گفت: تو که میدونستی من جایی و بلد نیستم...  
ونداد نفس راحتی کشید و گفت: بب بب بینخشید... من نمیخواستم...  
بلوط اشکهایش را پا کرد.

ونداد با شیطنت گفت: بعد ت ت ت توقع داری همین جوری بذارم هر جا  
خواستی بري؟

بلوط با غیظ گفت: من اسیر نیستم.... فهمیدی؟  
ونداد: من چنین حرفی زدم؟

بلوط سرش را به شیشه تکیه داد و گفت: دیگه نمیخوام راجع بهش حرف  
برزنم....

ونداد: دو دو دو دوست داری الان کجا بریم؟  
بلوط شانه هایش را بالا انداخت.

ونداد: یه دوستی دارم کافی شاپ داره... بب بب بریم اونجا؟ بعدشم بریم  
برای شام... هوم؟

بلوط نفسش را اه کرد و گفت: بریم یه خرده برای خونه خرید کنیم.... من  
یکی دیگه حالم از غذای رستوران بهم میخوره....  
ونداد چشمهاش چهار تا شد. با ذوق به او خیره شد.

هنوز صورتش از سرخی اشک در نیامده بود... لبخندی نثارش کرد و گفت:  
هرچی شما دستور بب بدی...

بلوط چشم غره ای رفت و فکر کرد باید شماره اش را بگیرد... اما نه به گونه  
ای که خودش متوجه شود.

جلوی یک فروشگاه مواد اغذیه توقف کرد و با هم پیاده شدند و چرخ  
خریدی را ونداد برداشت و بلوط هم هر چه بود و نبود را در رو میکرد... با  
دیدن زوج های دیگری که مشغول خرید بودند... برای چند لحظه دست از  
کارش کشید... داشت همان ادمی میشد که همه از او توقع داشتند... یک  
زن خانه دار!

بسته ی ماکارانی را داخل چرخ پرت کرد و دستهایش را در جیبش گذاشت.  
ونداد پرسید: خریدت تموم شد؟

بلوط نمی دانست چه کند... از سر لجباری هم که شده حق نداشت آنی  
باشد که همه از او انتظار دارند.... چیزی باشد که خودش نمیخواهد... با  
دیدن قفسه ی شامپو... به ان سمت رفت و مواد بهداشتی مورد نیازش را هم  
خرید.

در این فروشگاه تنها چیزی که به او یاد اور می شد این بود که مجرد  
نیست.... حالش از لفظ تأهل بهم میخورد!!!

با حرص چرخ و ونداد را رها کرد و با تشریک: میرم توصیف وایسم...  
هرچی میخوای بخر....

و دستهایش را در جیبش فروبرد و داخل صفحه طویل صندوق ایستاد.  
ونداد هم بعد از مدت کمی به او ملحق شد... هرچیزی که دم دستش امده  
بود برداشته بود. از سوسیس و گوشت و مرغ و ماهی و میگو گرفته بود تا

شیشه شوی و اسکاچ و اهن رباهای عروسی که به در یخچال و فریزر می  
چسبانند... خنده اش گرفته بود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

کافی شاپ خلوت بود... فقط ارسلان و چند تن از دوستانش با صدای خند  
هایشان فضنا را پر کرده بودند.

ونداد در شیشه ای را باز نگه داشت تا ابتدا بلوط وارد شود.

فضای کافی شاپ تاریک و روشن بود و دکورش مثل یک کلبه ی چوبی  
بود. بوی عود و دود قلیان نعنایی همه جا را گرفته بود.

صدای خنده ی جمیعی در کنج کافی شاپ باعث شد به همان سو نگاه  
کند... یک ابشار دکوری هم در همان سمت قرار داشت... و یک شومینه ی  
هیزمی در ضلع رو به روی ابشار.... در کل میتوانست در سه کلمه بگوید  
فانتزی و رمانیک و زیبا... ارسلان از جا برخاست ... با دید قامت و نداد که  
پشت دختر می امد. لبخند ی زد و گفت: واي ونداد حلال زاده اي پسر....  
همین الان بهنوش میگفت چقدر جات خالیه.... و او را در آغ\*و\*ش  
گرفت.

جمع پنج نفره ایستاده بودند.

سه دختر به سمت بلوط امدهند و او را صمیمانه در آغ\*و\*ش کشیدند.  
بلوط مات و متحیر نمیدانست انها کیستند... با این حال لبخند تصنیعی اش  
را بر لب داشت...

ارسلان با بلوط دست داد وگفت: ونداد نگو که خواهر مجرد داری که باورم  
نمیشه...

ونداد لبخندی زد وگفت: همسرم ب ب ب ب...  
بلوط حرصی تند گفت: بلوط هستم....  
ونداد لبخندی زد وگفت: خودش گفت....  
بلوط اخم هایش در هم بود. اما بر خلاف تصورش انها اصلا جور دیگری  
به ونداد او نگاه نکردند.

دختري با هیجان دوباره او را ب\*غ\*ل کرد وگفت: وايسي ونداد بهت تبریك  
ميگم....

و به بلوط گفت: من بهنوش هستم...  
دختري دیگري که چهره ي ساده تر ي داشت و ارام تر بود با لبخند گفت: منم  
سارا هستم.. همسر ارسلان.. خوشبخت باشيد...

ونفر سوم که شالش از سرش افتاده بود و برايش خيلي مهم نبود.... با ونداد  
دست داد وگفت: فكرشم نمیکردم يه روزي ازدواج کني ما رو خبر نکني....  
ورو به بلوط گفت: منم زهرا هستم.  
ونداد به لبخند محوي اكتفا کرد.

نفر پنجم هم پسری هم قامت ونداد بود که خودش را کيوان معرفی کرد و  
ونداد را محکم در آآ\*غ\*و\*ش کشيد.  
بلوط در ميان دخترها نشست و ارسلان رفت تا كيک و قهوه فراهم کند...

در حالی که شیر داخل فنجان ها میریخت گفت: یه دعایی به جون بابا  
بزرگت بکن....

ونداد خندید وکیوان گفت: همین.... هیچ دختری ومحل نمی دادی واسه  
همین لعبت بود نه؟

ونداد اخم کرد وگفت: خفه....

کیوان بالخند گفت: نمیتونستی ما رو تو عروسیت دعوت کنی؟ مگه ما  
چقدر میخواستیم شام عروسی بخوریم... یه کف دست برنج دیگه این حرفا  
رو داشت؟

ارسلان سقلمه ای به پهلوی کیوان زد و خواست که ساکت شود. او در  
جريان نبود... و اصلا نمی دانست که انهاهیچ مراسمی نگرفتند.  
صدای خنده ی دختر ها بلند شده بود.

بهنوش طبق معمول مجلس گرم کنی میکرد...

پسرها هم کنار انها نشستند و ونداد گفت: بدبخت شوهرت...

بهنوش لب برچید وگفت: تقصیر منه میخوازم زنت بین ما حس غریبی  
نکنه.... بعدشم تو شوهر گیر بیار من میگم کی خوشبخت میشه کی بد  
بخت...

ونداد لبخندي زد وگفت: این همه برات جور کردم... ی ی ی یدونه اش هم  
مورد قبولت واقع شد؟

بهنوش: خیر ندیده یه چیزی هم بدھکارت شدم؟

ونداد لبخندي زد و بهنوش گفت: فکر نکن قول وقرارمون یادم رفته ها....

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: ک ک ک ک دومشو میگی؟

بهنوش لبخندی زد و گفت: جلو بچه این حرف ا رو میزني باورش نشه؟  
و رو به بلوط گفت: بلوط جون ... ما فقط داریم شوخی میکنیما...  
بلوط سرد گفت: مهم نیست... راحت باشید...  
بهنوش رو به ونداد گفت: قرار بود پیانو یادم بدی؟؟؟ گفتی برام کلاس  
میذاری... در منزل... یادتون رفت اقای وارسته؟  
ونداد هنوز از طعنه ی پنهانی حرف بلوط در نیامده بود. شاید به خاطر  
اتفاق ظهر... شاید هم واقعا برایش ... خودش هم نمیدانست چرا دوست  
داشت بلوط ناراحت شود... دلخور شود... عکس العمل نشان دهد.  
تصنیعی لبخندی زد و گفت: باشه ... حتما... پ پ پ پ پیانو م خونه  
است... هنوز نیاوردمش خونه ی جدیدم...  
بهنوش: به هر حال من منتظرم....  
ونداد سری تکان داد و قهوه اش را مزه میکرد.  
بلوط از زهرا پرسید: کجا میتونم دستهایم و بشورم؟؟؟  
زهرا سمتی را نشان داد و بلوط از جا برخاست... جلوی اینه ایستاده بود  
وسرو صورتش را می شست. خوشبختانه بخاطر بی ارایشی نگران این نبود  
که کرمورژ لیش پخش شوند...  
در باز شد و سارا وارد شد و گفت: بلوط جان خوبی؟  
بلوط متعجب گفت: ممنون... چطور؟  
سارا: اقاتون نگران شد چرا دیر کردید..... طفلک داره پر پر میزنه...

بلوط حرفی نزد. اما سوالی مثل خوره به جانش افتاده بود... تا انجا که به یاد داشت مادرش از ندیله بودن ونداد گفته بود.... اما حالا این صمیمتی که با بهنوش داشت...

اصلا به او چه ربطی داشت.

در سکوت به همراه سارا از دستشویی خارج شد. این بار تنها جای خالی کنار ونداد بود.

همان جا نشست و با کیک شوکلاتی اش مشغول شد.  
وندا دزیر گوشش گفت: ازم ناراحتی؟  
بلوط: نه....

انقدر صریح این واژه را به کار برد که جای حرف دیگری برای ونداد نباشد...  
انقدر تلخ گفت که ونداد باید باور میکرد که او اصلا برای بلوط مهم نیست.... تا حتی از دست او ناراحت شود یا خوشحال!!! حسرت این را هم باید میخورد که کاش حداقل کمی برای بلوط مهم بود!...  
ساعت از یازده شب گذشته بود که خسته وکوفته به خانه رسیده بودند...  
بلوط داشت به ساک خرید هایش نگاه میکرد... با ذوق و شوق هر کدام را در می اورد و زیر و رو میکرد. اگر جان دومی داشت حتما یک دور دیگر انها را هم می پوشید... نفس عمیقی کشید.

روز بدی نبود... چه بسا که خیلی هم خوب بود. مهربانی های ونداد .... نه نه.... مهربانی نه اصلا دلش نمیخواست به او صفتی عطا کند ... ولخرجیهای ونداد به نفعش بود... نفس عمیقی کشید و روی تخت پهن شد.

شمارش معکوس اغاز شده بود. به زودی دانشگاهش شروع میشد و کمتر  
فکر میکرد شوهر زوری کردن اخرين بدختي دنیاست...  
با تقه اي که به در خورد با رخوت از جایش بلند شد.  
ونداد لبخندی زد و گفت: چایی اماده کردم....  
بلوط سری تکان داد و گفت: میل ندارم...  
خواست در را بیندد که ونداد پیش دستی کرد و گفت: یه لحظه وايسا...  
وساکی را که پشت کمرش پنهان کرده بود را جلویش گرفت.  
بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: این چی هست؟  
ونداد: ب ب ب بازش کن بین...  
بلوط با بی میلی ساک را باز کرد... با دیدن پیراهن مجلسی ساتن مدل کوتاه  
که به رنگ سورمه اي بود چشمهايش را ریز کرد و گفت: این چیه؟  
ونداد: همونه که چشمتو گرفته بود...  
بلوط: کی اینو خریدی من نفهمیدم...  
ونداد لبخندی زد و گفت: همون موقع که رفتي تو معازه منم رفتم اينو برات  
خریدم.... فقط يه خرده طول کشيد...  
بلوط کمي فکر کرد تا به ياد بیاورد که در کجا با هم نبودند... ياشد افتاد...  
گم شدنش...  
با اخم به او توپید: تو منو اونجا قال گذاشتی که بري برام پيرهن بخري؟؟؟  
اررررررره؟  
ونداد ماتش برد... اين چه رفتاري بود؟

بلوط ساک و پیراهن را به صورتش پرت کرد و با داد گفت: من و ل کردي که  
بری این اشغال وبخیری؟؟  
ونداد سکوت کرده بود.

بلوط با غیظ گفت: خوبه میدونستی جایی و بلد نیستم...  
و بی توجه به او به اتاق رفت و در راه محکم بست.  
فصل پنجم:

با احساس رخوت به پهلو غلت زد. دستش را روی پیشانی اش گذاشت.  
با صدای موبایلش به سمت ان چرخید...  
صدای متحکم بهادر در گوشش پیچید.

با صدایی که هنوز رنگ خواب الودگی داشت گفت: طوری شده؟  
بهادر: تا کی میخوای به این وضع بیکاری ادامه بدی؟ من سر گنج نشستم؟  
ونداد حرصی گفت: من از صدقه سری پدر ب ب بزرگم خرج میکنم....  
اشکالی داره؟

ببهادر بالحن ملايم تري گفت: بيا شركت باهات حرف دارم...  
ونداد: وقت ندارم...

بها در با کلافگی گفت: ونداد...  
ونداد: چی از جّ جّ جونم میخوای؟ زندگیم بازی دست تّ تّ تو ویرادرت  
و پدرت شده بس نیست؟ بذارتو حال خودم باشم...  
و تماس را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و با کلافگی به سمت اسپیزخانه رفت... چای دم کرد...  
میز صبحانه را چید.... نان را هم از فریزر دراورد و در ماکرویو داغ کرد...

نگاهی به ارکان صحنه انداخت... به میز چهار نفره ای که سه صندلی  
حالی را در بر گرفته بود... به درسته ای که از اپن اشپزخانه میتوانست بسته  
بودنش را ببیند و حس کند... به کل خانه نگاه کرد... به ساک و پیراهنی که  
هنوز جلوی در اتاق روی زمین افتاده بودند...

از جایش بلند شد... انها را بردشت...

با جسارتی که کمتر از خودش سراغ داشت ... در اتاق را به ارامی باز کرد.  
مثل یک بچه گربه روی تخت بزرگ دو نفره مچاله شده بود... اتاق گرم بود  
اما او انگار سردش بودساک لباس را پایین تخت کنار دیگر خرید ها  
گذاشت و پتو را به ارامی تا نیمه های شانه های ظریف و عریانش بالا کشید  
کشید...

موهایش نیمی از صورتش را گرفته بودند.

لهایش نیمه باز بودند ... بی رنگ و رو...اما برجسته... پتو را بیشتر بالا  
کشید تا نزدیکیهای گردنش...

با سر انگشت خواست پوست صورتش را نوازش کند که عقب کشید...  
نفسش را مثل اه حالی کرد واز اتاق خارج شد...

بار دیگر به اشپزخانه نگاه کرد. در پوش ظروف مربا و کره و پنیر را گذاشت  
بدون اینکه چیزی بخورد.

به اتاق بازگشت ولباس پوشید و از خانه خارج شد.

حوصله ی رانندگی نداشت... ترجیح می داد قدم بزند و نفس های اخر  
شهریور را به ریه هایش دعوت کند...

با دیدن جوانی هم سن و سال خودش که به همراه دختر جوانی قدم  
بر میداشت... داغ دلش تازه شد. به انها نگاه میکرد که سادگی از سر و  
رویشان می بارید...

سوار اتوب\* و \*س شدنند و از جلوی چشمش عبور کردند... مگر از بلوط چه  
میخواست؟؟؟ حتی حاضر نبود یک فرصت کوتاه به او پدهد... شاید  
موفق میشد.

اصلا خودش به چه روی افتاده بود... چرا به این زندگی اجباری اصرار  
داشت... چرا تمامش نمیکرد.... مگر زور بود... او تمام تلاشش را برای نگه  
داشتن بلوط....

او چه تلاشی کرده بود؟

چرا هیچ کدام از محاسباتش جور در نمی امد... چرا این زندگی را می  
خواست.... چرا ان دختر تحس و بد قلق را میخواست... چرا تمامش  
نمیکرد.

همه چیز تحت سلطه ی او بود...

میتوانست مثل اب خوردن از شرش خلاص شود.

با خودش فکر کرد او مگر شری هم دارد... او هم حق ندارد.  
چه بسا او بیشتر حق دارد... ولی نمیتوانست از او بگذرد... چرا این کار را  
کند؟

وقتی نام بلوط در شناسنامه اش بود... پس کسی حق نداشت بلوطش را از  
او بگیرد.... مال او بود. حق او بود... سهمش بود.

با نهایت لجبازی ها و عنق بازی هایش... حاضر نبود اورا از دست بدهد.

چقدر بی انصاف بود ... او یک دختر زیبای خواستگی بود. حداقل اگر تا  
دیروز خواست او نبود اما حالا برای او بود... هر چند اسباب بازی بشمار  
نمی امد. یک ادم بود که دلش نمیخواست حالا که سهم او شده بود... او  
را به همین راحتی از دست بدهد.

باید حفظش میکرد...

هنوز هیچ تلاشی در ابراز احساسات جدیدش در قبال او انجام نداده بود.  
او هم نمیخواست.... او هم مخالف بود.... اما حالا هم میخواست.... هم  
موافق بود.... هم حاضر بود برای رضایت بلوط دست به هر کاری بزنند.  
چیزی به دلش چنگ میزد.

از روز اولی که با او زیر یک سقف زندگی کرده بود حسش نسبت به او  
افزایش میافت.... یک نوع انس و الفت.... یک نوع حس همدردی در برابر  
یک زندگی اجباری... شاید دلسوزی... و در کمال بی رحمی غریزه....  
حداقل تا وقتی که طعم با او بودن را نچشد دست از سرشن بر نمی دارد.  
موهایش را با پنجه هایش کشید...

اولین دختری که در زندگی اش امده بود هم سرشن بود... هم سر اجباری...  
зорی... مصلحتی !!!

دوست دختر نداشت.... هیچ وقت... کسی او را داخل ادم حساب نمیکرد.  
اگرم حساب شده بود فقط بخاطر درسش بود برای بر طرف کردن مشکلات  
درسی.

در دانشگاه هم بخارط همین به سمتش امده بودند. هرچه که بود خودش  
اینطور فکر میکرد...

اکیپ دوستانش هم همین بود. اگر دختری بینشان بود هیچ وقت به خودش  
اجازه نداد که کسی را بیش از حد به احساساتش نزدیک کند.

تا به حال به کسی شماره نداده بود. اظهار عشق نکرده بود.... اصلا بلند نبود  
کسی را از جنس مخالف دوست داشته باشد.  
حرفهایش هم رنگ و بوی علاقه نداشت...

شوخي هایش هم فقط شوخي بود... و همه ي اطرافيانش اين را مي دانستند.  
او هرگز به خودش اين حق را نداد که دختری را دوست داشته باشد.... شاید  
دوست داشت اما به نوع و روش خودش... اما حالا يكي را داشت که انگار  
نداشتن اسان تر بود... او برای خودش بود.... بلوط برای او بود... پس  
میتوانست انطور که قبل رسمش بود او را دوست نداشته باشد... حالا  
میخواست عاشق او باشد... مرد زندگی اش باشد... تکيه گاهش باشد...  
میتوانست یک زندگی ایده ال داشته باشد.... مثل همه ي ادم ها... هیچ  
فرقی هم با بقیه نداشته باشد...

لهایش را تر کرد...  
او چه فرقی با بقیه داشت؟

یک عمر از جوابش عاجز مانده بود.... اما میدانست که خیلی فرق دارد.  
فرق دارد... نقص دارد!!! ...

تا به خودش امد جلوی شرکت پدرس بود.

میلی به این که به انجا برود و باز بحث کند نداشت. اما با همان بی میلی  
وارد شرکت شد.

نگهبان گرم سلام و علیک کرد و به او تبریک گفت.  
خیلی نمی توانست خوش برخورد باشد یا حرف بزند یا تعارفات معمول را  
به زبان بیاورد از ترس ریختن ابروی مهندس وارسته سکوت را ترجیح  
میداد.

وارد انسانسور شد...

طبقه ی پنجم ایست کرد ... صدای لطیف زنی اعلام کرد که باید پیاده شود.  
منشی شرکت به پایش بلند شد.

در حالی که با لبخند بابت ازدواجش به او تبریک میگفت تلفن را برداشت  
و با صدای مهیجی گفت: اقا وارسته پسرتون تشریف اوردن...  
وونداد یکطرفة شنید که زن گفت: نه نه... اقا ونداد... بله بله... حتما  
میفرستم مشون داخل.

و با لبخند کجی رو به ونداد گفت: حالا اگه اقا وحید بودن باید منتظر  
میموندن تا جلسه ی پدرتون تموم بشه... اینجا تشریف داشته باشید تا بیان.  
خودش را روی مبل چرمی پرت کرد...

با نگاه به در و دیوار و یک کتابخانه و میز کار و کامپیوتر و کرکره ی نیمه باز  
وقت می گذراند.  
بهادر وارد اتاق شد.  
ونداد بی اراده به احترامش بلند شد.

بهادر لبخندی زد و رو به رویش نشست و گفت: چه عجب...  
ونداد پوفی کشید و گفت: چی کارم داشتی؟

بهادر اخمي کرد و گفت: تا کي میخواي بلا تکلیف باشي؟  
ونداد: دنبال کار هستم...

بهادر موهايش را با پنجه هایش کشید و گفت: پسر جون... چرا لعج میکني؟

بیا پیش خودم... اقای خودت باش نوکر خودت باش...

ونداد پوزخندی زد و گفت: وحید هست... همینو میخواستی بگی؟؟؟ پّ

پّ پّ پای تلفنم میشد بگی... و به قصد رفتن از جا برخاست.

بهادر با حرص گفت: ونداد.

ونداد به او نگاه کرد.

بهادر چشمهايش را ریز کرد و گفت: بد کردم زندگیتو سروسامون دادم؟ بد

کردم دست دختر عمotto گذاشتمن تو دستت؟ بد کردم؟

ونداد اهي کشید و به صورت بهادر خیره شد.

بهادر با لحن ملايم تري گفت: تو با من معامله کردي... يادته؟ گفتني وقتني

تن به ازدواج ميدي که يه چک ازم بگيري؟ خوب من که بي چک و چونه

هرچي گفتني گفتم چشم... خونه... ما شين... کارم میگم بیا پیش خودم...

دیگه چی میخواي؟

با مکث کوتاهي افزود: من هنوز به حساب پدر بزرگت دست نزدم... منتظرم

بیینم تو کي میخواي يه رقمي و بنویسي و کلک کار و بکني... ونداد میخوام

شرکت و تو سعه بدم... هنوز تکلیفم از تو مشخص نیست... اصلا نظرت

چیه شعبه‌ی جدید و بدمش توان اداره کنی؟ هوم؟ این کار و در حق وحیدم  
نمیکنم...  
اما تو...

از جا بلند شد و رو به روی پرسش ایستاد.  
ونداد یک سر و گردان از او بلند تر بود.

در حالی که به قامتش خیره شده بود سرش را بالا تر گرفت تا به چشمهاش  
نگاه کند.

با لبخندی که منشا ان رضایت و افتخار بود زمزمه کرد: همین الان هم اگه  
این شرکت هنوز سرپاست و ورشکست نشده بخاطر قبول زندگی با بلوط  
بورد...

خوشحالم که با هم کنار او مدید... چیزی هم که کم و کسر ندارید میدونم  
که بلوط دیگه باهات میسازه... همه چیز خوب پیش رفته... اینطور نیست؟  
لبخند مصنوعی ای زد و گفت: حالا دوست دارم با خانواده ات هم کنار  
بیای... نظرت راجع به شعبه‌ی جدید چیه؟ یا به نظرت سهام جدید  
بخریم؟

تو میتونی کل موجودی اون حساب و خالی کنی و نداد... میتونی سهام  
بخری... یه کمی شم اقتصادی تو بکار بنداز... شیمی به درد نمیخوره...  
نون توی بتون و تیراهمه... میشه یه مجتمع مسکونی بسازیم.... یا تجاری...  
ادمش هم سراغ دارم؟  
اصلا چطوره یه داروخونه یا شرکت دارویی راه بندازیم؟

ونداد هنوز مسکوت به او خیره شد. فقط پول مهم بود؟ یا توسعه ی شرکت

... یا سهام... یا... فقط پول مهم بود؟!

بهادر هم سکوت کرد. کلافه شده بود.

بهادر کم طاقت با لحن متحکمی گفت: چته ونداد؟

ونداد نفسش را سنگین بیرون فرستاد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

از این همه سوال و جواب کلافه شده بود... بی توجه به صدای منشی که او

را خطاب میکرد... وارد اسانسور شد و از شرکت خارج شد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بلوط کش و قوسی امد و به ساعت نگاه کرد.

از دوازده و نیم گذشته بود.

با رخوت از جا بلند شد تا دست و رویش را بشوید.

با صدای ایفون کلافه بدون اینکه تصویر را نگاه کند در را باز کرد. احتمالا

ونداد بود که نهار را اورده بود.

دست و رویش را شست و از دستشویی بیرون امد.

با دیدن برنا که وسط هال ایستاده بود و با کنجکاوی به در و دیوار خانه نگاه

میکرد رسما خشکش زد.

برنا متوجه حضور بلوط شد و با لبخند که منشا دلتگی داشت به سمتش

رفت و او را با سر و صورت خیس محکم به آغ\* و \*ش کشید.

بلوط بغض کرده بود. اگر برادرش می دانست چقدر دلتگش شده بود...

لحظاتی در آغ\* و شن بنا مانده بود و با نفس های عمیق سعی داشت به  
اشکهایش اجازه ی خروج ندهد.

برنا او را از خودش جدا کرد و با لبخند شیطنت باری گفت: پس اینطوریه  
دیگه... ملت میرن شوهر میکنن و حاجی حاجی مکه میشن؟  
بلوط به چهره ی برنا خیره شده بود...

صورت مهربان و خونگرم او که به رویش لبخند میزد... از او نمیتوانست  
متفرق باشد او که در این زندگی تحملی نقشی نداشت... نه از او دلخور بود  
نه رنجیده خاطر بود نه ناراحت بود و نه هیچ چیز دیگر... فقط دلش برای  
برادرش تنگ شده بود.

و جالب بود که با همه ی ناراحتی ها دلش برای مادر و پدرش هم تنگ شده  
بود.

برنا روی مبلی نشست و بلوط خمیازه ای کشید و گفت: خوبی؟  
برنا لبخندی زد و گفت: تا الان خواب بودی تنبل خانم؟  
بلوط به لبخند محظی اکتفا کرد....  
کنار برنا نشست و گفت: چه خبر؟

برنا به رویش خندید و گفت: این چه ریختیه... تو هر روز جلوی ونداد این  
شکلی راه می ری؟ اون بدبخت سکته میکنه که... و بلند بلند خندید.  
بلوط به سر و وضعش نگاه کرد... یک شلوار کهنه و پوشیده ی خرسی سبز  
پوشیده بود و یک تی شرت استین کوتاه لیمویی...  
از جا بلند شد و گفت: برم برات چایی بیارم؟

برنا کنجکاو پرسید: خودت صبحونه خوردي؟

بلوط: من الان بيدار ميشم...

برنا: اي ول... هميشه همين موقع بيدار ميشي؟

بلوط: اره.. و کش و قوسی امد و گفت: تو که ميدونی من ديوونه ی خواب

صبح...  
...

برنا: بر منکرش لعنت... ونداد کجاست؟

بلوط خواست بگويد نميد اند.... يعني لفظ نميداند تا سر زبانش امد اما  
نگفت.

با گچيجي گفت: رفته بيرون....

برنا سري تakan داد و گفت: پس مire سر کار...

بلوط به برنا خيره شد.

برنا هم چشمهايش را تنگ کرده بود و با دقت بيشتری به او خيره شده بود.

بلوط اهمي کرد و گفت: نه ... هنوز که کار پيدا نکرده... صبح مire دنبال  
کار... الا پيداش ميشه...

برنا انگار يك نفس راحت کشيد.

لبخند محوي زد و گفت: خوب از خودت بگو...

بلوط لبهايش را تر کرد و گفت: چي بگم؟ تو کي او مدي تهران؟

برنا: من همين الان رسيدم... ديشب راه افتادم...

بلوط با کمي مکث پرسيد: با مامان اينا او مدي؟

برنا: اره...

بلوط چيز ديگري نگفت... تنها سرش را پايين انداخت.

برنا: از کی دانشگاهت شروع میشه؟

بلوط: پس فردا...

برنا: پس دیگه حسابی سرگرم میشی...

بلوط شانه اش را بالا انداخت.

برنا: دیگه چه خبر؟

بلوط: سلامتی...

برنا: واقعا دست ونداد درد نکنه برای انتقالیت کلی زحمت کشید.... با سر

انگشت اشاره ضربه ای به پیشانی بلوط زد و گفت: وگرنه کی تورو تو

دانشگاه تهران راه میداد.....

بلوط نیش خندي زد و سکوت کرد.

بعد از چند لحظه بلوط پرسید: حال مامان اینا خوبه؟

برنا: اره ... از احوالپرسی دخترشون عالین...

بلوط : شروع نکن برنا...

برنا با لحن مهیجی گفت: این بار دیگه باید اشتبی کنین...

بلوط پوزخندي زد و گفت: مگه چند باره که قهر کردیم؟

برنا با مهربانی گفت: میدونی مامان چقدر دلش و است تنگ شده... اگه

حال و روز بابا رو ببینی....

بلوط بی میل برای ادامه ی بحث از جا بلند شد و گفت: میرم برات چایی

بیارم... حتما خسته ای...

برنا نفس عمیقی کشید و بلوط پرسید: نهار هستی؟

برنا خنده اش گرفته بود. با همان لحنی که رنگ خنده داشت گفت: یعنی از

جیب اقا وندادتون کسر میشه یه نهار به ما بدی؟

بلوط خندید و به اشپزخانه رفت.

خدایا حالا چای در کدام کایینت بود؟

با دیدن کتری و قوری پر چای نفس راحتی کشید. خوبی اش این بود که

ونداد هر روز صبحانه را اماده میکرد....

لبخند پهنه زد وزیر کتری را روشن کرد.

برنا به اشپزخانه امد و گفت: چایی نمیخوام.... ونداد کی میاد؟

بلوط به ساعت نگاه کرد و گفت: معمولاً این موقع ها میاد.... نیم ساعت دیر

و زود داره... حالا نهار چی میخوری؟

برنا: هر چی خودتون میخورین...

بلوط: خوب زرشک پلو با مرغ خوبه؟

برنا خمیازه ای کشید و گفت: عالیه ههه... پس من یه چرتی بزنم؟

بلوط چینی به بینی اش انداخت و با حرص گفت: یعنی تو او مدي اینجا که

بخوابی؟

برنا: اشکالی داره ادم خونه ی خواهرش بخوابه؟

بلوط مسخره دهانش را به علامت لبخند کج کرد. خانه اش ؟؟؟ واقعا...

چقدر مسخره بود.

برنا افزود: باور کن از دیشب همش من پشت فرمون بودم... یه چرت میزنم

تا ونداد بیاد دیگه .. هان؟

بلوط مخالفتی نکرد... هرچقدر هم که با برنا صممیمی بود دلیل بر این نمیشد که دل مشغولی هایش را برای او بگوید.

با این حال نمیتوانست حرفی بزند و سر درد و دل هایش را باز کند... یک لحظه ارزو کرد کاش برنا خواهر بود نه برادر!

بلوط او را به اتاق ونداد راهنمایی کرد تا استراحت کند...

خودش هم ترجیح داد یک دوش سر سری بگیرد و یک لباس مناسب پوشد.

بعدش هم به اشپزخانه برود تا یک خاکی برای نهار به سرشن بریزد.  
حالا زرشک اصلا داشتند؟؟؟؟

با صدای چرخش کلید سرشن را بیرون اورد...

ونداد در حالیکه سعی داشت لولای در را باز کند بلوط جلویش ظاهر شد.  
با دیدن او یکه خورد.

یک بلوز مشکی که دو قلب قرمز رویش نقش پسته بود و اندامش را کیپ حفظ کرده بود. یک جین مشکی هم پایش بود و صندل های قرمز...  
موهایش را هم دم اسبی پسته بود.  
نسبتا ارایش مليحی هم داشت.

چقدر ظریف بود. این یکی را تازه فهمیده بود... در پس ان لباس های گشاد و کهنه اندامش تنها چیزی بود که به چشم نمی امد.

یعنی واقعا شده بود همان همسر بی نظیری که در ذهنش به دنبالش می گشت... ممکن بود که همه چیز درست شده باشد؟! یعنی ممکن بود بلوط متحول شده باشد... یعنی واقعا....

در حالی که هنوز مات قیافه‌ی جدید او شده بود و نفس عمیق میکشید و بوی برنج را به مشامش فرو می‌برد با صدای کارگر به خودش امد.

بلوط با کنجکاوی پرسید: چی شده؟

ونداد یک لحظه به کارگر خیره شد و یک لحظه به بلوط... چشمها‌ی مرد روی بلوط میخ بود.

در یک آن مخصوص فعال شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: یا الله... برو تو اتاق...

بلوط پشت چشمی نازک کرد و به اتاق رفت.

و ونداد نیمچه لبخندی زد و به همراه دو کارگری که حمل پیانوی سیاهی را بر عهده گرفته بودند وارد خانه شدند...

با سرو صدا بربنا از خواب بیدار شده بود و دقایقی بعد به هال امد و بعد از سلام علیک با ونداد به کمک او و دو تن دیگر پیانو را در کنجی از پذیرایی قرار دادند.

ونداد هزینه‌ی کار کارگرها را حساب کرد و حینی که کنار بربنا روی مبل می‌نشست گفت: خوش اومدی... پس بقیه کجاست؟

برنا لبخندی زد و گفت: خونه‌ی شما... من تنها اومدم...

ونداد لبخندی زد و یادش افتاد که بلوط هنوز در اتاق است.

ونداد تقه‌ای به در زد و ان را گشود و گفت: عزیزم... بیا بیرون...

قبل از انکه بفهمد چه شده است... بلوط یقه اش را کشید و به اتاق پرت شد.

با چشمها‌ی گشاد شده صاف ایستاد و گفت: چی شده؟

بلوط حرصی زیر لب گفت: نمیخوام بنا چیزی بفهمه...  
ونداد هم با صدای اهسته ای گفت: چیو بفهمه؟  
بلوط: تا وقی که اینجاست نمیخواه چیزی از رابطه ی من و تو بفهمه...  
ونداد یک تای ابرویش را بالا داد و با پوز خند گفت: مگه اصلاً رابطه ای بین  
من و تو هست؟  
بلوط سقلمه ای به او زد و گفت: ونداد ... منظور مو فهمیدی نه؟  
ونداد نیش خندي زد و گفت: منو ب بگو که فکر کردم...  
بلوط: چه فکری؟  
ونداد: هیچی...  
بلوط: هنوز اینقدر خر نشدم...  
خواست از اتاق خارج شود که ونداد دستش را گرفت.  
بلوط با حرص گفت: گفتم جلوی برونا...  
ونداد او را به سمت خودش کشید و لبخندی زد و گفت: میتونی جیغ بزنی....  
بلوط با چشمها ی گرد شده گفت: ونداد یه کاری نکن...  
ونداد دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: چی؟  
بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: ونداد....  
ونداد: جانم؟  
بلوط با غیظ گفت: ولم کن...  
ونداد: مگه جات بدھ؟ او را بیشتر به خودش فشرد.  
به دیوار تکیه داده بود و بلوط را کامل در آغ\*وش گرفته بود.

بلوط نمیخواست جلوی برونا از شرح زندگی اش بگوید... اگر بخاراط برنا  
نبود....

لعنت خدا به ونداد.... فقط سواستفاده گر بود. همین و بس...  
ونداد نگاهش میکرد.

در پس ان نگاه عسلی تیره شوق خواستن را به وضوح میدید...  
به او خیره شد.

ونداد به سمتیش خم شد و بلوط کنار کشید.

ونداد ب\*و\*سه ای به گردنش زد و رهایش کرد... اما دستیش را گرفته بود.

بلوط با چند شبی صورتش را جمع کرد و با دست ازادش گردنش را از همچ  
پاک کرد و گفت: هر روز یه کاری کن بیشتر ازت متفرق بشم....  
ونداد لبخندی زد و گفت: تَ تو هم یه کاری میکنی بیشتر .... نشد که  
جمله اش را تمام کند.

وصدای برونا امده با شیطنت گفت: کجا موندین شما؟

بلوط با حرص دستیش را از دست او دراورد و دراتاق را بازکرد و به نزد برونا  
رفت.

ونداد اهی کشید و دست از پا دراز تر او هم از اتاق خارج شد.  
بعد از صرف نهار بلوط در اسپیزخانه مشغول شست شوی ظروف بود و  
ونداد و برونا هم با سر و صدا فوتیال تماسا میکردند.  
روز بدی نبود

با اینکه ساعت سه نهار صرف شده بود اما خوب بود. دلش برای برونا تنگ  
شده بود.

صدای مکالمه‌ی انها را می‌شنید.

برنا در حالیکه از فرصت از دست رفته افسوس می‌خورد پرسید: راستی پیانو  
رو از خونه اوردي؟

ونداد: اره چطور؟

و همزمان با هم گفتند: اي لعنتي....

برنا: اخه پاس بدء...

ونداد اهي کشيد وگفت: پدرت اینا رو ندیدم... من ساعت نه رفتم خونه....  
برنا به او خيره شد. حتی حاضر نبود بگويد عموم... هرچند حق داشت ولی  
با توجه به اين ازدواج توقع بيشتري از ونداد داشت تا پدرش را ببعشد.

نفس عميقی کشید و به بلوط خيره شد که در اشپزخانه دور خودش  
ميچرخيد.

درنهایت بلند گفت: ونداد چايی کجاست؟

ونداد چشمش به تلویزیون بود... در همان حال گفت: کابینت بالا سمت  
چپ يکي مونده به اخر طبقه ي دوم...

بلوط: دستم نميرسه بيا بهم بدء....

ونداد از جا بلند شد.

برنا به خواهرش نگاه ميکرد. به نظر کنار امده بود. برای گزارش به ریحان  
توام جوانب را باید اندازه میگرفت.

ونداد قوطی چاي را به دستش داد و با شيطنت گفت: ف ف فقط شيش مت  
زبون داري...

برنا بلند خنديد و بلوط با حرص اهسته گفت: برو تا نزدم لهت کنم....

ونداد بینی اش رافشد و گفت: اين لباسا خيلي بهت مياد...

بلوط: خودم ميدونم....

ونداد زيرگوشش گفت: خيلي خوشگلی...

بلوط يك تاي ابرويش را بالا انداخت و گفت: ميدونم...

ونداد لبخندي زد و گفت: کاش برادرت هميشه هه هه همين جا بمونه...

بلوط به او خيره شد. اينقدر بد بود؟ که يك امروز کلي ونداد صفا كرده بود؟

با صدای زنگ تلفن از نگاه خيره اش پريد و گوشي را که روی اپن بود  
برداشت.

ونداد فقط بله بله را مي شنيد. چاي را خودش دم کرد وزير چشمی حواسش  
به بلوط و تلوزيون بود.

بلوط گوشي را گذاشت و گفت: برو پايين .... نگهبان مجتمع ميگه همسایه  
ها دارن به يکي از همسایه هاي ديگه اعتراض مينويسن... تو هم باید  
باشي...

ونداد باشه اي گفت و تا تمام شدن نيمه ي اول صبر کرد.

واز خانه خارج شد.

برنا به اشپزخانه امد و گفت: او نقدرا هم بد بنظر نميايد....

بلوط: کي؟

برنا: اقاتون...

بلوط نيش خندي زد و تکرار کنان گفت: اقا....

برنا لبخندي زد و گفت: بلوط؟ اذیت که نمیکنه؟

بلوط لبخندی زدو گفت: چرا هر روز کلی هم دیگرو میزنیم و له و لورده

میکنیم...

برنا اخم کرد.

بلوط خندید و گفت: نه بابا...

برنا: باهات بد رفتاری که نمیکنه...

بلوط نفس عمیقی کشید و با کمی مکث گفت: نه...

برنا دست خواهرش را گرفت و گفت: راست بگو...

بلوط با تعجب گفت: راست میگم...

برنا: پس چرا فکر کردی..؟

بلوط داشت فکر میکرد چه کسی بیشتر بد رفتاری میکند... و گرنه ونداد

بدبخت... اصلا عقلش قد نمیداد بد رفتار باشد.

با لبخند گفت: نه به خدا.... خیلی مهربونه... دست و دلبازه... بهم احترام

میداره... و فکرکرد چقدر زبانش به صفت ها جاری شد... واقعا همه ی این

ها را داشت به ونداد نسبت میداد.

برنا: پس خوبه...

با صداقت گفت: اره .... خوبه.

برنا: با مشکلاتشم کنار او مدي؟

بلوط: مشکلات؟

برنا لبخندی زد و گفت: بابا تو خیلی خوشبختیا... خوبه که زیاد بهشون فکر

نمیکنی...

بلوط: به چی؟

برنا: به اینکه ونداد یه گوشش نمیشنو و لوکنت زبون داره...

ضربه ی محکمی بود.

یک گوشش نمی شنید؟ بلوط این را نمی دانست...

خشکش زده بود و به برنا خیره شده بود که در حین حرف زدن بود. واقعا

ا صلا حوا سش به حرفهای اونبود.... داشت فکر میکرد به اینکه هر روز یه

نقص جدید از او پیدا میکند.

شوهرش کر بود... چقدر عالی...

به سختی از شوک ضربه ای که خورده بود بیرون امد و پرسید: کره؟

برنا: یه گوشش... خیلی مهم نیست...

بلوط: میدونی کدوم؟

برنا: ونداد بہت نگفته بود؟

بلوط سرش را به علامت منفي تکان داد.

برنا لبخندی زد و موهای خواهش که روی صورتش ریخته بود را کنار زد و

پشت گوشش انداخت و گفت: مهم نیست... اینا توزندگی اصلا مهم

نیست...

بلوط با تحکم گفت: کدوم گوشش؟

برنا: درست نمیدونم... فکر کنم چپ... مطمئن نیستم... بین بلوط... این

چیزا اصلا مهم نیست.... تو دیگه رفتی سر زندگیت... خدارو شکر که

چیزی هم کم و کسر نداری... دیگه چی از این بهتر؟ هان؟ وندادم که

خودت میگی بد نیست... مامان خیلی نگرانه... همچ نگرانه که تو مبادا  
هنوز هیچی نشده جدا بشی....

بلوط نفس عمیقی کشید. کیس های بهتری هم می توانست داشته باشد.  
میتوانست یک زندگی رویایی داشته باشد... شروین لعنتی سالم بود... یا  
حتی کوروش... یا حتی همان پسری که یکبار او را ملاقات کرده بود اسمش  
را الان نمیدانست... حداقل انها نقص جسمانی نداشتند... سرش را دلش  
میخواست به دیوار بکوبد... او اصلا در حد بلوط نبود. این پسرک که حرف  
زدن بلد نبود و کر بود... خدایا هیچ فرقی با یک کر ولال نداشت...  
دلش میخواست به صورت بربنا چنگ بیندازد... اصلا چرا به او گفت. با  
یکی مشکل داشت وای به حال دومی...

در حالی که پوست لبس را می جوید ... رو به بربنا که محظا تما شای نیمه ی  
دوم فوتیال بود کرد. خواست پرسد این همه مصیبتی که باید از جانب ونداد  
تحمل کند مادرزادی است یا....  
نفسش رافوت کرد.

بربا موقعیت گل از دست رفته را به یک آه و یک فحش دعوت کرد.....  
رو به بلوط گفت: تو که دیگه قصد طلاق نداری داری؟  
بلوط به او نگاه کرد.

نمیتوانست بربنا را مقصرا بداند. همه ی تقصیرها زیر گردن پدرش بود...  
پدرش که دخترش را به خاطر پول فروخت....

نفسش را با حرص خارج کرد و با دندان قروچه ی مخفیانه ای گفت: فعلا

نه....

برنا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: منظورت چیه فعلا نه؟

بلوط از جا برخاست و لیوان و پوست تخمه هایی که در پیش دستی بودند را

برداشت و گفت: یعنی نمی دونم.... و به اشیزخانه رفت.

ابی به دست و رویش زد.

در باز شد و صدای ونداد با هیجان امده که پرسید: چند چنده؟

برنا: هنوز صفر - صفر....

ونداد خم شده بود که کنار برنا بنشینید که بلوط صدایش کرد... ونداد سیخ

ایستاد و گفت: جانم؟

بلوط لبخند تصنیعی زد و گفت: یه لحظه میای تو اتاق....

برنا نگران گفت: بلوط....

بلوط لبخند نسبتا اطمینان بخشی به برنا زد و رو به ونداد گفت: برای شام

میخواهم کتلت درست کنم... برنا دوست داره... برو برام یه چیزایی بخر....

ونداد چشم بلند بالایی نثارش کرد و برنا لبخندی زد و گفت: من ادم راحتی

هستم ... شام می مونما...

بلوط بازوی ونداد و کشید و گفت: بیا بهت بگم باید چیا بخری...

و وارد اتاق ونداد شدند.

ونداد کاپشنش را برداشت و گفت: خوب خانم چی بخرم؟

بلوط دندان هایش را از حرص روی هم می سایید... بلوط بازویش را کشید

و او را به سمت خودش کشید.

ونداد که اصلاً توقع این لحظه را نداشت به همان سمت کشیده شد.

بلوط روی نوک پنجه ایستاد و در گوش سمت چپش با اهسته ترین صدایی  
که ممکن بود لیست خریدش را بازگو کرد!...

ونداد به چشمها ی بلوط خیره شد. ابی بود اما در یک دریاچه ی سرخ همان  
آبی ها غرق شده بودند.

لبهایش را تر کرد.

بلوط دست به سینه منتظر واکنشش بود.

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: نشنیدم چی گفتی...  
بلوط: جدی؟ چرا؟ بلند گفتم که...

ونداد: حالا چرا در گوشی حرف میزنی؟  
بلوط: مهمه...؟

ونداد: ما که اینجا تنها یم....

بلوط: یعنی تنها ی م مهمه...  
ونداد: م م منظورت چیه؟

بلوط: هیچی.... لیست خریدمو در گوشت گفتم... با حرف در گوشی  
مشکل داری..؟

ونداد با مکث گفت: نه...

بلوط: پس مشکلی نیست.... مهم نیست نه؟  
ونداد چیزی نگفت.

بلوط افزود: یعنی مهم نیست که در گوشی تو کدوم گوشت حرف بزنم اره؟

بلوط میخواست از زیر زبان خودش بکشد که چقدر نقص دارد...

ونداد لبخندی زد و گفت: حالا نمیشه تو این یکی بگی؟

بلوط: چه فرقی میکنه؟

ونداد دستهایش را در جیبش کرد و با لبخند گفت: خودت که انگارف ف ف

فهمیدی... چون این یکی نمیشنوه...

بلوط نگاهش میکرد. با حرص... با اخم.. با غیظ... با ناراحتی.. تمام نفرت

دنیا در چشمهاش ریخته بود و همگی را با سخاوت و بخشندگی شار و نداد

می کرد.

ونداد اور کت تابستانی اش را پوشید و لبخندی زد و گفت: چیه؟

بلوط با یک لحن مسخره گفت: هیچی...

ونداد: فکر نمیکرم ب ب برات مهم باشه... و گرنه میگفتم...

بلوط دست به سینه ایستاده بود.

بعای اینکه جوابش را بدهد نفس عمیقی کشید و گفت: اره... برام اصلا

مهم نیست.... هیچ چیزی که به تو مربوط باشه مهم نیست...

و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد. دستهایش را مشت کرده بود و

سعی داشت به اعصابش مسلط باشد اما نمیتوانست.

دوباره در اشپیزخانه رفته بود و ظروف میوه و پوست تخمه و فنجان های چای

را می شست. انقدر بکوب بکوب و تقدیق راه انداخته بود که صدای

اعتراض بربنا درامده بود.

هر لحظه که می گذشت بیشتر به این نتیجه میرسید که در این خانه حرام

شده است و قرار است فعلًا تمام لحظه های شیرینش به بیخودی بگذرد...

با یک ادم ناقص زبان نفهم...

که تنها به خودش فکر میکند.... چطور او را به عنوان همسر و همراهش در جمع ها معرفی کند. چطور... میتواند با او زندگی کند.... چطور یک عمرکنار این شخص را تحمل کند و شب و روزش را با او بگذراند... پسرک پخمه ... برای او خیلی چیز ها مهم بود... او یک زندگی ایده ال میخواست...

چه کم داشت که م\*س\*تحق این شد... از چه کسی کمتر بود... همه چیز داشت. زیبایی... اصالت.... پول... خانواده... تحصیلات.... او همه چیز داشت و هیچ چیز نداشت.... این چه سرنوشت شومی بود که میتوانست داشته باشد... انصاف نبود...

نفسش را مثل فوت بیرون داد.

چشمهاش پر از اشک شده بودند.

به چه قیمتی اینده اش نابود شده بود. چند رغاز پول.... واقعا ارزش داشت؟ در حالی که اشکهاش را کنترل میکرد و اجازه ی فرو ریختن به انها نمی داد ... فکر کرد میتواند یک زندگی مجردي داشته باشد.... میتواند هر کاری بخواهد بکند....

همان افکاري که باعث شده بودند تا به بربنا از قصد طلاقش نگويد..... همان فکر ها و تصورات جلوی ذهنش سبقت گرفتند.....

این فکر ها از کم بودن ونداد سبقت گرفتند... اینکه میتواند هرچه میخواهد  
باشد از حقارت ونداد سبقت گرفتند.

اگر خانواده اش میفهمیدند که چه غریبی دارد هیچ وقت حاضر نمیشد تا  
سر میز صرف نهار کنار ونداد بنشیند...

اگر خانواده اش می فهمیدند هیچ وقت جلوی برنا به روی یک ادم پنجه  
نمی خندید و روی خوش نشان نمیداد.

برای طلاق وقت زیاد بود . جدا میشد باید به شیراز برمیگشت و سرکوفت  
تحمل میکرد اما اینجا ... نفس عمیقی کشید. دیگر گریه نمیکرد. حالا  
بیشتر از دیروز از ونداد متفرق شده بود. باید دعا به جان برادرش میکرد که  
این وقایع را برای او میگفت... ونداد...

از این اسم بیزار بود... باشد تا بیند که ارزوی خودش را به دل ونداد  
میگذارد. باشد تا بیند که زندگی را به کام او و هرگسی که او را وادر به این  
زندگی کرد زهر میکند... هنوز هیچ کس بلوط را نمی شناخت.  
بلوط کوتاه نمی امد! ...  
با صدای ایفون در را باز کرد.

جلوی تلویزیون ولو شد و به چرخاندن کانال ها مشغول شد...  
ونداد در را باز کرد.

با دیدن بلوط که روی مبل ولو شده بود لبخندی زد و گفت: برنا کجاست؟  
بلوط: رفت...

ونداد متعجب گفت: رفت؟ ک ک ک کجا رفت؟  
بلوط: رفت دیگه....

به وضوح چهره اش در هم رفت.

با کلافگی به او خیره شد که لباس های پاره پوره ی همیشگی اش را می پوشید.

نمیدانست چه اصراری است که اینقدر نا مرتب باشد.

از او نفرت داشت .. ولی از خودش چه؟ یعنی اینقدر از خودش هم بیزار شده بود که سرو وضعش برایش مهم نباشد. ان همه خرید کرده بود که این لباس های گشاد و بد ریخت را باز در تن عروسکی او ببیند؟  
هر چند عروسکش نبود ... بلوط یک ادم بود... شاید یک هدیه از طرف خدا و پدر بزرگش!...

اما برای او بود و ... باز برای من من کردنش شروع شده بود.

باز هم ان سمت روشنفکر ذهنش اصرار داشت که بگوید بلوط کالا نیست  
که برای تو باشد او خودش است برای خودش !!!  
چقدر روز خوبی بود.

وقتی برایش غذا کشید... دستپخت خوبی داشت....

چقدر لذیذ بود که کنار او.. با او ... از غذایی که او پخته بود... خورده بود. شاید نه به نیت او... اما این قسمتش لذیذ و خوشمزه بود.  
وقتی روی مبل کنارا و نشست و سه نفری با هم مشغول صحبت شده بودند.... یا وقتی که او دستش را دور شانه ی بلوط جلوی بربنا حلقه کرد و بلوط برای اولین بار هر چند نمایشی اما برای اولین بار اعتراضی نکرد...

به چه زبانی میگفت او را دوست داشت... یعنی واقعاً داشت؟ دختر دست نیافتنی ای رو به رویش بود که میتوانست برای به دست اوردن او هرکاری بکند... یعنی حاضر بود؟ اما برای بدست اوردن چه چیزی؟ تنها جسمش...؟ یعنی او فقط به بهانه ی غریزه او را میخواست؟ اینقدر حیوان صفت بود؟

بلوط که کالا نبود... یک دختر ایده ال و رویابی بود... رویابی که حقیقت داشت اما او نمیتوانست ان را داشته باشد. حتی در ذهنش هم نمیتوانست... دستهایش مشت شدند.

بلوط او را دست کم گرفته بود... هنوز ونداد را نشناخته بود... حتاً شده بود به زور بلوط را مجاب میکرد... جسمش برای او میشد... روحش چه...؟ به چه چیز اورا میخواست مجبور کند؟ به یک رابطه ی بی سرو ته که هیچ عشقی منشا ان نخواهد بود؟

باز قسمت روشنفکرش تز داد!

هر چند درست میگفت... محض و مطلق درست میگفت... این همه دختر در خیابان ریخته بودند برای ار ضای اینگونه امیال... بلوط او... بلوط او این نبود. بلوط او پاک بود. ذهنش را پاک کرد... باز داشت چه فکر مسخره ای میکرد؟ بلوط او پاک بود... حداقل هر چقدر بد اخلاق بود اینگونه نبود... زیر لب از بلوطش عذرخواهی کرد...

بلوط مهریان هم میتوانست باشد... زیبا بود و امروز به او ثابت شد که میتواند اخلاقش نرم و صیقلی باشد... میتواند همانی باشد که هر کس ارزویش را دارد. اما ارزویی که تنها برای او بود... باز من من؟؟؟

یعنی میشد یک روز بلوط به او اظهار عشق کند؟ پوزخند بزرگی روی  
لبهایش نشست. نه از ذوق... از تماسخر کردن این فکر... محال بود. بلوط  
رام نمیشد... اهلی نمیشد... دیگر چه کار باید میکرد...  
به این راحتی کوتاه نمی امد.... حاضر نبود کوتاه بیاید... او را برای عشق  
میخواست ... برای زندگی مشترک... برای اینکه همسرش باشد.... برای  
اینکه شریکش باشد ... نه چیز دیگر... حتا اگر مجبور بود تا اخر عمرش  
تلاش کند این کار را میکرد.

بلوط تشر زد: تا صبح میخوای جلوی در بایستی؟  
چه نمایش زودگذری... چقدر سانسش زود تمام شد.....  
یعنی واقعا نمایش تعطیل... یعنی محبت های تظاهرانه ی بلوط تعطیل...  
یعنی ان عزیزم هایی که برای تکمیل بهتر نقشش به زبان می اورد هم  
تعطیل .. ندید بدید یک جو محبت شده بود عالی بود همه چیز را حاضر بود  
بدهد برای یکبار لبخند مهربان بلوط.... اهي کشید و به خربدهایی که برای  
کتلت فکر میکرد نیاز است خیره شد! کتلت ... چه خیال خامی...  
بلوط ناگهانی با هیجان با خودش اما بلند گفت: این فیلمه....  
ونداد خرید هارا در اشپزخانه جابه جا کرد و گفت: قشنگه؟  
بلوط جواب نداد غرق فیلم بود.  
ونداد کتری را روشن کرد و کنارش نشست و باز گفت: قشنگه؟  
بلوط بدون اینکه به ونداد نگاه کند گفت: چی؟  
ونداد: همین فیلمه...

بلوط: اره...

ونداد: پس با هم ببینیم...

بلوط به او خیره شد. امیدوار بود که گورش را گم کند و به اتاق برود.  
از خیرش گذشت و از جا بلند شد.

ونداد: بلند شدی یه چایی هم بریز...

بلوط چنان به سمتش چرخید و داد زد: مگه من کلفتم ... که ونداد با  
چشمها ی گرد شده گفت: من خودم ن ن ن نوکرتم... میریم.... ولبخندی  
زد و گفت: چرا عصبانی میشی...

بلوط چشمهاش را تنگ کرد و به اتفاقش رفت و در راه کویید.

ونداد هم به دنبالش رفت و گفت: کجا رفته؟ مگه نمیخواستی فیلم ببینی؟  
بلوط روی تخت دراز کشید و حینی که یک رمان عاشقانه را ورق میزد  
گفت: از خیرش گذشتم.

ونداد به چهار چوب تکیه داد و گفت: چرا؟

بلوط م\*س\* تقييم به او خيره شد و گفت: چون دلم نمیخواhad با تو، تو یه نقطه  
بشنیم و فیلم تماشا کنم...

ونداد: اهان... اون و و وقت چه اشکالی داره؟

بلوط: از نفرت زياد تهوع بهم دست ميده.... وکتاب را به گوشه اي پرت کرد  
واز جا برخاست و خواست در را بیندد که ونداد بالحن مهربانی گفت: من  
میرم کارامو انجام بدم... تو ب ب ب بشين فیلمتو نگاه کن...  
بلوط سري به معنای عاليه تکان داد و از چهار چوب در گذشت.

ونداد لبخندی زد و گفت: برات چایی ریختم... سَن سَن سَن سَرِد نشَه... و به اتاقش رفت و در را بست.

بلوط نفس عمیقی کشید و به بخاری که از چای بر میخاست نگاه میکرد.  
موهایش را به چنگ کشید و تا انجا که جا داشت سررش را با انگشتانش  
میپیشد.

خودش هم نمیدانست در قبال لجبازی های ونداد چه کاری انجام دهد.  
میخواست او را ضایع کند؟ چنان بلایی به سرشن می اورد که تا عمر دارد  
پادش نزود.

فیلم در یک صحنه‌ی کاملا هیجانی قطع شد و به تبلیغات رفت.  
ترجیح میداد این وقت را به گوش دادن یک اهنگ بگذراند...

با فشردن دگمه های کنترل سعی کرد کانال را عوض کند ... اما این اتفاق نمی افتاد. با حرص باتری ها را جایه جا کرد... احتمال اینکه باتری کنترل ضعیف شده باشد را می داد.

کشوی میز تلویزیون را باز کرد.... دنبال باتری میگشت... اصلا میل نداشت که بخاطر این مسئله ی کاملا مزخرف از ونداد سوال کند.

کنترل را روی میز گذاشت تا باتری ها را دور بیندازد.  
به اتفاق رفت و باتری ساعت دیواری اش را دراورد و در کنترل انداخت... شبکه را عوض کرد ولبخند فاتحانه ای زد.

حین برگشت پایش به لبه ی میز خورد و کنترل به پارکت افتاد و دل و روده اش همان مخزن باتری ها بیرون ریخت.... لعنتی الان ان فیلم شروع میشد.  
ان هم در صحنه ی حساس....

خم شد تا باتری ای که زیر مبل بود را بردارد... حس کرد دستش را چیزی  
قلقلک میدهد.... مبل را کمی کنار کشید.... با دیدن یک سوسک و چندین  
و چند مورچه ی زشت و سیاه و کوچک چنان جیغ بلندی کشید که ونداد  
مثل جت از اتاق بیرون امد!

با دیدن سوسکی که به سرعت از جلویش گذشت خودش را به بالای مبل  
رساند.

ونداد دمپایی روفرشی اش را برداشت. حالت بلوط کاملا مشخص بود چه  
اتفاقی افتاده است.

با صدای بلوط که گفت: اوناهاش... با یک ضربه کارش را ساخت.  
بلوط هنوز روی مبل ایستاده بود.

ونداد یک دستمال کاغذی برداشت و گفت: مگه بازم هست؟  
بلوط: هان؟ نه...

ونداد: خوب بیا پایین...

بلوط با عصبانیت گفت: مورچه ها...

ونداد چشمهاش را ریز کرد و گفت: مورچه؟

بلوط اب دهانش را فروداد و گفت: مورچه ها ... یه عالمی... زیر مبل....  
ونداد لبخندی زد و گفت: خیلی خوب بیا پایین...  
بلوط: نه .... نه نه...

ونداد: مگه از مورچه هم میترسی؟

بلوط: من؟ نه...

ونداد: جدی؟

بلوط: من نفرت دارم...

بلوط تند گفت: اره .... وای همه ی حشرات چندش اورن... از همشون

بیزار م...

ونداد اهی کشید. یعنی او و مورچه یکی بودند که بلوط از جفتستان در وهله

ی اول نفرت میگرفت در مرحله ی دوم تهوع!

میل را بلند کرد و کناری گذاشت.

چه افتضاحی بود.

یک پس مانده ی سیب زیر مبل افتاده بود و یک عالم مورچه...

بلوط با چندش اهی گفت و ونداد گفت: من که سیب دد دوست ندارم...

بلوط خورده بود و منکرش نبود.

ونداد راست ایستاد و گفت: هر کی خورده خُخُ خُ خودشم جمع کنه...

بلوط مات شد. نه... این نه...

با صدای چندشی گفت: من؟

ونداد: شاهکار خودته...

بلوط ملتمنسانه به او خیره شده بود. می مرد اما به ان موجودات ریز که وول

میخو ردند نزدیک نمیشد...

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: یه معامله...

بلوط: چی؟

ونداد یک تای ابرویش را بالا انداخت و بلوط تند گفت: شرط بی ربط

بخوای پا میشم از این خونه میرم... چون با این گند وک\*ث\*ا\*ف\*ت دیگه

جای موندن نیست...

ونداد تند گفت: کتلت...

بلوط: هاااان؟

ونداد دوباره تکرار کرد: کتلت...

بلوط به مورچه ها نگاه میکرد.... خیلی زیاد بودند... مسخره ها فکر کرده

بودند لابه لای پرز های فرش خانه و کاشانه و اشیانه است... چندش ها

لابد برای خودشان انبار هم داشتند و اذوغه برای زم\*س\*تان جمع میکردند.

بلوط سرش را تکان داد و گفت: باشه... ولی کل خونه رو مرتب کن... شاید

زیر همه ی مbla همین بساط باشه...

ونداد: یه کتلته ها... اصلا ن ن ن خوارستم... داشت به سمت اتفاقش میرفت

که بلوط تند گفت: من که گفتم باشه...

ونداد با شیطنت به سمت اتفاقش رفت که بلوط دوباره گفت: من که قبول

کردم...

ونداد برگشت و گفت: میرم جارو برقی و بیارم!

بلوط نفس راحتی کشید و ونداد م شغول شد... کل هال و پذیرایی را جارو

کرد.

برای گردگیری خانه هم یک فکری باید میکرد... خانه رسما خاک شده بود.... بلوط که با ان تیپش دست به سیاه وسفید هم نمیزد... همین شام امشب هم از صدقه سری مورچه ها میخورد!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در حالی که به خودش کش و قوس میداد از جایش بلند شد.  
با صدای حرف زدن کسی با صدای اشنای ونداد چشمهایش بیشتر باز شد.  
صدای یک زن بود که با ونداد حرف میزد.

یک زن؟؟؟ اگر هوویش باشد هر سه نفرشان را به اتش میکشید!!!  
نیم خیز شد و لای در اتاق و باز کرد. یک زن وسط سالن ایستاده بود. بلوط  
بی توجه به لباسش که یک تاپ و شلوارک خیلی کوتاه مشکی بود در را کامل  
باز کرد.

زن نسبتا پنجاه و خرده ای ساله وسط سالن رو به روی ونداد ایستاده بود. با  
یک بلوز ریون سیاه که جلوی سینه اش گلدوزی سفیده شده بود و یک دامن  
مشکی و جوراب های مشکی... صورتش گرد بود و چشمهای زاغی داشت.  
روسری سفید مشکی ای هم به سرش کرده بود.  
كمی تپل و گرد بود.

بلوط با ریز بینی نگاهش میکرد.  
زن با احساس حضور او به سمتش چرخید و گفت: سلام خانم... اقا  
ماشالا.. چشمم کف پاشون... چه خانمی هم هستن... چه قدرم  
خوشگلن... ای شالا به حق علی خوشبخت بشین... ای شالا به حق امام

غريب غم به دلتون نشينه.... اي شالا که هميشه دلتون شاد با شه ... تتون سلامت باشه... اين اخر هفته که ميرم امام زاده صالح دو تاشمع هم به نيت خوشبختي شما روشن ميکنم.... الهي به حق فاطمه ي زهرا همه ي جوونا خوشبخت بشن... الهي که عاقبت بخير بشين.... اقا ونداد هزار ما شالا يه تيکه جواهره... چه چشمایي دارين .... تخته کجاست... بزنم به تخته چشم نخورين... اقا حوا ستون به خانمتون با شه... چشم ملت بخيله... شوره... من يه دعا نويں ميشناسم.... دعاهاش رد خور نداره... ميگم براي تنگ نظرا که طاقت خوشبختي شما رو ندارن يه دعا وطلسم بدء... اقا حواستون...

ونداد با تشر گفت: ماجده خانم اينقدر حرف نزن .. مـمـ خمو خوردي...  
ماجده خانم: واه اقا ... من کي حرف زدم....?  
با توجه به اينکه چشم از بلوط بر نمي داشت ... لبخندي نثارش کرد وگفت:  
صبح به خير عزيزم... خوب خوابيدی؟  
ونداد: خوب من باید برم....

ماجده خانم: من جاي وسایل واژ کي پرسم؟  
بلوط ترجيح ميداد بداند ماجده خانم کيست...  
ونداد خودش توضیح داد: ماجده خانم... هفته اي دو بار ميان تا خونه رو تميز کنن... هر کاري داري بهشون بگو... وزير گوش بلוט احسته گفت:  
فـ فـ فقط خيلي پـ حـرفـه....

ولبخندي زد و صورت بلوط را نوازش کرد وگفت: مـمـ من ميرم ... و رو به  
ماجده خانم گفت: ماجده خانم.... صبحانه ي بلوط رو اماده کن....

ماجده خانم: چشم اقا... امر دیگه... ظهر تشریف میارین؟ غذا بذارم؟ یا  
خانم می پزن؟

ونداد با شیطنت گفت: خانم می پزن...

بلوط تا امد لب به اعتراض بگشاید ونداد جیم شد و از خانه خارج شد.  
بلوط نفس عمیقی کشید.

جلوی برنا باید ابرو داری میکرد نه جلوی ماجده خانم!!!  
بی توجه به نگاه خریدارانه ی زن به دستشویی رفت و پس از مسواک و  
روشویی به اشپزخانه....

ماجده خانم رو به او با محبت گفت: زن نمیگیره نمیگرde.... مگر اینکه یه  
لعت گیرش بیاد.... میدوزستم.... میدوزستم اقا ونداد دست رو یه جواهر  
میداره... هزار الله اکبر خیلی بهم میاین...

بلوط چیشی گفت و رو به ماجده خانم پرسید: ببخشین شما میشناسیدش؟  
ماجده خانم: نه خیلی عروس خانم... اقا ی ما یه زمونی با غبون اقا بزرگ  
وارسته بود... ما هم ای... کم و بیش...  
بلوط: اهان... خوب به کارتون برسید.

و با صورتش نشان داد که تمایلی به ادامه ی بحث ندارد.  
صبعانه اش را با استهان خورد و جمع کردن سفره را به عهده ی ماجده خانم  
گذاشت و خودش جلوی تلویزیون ولو شد...  
ساعت از یازده گذشته بود که ماجده خانم با نگرانی و لحنی که نامطمئن  
بود گفت: خانم جان؟

بلوط: بله؟ چیزی میخوای؟

ما مجده خانم: دیره ها... وقت نهاره... نمیخواین درست کنیں؟ الان اقا

پیداشون میشه...

بلوط فکرکرد اقا؟ تنها چیزی که نیست همین اقا بودن بود!!!

با کلافگی گفت: من اهل اشپزی نیستم.....

ما مجده خانم چنان اوای خاک برسرمی گفت که بلوط سیخ نشست.

ما مجده خانم فوری گفت: این چه حرفیه... اقا خودش گفت شما باید نهار

بار بذارین... اگه نه که دستپخت منم بد نیست.... ولی معلومه اقا حاضره

کل یوم و روزه باشه اما به عشق غذای شما افطار کنه... از قدیم گفتن زن

جماعت از راه شکم شوهرشو تو مشتش میگیره.... ماشالا هزار الله اکبر از

خانمی و خوشگلی که هیچی کم نداری... از خونه زندگیتم معلومه از هر

انگشتت یه هنر میریزه... بلند شین خانم... بلند شین که اقا گرسنه میرسه

... حیفه دلش بشکنه... از روز اول نباید بد عادتش میکردم... اینقدر

غذاهای خوشمزه جلوش گذاشتین که اقا به من تشر میزنه که شما باید

اشپزی کنین... و گرنه به قول خدا بیامرز اقارحیم دستپخت من تو محلمون

معروف بود....

بلوط کلافه گفت: خیلی خوب...

و به سمت اشپزخانه راه افتاد. این زن چقدر حرف بود. هر چند زن بدی به

نظر نمی امد.

ماجده خانم: خانم جون... ماکارانی درست کنین... اقا عاشقش... من  
نمیدونم این برج دم درازا کجاش خوردن داره... همچین که میخور ما  
میچسبه به گلومن انگار یکی داره چنگ میزنه راه نفسم و بگیره...  
بلوط کله اش را خاراند و گفت: من سه چهار تاغذا بیشتر بلد نیستم بپزم....  
مرغ و کوکو و کتلت و املت!

ماجده خانم لبخند مهربانی زد و گفت: اخي خانم... ايشالا يا د ميگيري..  
يعني باید یاد بگیری.... کاري نداره که.... ماکارانی ها کجاست؟  
بلوط نفس عميقی کشید و گفت: فکر کنم تو اين کشووه .... ودر کشو را باز  
کرد. با ديدن قاشق و چنگال ها ... ان را بست و کشوی ديگر را باز کرد.  
در ان هم دم کنی و دستگیره بود.  
کابینت ها را باز کرد و گفت: فکر کنم اينجا باشه...  
و پيركس ها به او دهن كجعي کردند.

ماجده خانم با حالت مچ گيرانه داشت او را نگاه ميکرد. بلوط فکر کرد ان  
روز که خريد کردن و خريد ها را جا به جا کردن چه چيز را کجا گذاشتند!!!  
ماجده خانم کابینت پايین را باز کرد و گفت: اينجاست خانم...  
بلوط فکر کرد فضولي هم به پر حرفي هایش باید اضافه کند... به ثانية  
نگذشت که فکر کرد چقدر مفلوک است که باید یاد بگیرد ماکارانی بپزد تا  
شوي عزيزش از دوندگي برای پيدا کرد ن کار باز گردد و سفره ي مهر برایش  
پهن کند!!! چقدر مزخرف. ماجده خانم ول کن ما جدا نبود....

بعد از دم کردن تازه مجبور شد سالاد هم فراهم کند... با حرص فکر میکرد  
ماجده خانم در خدمت اوست یا او در خدمت ماجده خانم و نداد!  
اگر دستش به نداد برسد...

فردا دانشگاه شروع میشد بهانه داشت دست به سیاه و سفید دیگر  
نزند. ارزوی دستپختش هم به دل نداد می گذاشت.  
این یکی هم اخیرش بود، می مرد هم اشپزی نمیکرد.  
ماجده خانم صدازد: خانم جان....

بلوط تند گفت: بله... ازترس اینکه به ان خانم جان بیست جمله ی دیگر  
هم اضافه کند فرز هر چه میگفت انجام میداد و برای نداد خط و نشان  
میکشید.

ماجده خانم با لبخند گفت: ماشala خوب تر و فرزی ها... منم هم سن تو  
بودم.... همچین فرز بودم که همه ی فamil به و چونشون به هوا بود...  
خوب دخترم برو یه دوشی بگیر... یه کم به خودت برس الان اقا پیدا میشه...  
بلوط تقریباً جیغ زد: چی ؟؟؟؟

ماجده خانم دستش را گرفت و کشان کشان او را به سمت حمام می برد و  
در همان حال تند تند میگفت: بده اصبح تا به حال کار کردی ... بوی پیاز  
داغ گرفتی... اینجوری جلوی شوهرت بیای سر چهار روز طلاقت میده...  
خوبیت نداره... تازه عروسی... باید همومنظری باشی که قبل عروسیت  
دیدت...

و بلوط رارسمایه داخل حمام هل داد و در راهم بست.  
خدایا این دیگر که بود.

هر چند بدش نمی امد یک دوش اب گرم داشته باشد. خستگی اش در میرفت. بنابرین اب داغ را باز کرد و در وان ولو شد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ونداد در اتفاقش روی تخت نشسته بود و فکر میکرد.

شاید در باورش نمیگنجید که وقتی بیاید و کتاب هایش را از کتابخانه بردارد حرفهایی بشنود که اصلاً توقع شنیدن انها را نداشت. به کتاب های نتش نگاه میکرد و سعی داشت حرفهایی که شنیده بود را در ذهنش حللاجی کند. شاید اگر در بدو ورودش ان حرف ها را نمی شنید ... ان هم از سوی برادرش ... اینقدر مثل اشفته ها به خودش نمی پیچید.

صدای بلند وحید که مدام میگفت: همیشه ونداد برآتون عزیز بوده... خدا رحم کرده که هیچ پخی هم نشده ... اینقدر لی لی به لالاش گذا شتین چه گلی به سرتون زد ؟ یا حرفهای خواهرش ویدا که میگفت: یه چک سفید دادین دستش... هیچ میدونین میتونه کل حساب و خالی کنه تازه یه چیزم بهش بدھکار بشیم؟.... فکر کردین دلش برای ما میسوزه؟ من رو سهم الارشم حساب باز کردم.... از اجاره نشینی خسته شدم....

وحید که مداخله کرد وگفت: داره زندگیمونو غارت میکنه... اول پیانو رو برداشت برد .. پس فردا به دوتا تیکه قالی زیر پاتون هم رحم نمیکنه... هیچ میدونین اون پیانو چقدر قیمت داشت؟

در جواب تمام این داد و فریاد ها بهادر وسودی تنها سکوت کرده بودند. موهایش را به چنگ کشید.

حتی وقتی وارد خانه شد و وحید و ویدا اورا دیدند توقع یک عذرخواهی یا  
شوکه شدن را داشتند اما در رویش این همه حرف و حدیث زده بودند.  
دیگر داشت روانی میشد.

این چه وضعی بود. پدرش هنوز زنده بود... هنوز بود اما ویدا طلب ارت  
میکرد.

اگر او را ضی به ازدواج با بلوط شد... شرطی خواست که هنوزم اجرایش  
نکرده بود. چک سفیدی که هنوز در ان رقمی ننوشه بود...  
بقیه ی چیزها خود به خود مهیا شد... خرید خانه و ماشینی که پدرش به  
عنوان قبول زحمت و هدیه ی عروسی به او اهدا کرد...  
اما وحید از بزرگتری میگفت و از اینکه هنوز سروسامان نگرفته است...

وحید طعنه و کنایه میزد و ویدا طلب ارت میکرد...  
سودی دم نمیزد و بهادر انگار از شنیدن این حرفها بدش نمی امد. انگار باور  
داشت انگار قبول داشت که پسر کوچکش همه ی انها را به خاطر پول دور  
زده بود.

با تقه ای که به در خورد سرش را بلند کرد.  
سودی لبخندی به رویش زد و وارد اتاق شد.  
ونداد لبخند محوی زد و سودی گفت: ناراحت نشی از شون... دعوا تو همه  
ی خانواده ها پیش میاد... مگه نه؟  
ونداد چیزی نگفت.

سودی دستش را لا به لا ی موهای او فرو برد و گفت: مرد شدی...  
ونداد خنده دید و گفت: نبودم؟

سودی: الان معلومه زن داری... خانواده داری... کار داری.... اقای استاد...  
ونداد نیش خنده زد و یاد حرف وحید افتاد که بلند بلند گفت: مگه این  
میتونه چهار کلمه حرف بزنه... ارسلان غریبه بود چنین نظری نداشت...  
شاید اگر بخاطر ارسلان نبود هیچ وقت این کار را نمیپذیرفت.  
شاید هم بخاطر حضور بلوط... چند وقت دیگر هم دفاع از تز داشت ...  
پایان نامه اش را باید تحويل میداد. هر چند اماده بود ... اما... باسوال سودی  
به خودش امد.

سودی: بلوط دختر خوبیه نیست؟  
ونداد چیزی نگفت.

سودی با لحنی به رنگ دلهره گفت: راضی هستی؟  
ونداد به چشمهاي مادرش خيره شد.  
نگرانی در انها دو دو ميزد.

سودی هنوز منتظر بود.  
ونداد لبخندي زد و گفت: خيلي ...

سودی نفس راحتی کشید و گفت: واسه ی دل خوش کنک من که نمیگی؟  
ونداد: نه ب ب ب بخدا ... بلوط خيلي دختر خوبیه....  
سودی: میدونستم با هم کنار میاین.... میدونستم .... نمیخواي دعوتش  
کني اينجا... ما هنوز پا گشا نکردیم شما رو...  
ونداد خندهيد و گفت: فردا دانشگاه ها شروع ميشه... ب ب ب بدار بعد از  
اون...

سودی لبخندی زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود....  
ونداد دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت و گفت: منم....  
سودی نفس عمیقی کشید و بغضش رافرو داد و گفت: تو ناراحت نیستی نه؟  
از دست خواهر و برادرت ناراحت نیستی مگه نه؟  
ونداد: نه نیستم...  
و ب \*و سه ای به سرمادرش نشاند.  
سودی: نهار و بمنون.... باشه؟  
ونداد خواست لب به اعتراض باز کند که سودی گفت: اگه نه بیاری فکر  
میکنم رنجیده ای هنوز...  
ونداد: باشه...  
سودی لبخندی زد و گفت: قیمه است...  
ونداد: هرچی ب ب ب پزی خوشمزه است....  
سودی: پس برو دست و روتوبشور... یه نهار دو نفره با مادرت بخوری...  
ونداد: چشم...  
خواست بلند شود که صدای موبایلش درا مد. از خانه بود.  
-بله؟  
صدای ماجده خانم در گوشش پیچید که با غر گفت: اقا کجا بین؟ خانم دو ساعته منتظر تونه...  
ونداد لبخندی زد و گفت: برای نهار ن ن ن نمیام ماجده خانم.... به بلوطم  
بگو ... خدا حافظ.  
منتظر پرحرفي ماجده خانم نشد و گوشی را قطع کرد.

بلوط به ماجده خانم نگاه میکرد که دوباره شماره میگرفت. بعد از دو ساعت اصرار ماجده خانم که صبر کند تا ونداد بیاید ... گرسنگی را تحمل کرد... دستی به بلوز نارنجی و شلوار قهوه ای اش کشید و فقط به اتفاق رفت تا انها را در بیاورد. بوی ماکارونی در خانه پیچیده بود. اما دیگر!... ونداد گوشی اش را روی سایلنت گذاشت و رو به سودی با هیجان گفت:  
پیش به سّ سّ سّ سوی قیمه...  
بعد از آن همه بحث کسی در خانه نمانده بود.  
اصاف نبود سودی را تنها بگذارد.

با به به و چه چه مشغول بود و سودی هم از زندگی اش می پرسید.  
ناچارا متوصل به دروغ شده بود و از عالی ی بودن بلוט میگفت که چقدر مهربان است! جان خودش... هرچند دروغ هم نمیگفت دیروز که مهربان بود.

سودی برایش غذا کشید و گفت: حالا که میری سر کار هوای بلوطم باید بیشتر داشته باش خوب؟  
ونداد با دهان پر گفت: از چه لحظه؟

سودی: دخtra از خرج کردن خوششون میاد... به وقت کم نذاري براش....  
تو هم که بزنم به تخته وضعت خوبه...  
ونداد لبخندی زد و گفت: اونی که م م م میخوای بگی و بگو...  
سودی لبخندی زد و اهي کشید و گفت: میخوام میونه رو بگیرم... یه قیمتی بنویس ... بذار خیال این دو تا هم راحت بشه...

ونداد: چه اصراریه که اینقدر زُر زُر زود همه چیز خرج بشه؟  
سودی: وحید و که میشناسی... اتیشش تنده... ویدا هم شوهرش مجبورش  
کرده... و گرنه...

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: من قصد ندارم بـ بـ به حساب اقا  
بزرگ دست بزنم... حـ حـ حداقل فعلا... هنوز سالگردش هم نشده... اون  
پس اندازی هم که خـ خـ خودم داشتم و اون مقداری هم که تو و بابا دادین  
برای زندگیم ... گذاشتمن روش ... کفایت میکنه... من هنوز دارم از سوّ سوّ  
سـ سـ...

سودی: سود....

ونداد: از سود هموна استفاده میکنم... کارم که درست شد...  
سودی اهسته گفت: لج کردی؟

ونداد دست مادرش را گرفت و با لبخند گفت: نه بخدا.... م م م مگه بچم  
لچ کنم؟

سودی اهي کشید و گفت: خدا رو شکر نبودن... و گرنه جلوی او ناچه ابر رو  
ریزی میشد....

ونداد بابت غذا تشکر کرد و رفت تا کتش را پوشد و کتاب های مورد نیازش را بردارد که سودی بلند گفت: عمو بهرامت کلی ازت گلکی کرد... با دیدن پوشش ونداد گفت: کجا؟ برات چایی ریختم....

ونداد لبخندی زد و روی مبل نشست و گفت: چرا؟

سودی: میگفت نه زنگی میزني... نه حال و احوال می پرسی... دخترشم که باهاشون قطع رابطه کرده.... اما دیروز بربنا که برگشت کلی از تو بلوط تعریف کرد. با هم میسازین نه؟

ونداد لبخندی زد و گفت: دیروز یه چیزی شد...

سودی با نگرانی گفت: چی؟

سودی با ترس گفت: یه وقت کار باباشو سر اون تلافی نکنی...

ونداد: نه ... فکر نکنم بدونه... سودی؟ من کی چنین کاری کردم؟

سودی : گفتم نکنه ...

ونداد: با پدرش مممشکل دارم.. نه خودش...

سودی: با پدرشم نباید مشکل داشته باشی... پدر زنته... نمیشه که ازش  
دلخور باشی... اصلاً صحیح نیست.... تو که کینه ای نبودی ونداد...  
ونداد: من از کسی کینه بدل ندارم....

سودی: معلومه که بیاد داشته با سی.... من پسرم و اینطور بار بیاوردم ....  
ببخش و فراموش کن . همین...

ونداد لبخندی زد و گفت: چشم... اجازه ی م م مرخصی هست؟

سودی: دلت پیش زنته... خوب برو.. یه روزم نمیتونم پسرم و سیر ببینم...  
و نداد: سودی، خانم... حسنه دشدیدا...

سودی با هیجان گفت: چند وقت دیگه تولدش... پنج مهر میدونستی...

ونداد: واقعا؟

سودی: اره... بربنا گفت... گفت که به تو هم بگم... میخوای یه جشن

کوچیک بگیریم براش؟

ونداد داشت فکر میکرد... جشن؟

با کمی مکث گفت: حالا یه ف ف ف ف فکری میکنم...

سودی لبخندی زد و ونداد و خم کرد تا گونه اش را ببُو سد.

ونداد خدا حافظی کرد و سوار اتومبیلش شد... با گذشتן از مقابل پاساز

فروش گوشی موبایل.... فکری به سرش زد. حتما بلوط خوشش می امد.

با دیدن سری جدید گوشی ها و قیمت های هنگفت شان.... فکر کرد سری

گلکسی سامسونگ اس ۲ از همه زیباتر و دخترانه تر است.

ایفون یوقور بود... مردانه بود. اما ظرافت گلکسی ها... حالا کوتا ۵ مهر ...

نمی توانست دست روی دلش بگذارد همان را خرید... قیمت روز بازار

واقعا سر سام اور بود. بخصوص اینکه میدانست چهار روز دیگر قیمت ها

افت میکنند.

یک سیم کارت صفر دوازده هم برایش خرید.... شماره ی خودش هم اول

همه سیو کرد.

هر چند میل نداشت شرط اکبند بودن جعبه را از دست بدهد. اما بهر حال/

تا روز تولد باید ان را پنهان میکرد.

اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد با دیدن اقا وکیلی همسایه ی طبقه ی پایین

لبخندی زد و گفت: س س س سلام... روزتون بخیر...

اقای وکیلی: به به ... مهندس وارسته... حال شما... در خدمت باشیم؟

ونداد لبخندی زد وگفت: خدمت از ماست... شما بفرمایید...

اقا وکیلی: قربانت پسرم...

ونداد: با اجازه... و وارد اسانسور شد.

در را با کلید باز کرد. با اینکه عصر بود اما فضای خانه به خاطر ضخامت پرده های زرشکی که با دو سمت مبل زرشکی با چوب البالویی سوخته است بودند. تاریک بود.

سر سری نگاهی به اطراف انداخت. خانه کمی به نظرش تغییر پیدا کرده بود. به محض ورود به پذیرایی م<sup>\*</sup>س تطیل شکل دراز چشمش افتاد به تلویزیون ال ای دی و سینمای خانگی اش کلا پخش و پلا شده بودند و در چهار طرف خانه چهار باند مانند سیخ جگر راست ایستاده بودند.

مبل های راحتی ال مانندی که پارچه اش ترکیبی از سیاه وزرشکی و صورتی چرک بود جلوی تلویزیون بود و سمت مبل رسمی تر در انتهای هال به صورت گرد چیده شده بود.

هر چند توازن نسبتا خوبی برقرار شده بود.

میز نهار خوری دوازده نفره به رنگ همان سمت رسمی هم درست زیر اپن قرار داشتند.

ابروهایش را بالا داد و در را بست.

جای تابلو فرش هایی که مادر بلوط ان ها را نصب کرده بود خالی بود و یک مزرعه ی افتاد گردان که نصفه نصفه در چهار تصویر و قاب نقش بسته بود به صورت نا مرتب پایین و بالا به دیوار بالای تلویزیون اویخته شده بود.  
این تابلو در اتاق بلوط بود.

دو تابلو فرش هم با فاصله در قسمتی که انگار برای پذیرایی مهمان در نظر گرفته شده بود و شکلی تر به نظر میرسید به دیوار نصب شده بود.  
با لبخند وارد خانه شد.  
در را باد زد و بست.

بلوط در اتاق را باز کرد... چشم غره ای نثارش کرد و به اشپزخانه رفت.  
ونداد با هیجان سلامی کرد و گفت: خونه خ خ خ خیلی عالی شده... کار  
توه؟

بلوط سکوت کرده بود.  
ونداد باز پرسید: ماجده خانم ساعت چند رفت؟  
بلوط یک لیوان چای برای خودش ریخت و کل باقی محتویات قوری  
رادرسینک خالی کرد.

ونداد مات گفت: داری چیکار میکنی؟ شاید منم چایی خواستم...  
بلوط پوزخندی زد و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: از این به بعد تو این  
خونه هر کس برای خودش غذا درست میکنه... چایی میاره... میره... ظرف  
هاشم خودش میشوره... فهمیدی یا نه؟  
ونداد نیش خندی زد و گفت: نه...  
بلوط تک تک کلمه ها و حرفهایش را دوباره تکرار کرد.

باز گفت: فهمیدی؟

ونداد اهسته با لحن ملایمی گفت: معنی این مّ م مسخره بازی ها چیه؟

بلوط تند گفت: من کلفت نیستم... خدمتکارت نیستم....

ونداد: پس چی هستی؟

بلوط: هیچی... من برای تو هیچی نیستم... تو هم برای من هیچی نیستی...

خواست از کنارش رد شود که ونداد بازویش را گرفت و با ملایمیت گفت:

بشین با هم حرف بزنیم...

بلوط: من حرفاموزدم... نشنیدی؟ میخوای بلند تر بگم؟

و با صدای فریاد ماندی شروع کرد به حرف زدن...

ونداد با کلافگی گفت: چته تو؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: چمه؟ هیچی... یعنی اگرم باشه به تو

مربوط نیست...

ونداد: تو که تا دی دی دی دیروز خوب بودی؟ الان چرا عصبانی هستی؟

مگه چی شده؟

بلوط: هیچی.... من همینم که هستم... ثانیا من اصلا دلم نمیخواد که تو

کارام دخالت کنی...

ونداد: بلوط من شوهرتم....

بلوط بلند بلند عصبی خنید و گفت: خیلی مسخره ای... شوهر کجا بود؟

فکر کردي چون اسمت تو شنا سنا نامه امه دیگه همه چيز تموه؟ من چي از

تو ميدونم... هیچی... تو چي از من ميدوني...؟

ونداد با تعجب گفت: من که خواستم بفهمم... تو بودی که م م م مخالفت میکردی.... من که گفتم بهم یه فرصت بدیم...؟

بلوط: به تو؟ من به تو فرصت بدم؟ صد تا بهتر از تورو بدون اینکه بهشون نگاه کنم و رد کرم... واي به حال تو يكوي... هم من ميدونم هم تو... من و تو جفتمون مخالف اين ازدواج بوديم... اما زورمون کردن.... حالا يكوي ديجه داره زورم ميکنه اين وضع و تحمل کنم... يه عوضي که هيچ چيز برash مهم نیست..... با نهايت خودخواهي به فكر خودشه تا بخوايد با من باشه... ولی من ارزشو به دلت ميذارم... مطمئن باش... حتی اگه به پام بيفتي... حتی اگه التماسم کني....

ونداد فکر کرد حتی اگر زورش کند؟

با اين حال حرفی نزد.

بلوط با تندی گفت: من اگه اينجام... اگه هنوز دارم تحملت ميکنم... فقط بخارط اينه که اينجا خونمه... تو اين شهر دانشگاه ميرم.... بيچاره به خاطر تو نیست ... نصف اين خونه به نام منه... يادت که نرفته؟  
ونداد هنوز ساكت بود.

بلوط از اشپزخانه بیرون ميرفت که ونداد اهسته گفت: اما من دوست دارم... بلوط ايستاد. سيخ و صاف در چهار چوب اشپزخانه ايستاده بود.

ونداد نفسش را آه کرد و گفت: من تو همين چند و و وقت کم... بي پرده گفت: من نميخواه از دست بدمت...

بلوط به سمتش چرخید در چشمان عسلی او نگاه میکرد.

ونداد ملتمسانه به او خیره شده بود. با چهره ای درهم و لحنی که بوي  
صداقت میداد...

بلوط خشکش زده بود.

ماتش برده بود. متحیر انگار که جادو شده باشد و طلسم به ونداد نگاه  
میکرد...

سکوت بدی میانشان برقرار بود.

موزیک متن فضا تیک تاک ساعت بود و صدای موتوری که از کوچه رد شد  
و صوتش از پنجره ی باز اشپزخانه به گوش میرسید.

روبه روی هم ایستاده بودند... بلوط سکوت را شکست و به ارامی گفت:  
وای عزیزم من مدت ها بود که منتظر یه اعتراف از جانب تو بودم... منم  
میخوام اعتراف کنم... تو میدونستی که عشق منی... یک قدم به سمتش  
جهش برداشت و گفت: من عالاشقتم ونداد... میفهمی؟

و دست چپش را روی لبیش گذاشت و ناشیانه کل کشید...

همان دستش را پشت گوشش برد و کمی خم شد و گفت: بین این پشت  
مخمل میبینی؟؟؟ یا نوع پوشش جیر؟  
و با صدایی بلندی گفت: فکر کردي من یه کودنم که با این حرف ها خر  
بشم؟

ونداد نفسش را رها کرد و گفت: بلوط...

بلوط با عصبانیت غیر قابل کنترلی گفت: بلوط چی؟ فرصت بدم؟ چه  
فرصتی؟ چیکار میخوای بکنی؟ میخوای فقط یه شب باهام باشی؟ داری

واسه ي اين له له ميزني نه؟ فكر كردي يه دختر ۱۷ ساله ام که با اين  
حرفات خربشم و بگم باشه عزيزم... و بالحن فوق العاده چندش و کش  
داري گفت: اکي عشقem... تو تو قلب مني... من ديوونتم... ميدوني هاني من  
تورو از همون لحظه ي اول که ديدم يه دل نه صد دل عاااشقت شدم...  
ميميرم برات...

ونداد تند گفت: بس کن...

بلوط با داد گفت: چرا؟ چرا؟ اعصابت خرد ميشه؟ به تريش قبای جناب  
وارسته بر ميخوره.... چرا هاني؟ بذار منم بهت ابراز احساسات کنم...  
بزار بگم چقدر ازت بدم مياد... بذار بگم که چقدر حالم ازت بهم ميخوره...  
بذار بگم ازت متنفرم... بizar... بذار بگم که برات مثل يه عروسک  
ميهمون... براي همتون.... براي پدرم براي تو... براي کسایي که بیست سال  
نميشنا ختمشون... همتون خواستيد زندگي منو خراب کنيد... همتون....  
فكر كردي چون دارم باهات زندگي ميکنم همه چي تمو شده؟ فكر كردي  
من عا شقت ميشم؟ فكر كردي من يه دختر سنتي ام که هرچي سرنوشت  
گذاشت جلوشو با جون و دل قبول کنه؟ ارررره؟ برات مثل چيم؟ يه  
عروشك پشت ويترين که دوست داري لمسش کني و باهاش بازي کني ....  
؟ هان؟ نميتوني.... تو نميتوني... نميذارم که بتوني... تو اتيش اين ه\*و\*ست  
بسوز هاني... بسوز... اگه فكر كردي من رام ميشم کور خوندي....  
اگه يه همچين فكري ميکني سخت در استباهاي... من نه خام اين حرفاهاي  
مزخرف ميشم... نه خوشم مياد که بدونم توی عوضي چه حسي داري...  
و چشم غره اي پايان حرفاهايش را اعلام کرد.

از اشیزخانه خواست بیرون برود که روی پاشنه‌ی پا چرخید و یک تای  
ابرویش را بالا داد و با خون‌سردی گفت: از این به بعد که هات شدی بجای  
شرح مزخرفات پیشنهاد میکنم یه دوش اب سرد بگیری واقعاً موثره... اگه  
کارساز نبود به این فکر کن که من ازت متغیرم و هیچ وقت هیچ وقت هیچ  
وقت حاضر نیستم تورو به عنوان شوهرم قبول کنم...  
وبه سمت اتاق میرفت که ونداد سکوت‌ش را شکست و بلند گفت: ولی یه  
روزی همینجا التماس میکنی که با هم باشیم... مطمئن باش.  
بلوط بلند بلند خندید... انقدر که دلش را نمایشی گرفت و روی زمین  
نشست و گفت: واي خدا... تو چه جوکی بودی من نمیدونستم... التماس؟  
برای تو؟

خیلی سوژه‌ای... بین من حاضرم همین الان التماس‌ت کنم که طلاق  
بگیریم... منم برم سر زندگیم...  
ونداد پوزخندي زد و گفت: مطمئن باش که به التماس سس سم میفتي....  
کتش را برداشت و از خانه خارج شد.  
بلوط صورتش سرخ شده بود. پسره‌ی احمق...  
هنوز عصبانی بود. در خانه تند تند راه میرفت. سرخ شده بود.... قلبش تپش  
وارانه میکویید.  
نفیش داغ بود. از حرص و عصبانیت ارام نمیگرفت... اصلاً نفهمید که چه  
موقع صورتش خیس اشک شدند...

یک پسر مثل ونداد عاشقش شده بود؟ واقعاً؟ جوک سال بود.... خنده دار

ترین لطیفه!!!

اینقدر مفلوک شده بود که یک پسر ناشنوای اکله عاشقش شود ؟؟؟

سرش در حال انفجار بود. دوست داشت بمیرد... گریه میکرد... و فحش

میداد... لعنت میفرستاد به باعث و بانی این سرنوشت شوم...

انقدر فحش و بد و بیراه و ناسزا زیر لب به او گفته بود و در ذهنش تلافی تک

تک حرفهایش را سرش دراورده بود و مجازاتش کرده بود که از خستگی

روی کاناپه خوابش برد.

با صدای تقویت و توقی از خواب پرید. ساعت مچی اش را نگاه کرد... شش

بود. شش غروب یا صبح؟... سرش را بلند کرد. رویش پتوکشیده بودند!

البته فعلیش جمع نبود. اون رویش پتوکشیده بود!!!

ونداد مقابله سبز شد و گفت: خوب خوابیدی عزیزم؟

بلوط دندان قروچه ای کرد و پتو را به طرفی انداخت...

از جایش بلند شد و به دستشویی رفت... چشمهاش و حشتناک سرخ شده

بودند.

با پاشیدن اب سرد کمی داغ سرش ارام شد... موهاش مثل وحشی ها نا

مرتب دور صورتش را قاب گرفتند... باید به یک ارایشگاه میرفت. ابروهاش

مثل دختر دیبرستانی ها شده بود... هر چند در این زمینه نیاز به ارایشگاه

رفتن نبود خودش یک پا استاد بود.

فردا دانشگاهش اغاز میشد... باید دستی به خودش میکشید.

از دستشویی بیرون امد.

ونداد با لبخند گفت: عزیزم برات قهوه اماده کردم...

بلوط چشمهاش را ریز کرد.

ونداد دوباره گفت: سرد میشه ها...

بلوط روی کانپه نشست. سینی محتوی دو فیجان قهوه بود و یک جعبه

شوکلات و دو تکه کیک مجلسی...

یک تای ابرویش را بالا داد و ونداد کاغذی را به سمتش گرفتو گفت: بیا این

ادرس خونه است... این ش ش ش شماره تلفن منه... فردا موقع برگشتن

شاید بدردت خورد به احتمال ی ی ی یک درصد... اینم کلید خونه

است.... هم درورودی ... هم در مجتمع...

بلوط هنوز مات رفتار ونداد بود.

ونداد با مهرباني گفت: سرد شد قهوه ات...

بلوط نا مطمئن فیجان را برداشت.

زیر چشمی داشت به ونداد نگاه میکرد. فیجان را به لبهایش چسباند... نکند

سمی باشد؟

با استرس از نوشیدن قهوه منصرف شد.

ونداد لبخندی زد و گفت: با اینکه تازه اول مهره... ه ه ه هوا خیلی سرده...

خبر میگفت احتماله ب ب ب برف بیاد...

بلوط مسکوت به او خیره شده بود.

ونداد: راستی این شال گردنم برات خریدم...

یک شال کرم قهوه ای بود ... بلوط به ان دست هم نزد.

ونداد خودش ان را بین دستهای بلوط گذاشت و گفت: بابت ظهر...

بیخشن...

بلوط به او نگاه کرد.

ونداد لبخندی زد و گفت: من تو رو ب ب ب بخاطر خودت میخوام....

بلوط پویی کشید و ونداد گفت: من و تو فعلا با هم زندگی میکیم.... بهتر

نیست ة ة ة همه چیز و بهم زهر نکنیم؟

ونداد با لحن ملايمی گفت: رنگ کرم بهت میاد...

بلوط با حرص از جابلنده شد... خواست به اتاق برود اما بازگشت و شال را

از روی میز برداشت...

ونداد چشمهايش برقی زد...

بلوط وارد اتاق شد. تا کمر در کمد فرو رفته بود ... بالاخره هدفش را یافت..

همان پیراهن کذایی که بخاطرش گم شده بود و ونداد برایش خریده بود را

به همراه شال برداشت و از اتاق خارج شد.

همه را در سینه ی ونداد پرت کرد و گفت: هیچی به من نمیاد... دست از سر

من بردار.. من ازت هیچی نمیخوام... بخدا من ازت هیچی نمیخوام... نه

لباس... نه شال... نه قهوه... نه هیچ چیز دیگه... فقط دست از سر من

بردار... من نمیخوام زن زندگی تو باشم... میفهمی؟ راحتم بذار... من

عروشك بارييت نیستم که شخصت دست لباس بخري برام و هر روز يكشيو

تم کني.....

با بغض و اعصابي که از خيلي ساعت پیش متلاشي شده بود گفت: ب خدا

من ادم... به من مثل يه ادم نگاه کن... فکر کن يه پسرم.... فکر کن نمیتونی

هیچ وقت با من باشی.. فکر کن اسمم تو شناسنامه ات نیست.... میتوانی؟  
من فقط ازت یه خواهش دارم... همین... کاری به کارم ندا شته باش.. ولم  
کن... از جون من چی میخوای؟

با اشکهایی که تحت اختیار خودش نبودند نالید: چرا دست از سر من  
برنمیداری...؟ چرا میخوای هر روز ازت متنفر باشم؟ چرا؟  
ونداد: من هیچ وقت این فکر تو سرم نبوده... هیچ وقت...  
بلوط با حرص گفت: اره می بینم... پس معنی این کارای احمقانه ات چیه؟  
ونداد: خَ خَ خَ خواستم از دلت در بیارم... همین...  
واقعاً به تنها چیزی که دیگر فکر نمیکرد همین بود. بلوط را برای خودش  
میخواست... نه چیز دیگر... بلوط را همینطور لجباز میخواست.... دست  
نیافتنی که حسرت یکبار دیگر مهربانی را بر دلش گذاشته بود.  
احمق بود که چنین دختری را بخواهد اما میخواست دست خودش نبود....  
با همه فرق داشت. لحن حرف زدنش... رفتارش.. هر کس دیگری بود عین  
اب خوردن مجاب میشد اما بلوط.....  
جنس دختر ها را نمیشناخت اما بلوط تک بود. یکی بود... و حاضر نبود به  
هیچ قیمتی این یکی را از دست بدهد....  
بلوط ارام شده بود.

ونداد با ارامش گفت: م ۳ م ۳ معذرت میخوام... فقط خواستم خوشحالت  
کنم....

بلوط بی تفاوت فینی کشید و گفت: ولی بی شتر عصبیم میکنی... من ازت  
هیچی نمیخواهم... تو هم از من چیزی نخواه...

ونداد با صراحة گفت: باشه...

دیگر کشش بحث کردن نداشت... حرفاهاي ظهر بلوط هنوز مثل پتک بر  
فرق سرش کوپیده میشدند.. او احساساتی بود اما بی انصاف نبود عشق  
зорی هم نمیخواست... با نجوای بلوط به او نگاه کرد. منکر زیبایی اش  
نمیشد... منکر خواستش هم نمیشد اما خواستش از روی هُو<sup>\*</sup>س نبود...  
از روی غیر شرع هم نبود!...

بلوط با کمی مکث و فکر گفت: باید با هم حرف بزنیم...

ونداد: داریم چیکار مّ مّ میکنیم؟

بلوط با اخم گفت: بدون دعوا...

ونداد: تو خودت شروع میکنی....

بلوط: چون تو عصبیم میکنی... ولی حالا عصبانی نیستم..... بیا یه چند تا  
قانون بذاریم... من کاری به کار تو ندارم... تو هم تو زندگی من دخالت  
نکن... قبول؟

ونداد پوزخندی زد و گفت: قبول...

بلوط دوباره ادامه داد: فکر کن من یه پسرم.... خوب؟

ونداد لبخندی زد و چیزی نگفت.

بلوط دوباره گفت: فکر کن وجود خارجی ندارم... اصلاً منو نبین...  
ونداد: باشه...

بلوط نفس راحتی کشید و گفت: برای غذا هم ماجده خانم درست میکنه...  
میگفت دستپنجه خوبه... اگه چیز دیگه ای به فکرم رسید بہت میگم...  
ونداد: باشه...  
...

بلوط به چشمهاي او خيره شد.  
انگار زنبور هايي که اين عسل را ساخته بودند معموم بود...  
بلوط از جابر خاست و گفت: دلم نمیخواه اينقدر جنگ اعصاب داشته  
باشم... پس راحتم بذار...  
ونداد: باشه... ولی....

بلوط تند گفت: ولی و اما نداريم...  
ونداد: خواستم بگم... م م م م میتوnim دوست باشیم؟  
بلوط پوزخندی زد و گفت: برای اینم خیلی از سرت زیادم.... ولی ... سگ  
خورا!

فصل ششم:  
با خمیازه های پی در پی سعی داشت با کرم و رژ لب کمی رنگ و روی  
پریده اش را شفا دهد.

ونداد صدا کرد: صباحانه اماده است.....  
بلوط به اينه خيره شد.

ابروهايش را ديشب تميز کرده بود.... جلوی موهايش را هم کوتاه کرده بود.  
هر چند پشتش به طرز فجيعي بهم ريخته بود اما زير مقنעה کسي اين را  
نميديد...

با لباس های جدیدش همان بلوطی شده بود که قبلاً بود...  
در اینه به خودش خیره شد و رژیش را تجدید کرد...  
با شروع دانشگاه همان زندگی تجربی که تصمیمش را داشت اغاز میشد.  
لبخندی زد و گفت: سلام بلوط... دلم برات تنگ شده بود!  
ونداد بلند گفت: تو م م م ماشین منتظرم...  
بلوط حرفی نزد .... لباس هایش را وارسی کرد. خوب بود. کیفیش را روی  
شانه انداخت و از اتاق خارج شد.  
ته دنت را دراورد و چایش را ارام ارام سر کشید و از خانه خارج شد. در را  
قفل کرد و وارد انسانسور شد.  
در تمام طول مسیر ونداد فقط اسم خیابان را به زبان می اورد...  
بلوط بدتر گیج میشد تازه خوابش هم می امد.  
ونداد جلوی در ورودی اپستاد. دست در کیف پوشش کرد و دو تراول پنجاه  
تومانی دراورد و رو به او گرفت و گفت: پیشتب باش...  
بلوط بی تشکر ان ها را گرفت.  
ونداد فکر کرد دیشب شرط و شروط گذاشته بودند که از هم چیزی نخواهند  
و قبول نکنند.. میتوانست روی بد قولی اش حساب باز کند؟  
بلوط خواست پیاده شود که ونداد گفت: من میر ماشین و بذارم پارکینگ ....  
ک ک کلاست ساعت چند تموم میشه؟  
بلوط با تعجب گفت: بذاری پارکینگ واسه چی؟  
ونداد: خ خ خ خوب کجا بذارم؟  
بلوط: بیر خونه... چه میدونم هرجایی که همیشه میری...

ونداد لبخندی زد و گفت: من اینجا کار میکنم...

بلوط با چشمها ی گرد شده گفت: چیکار؟

ونداد شانه ای بالا انداخت و گفت: احتمالا استاد ب ب ب بچه های ک ک

ک کارشناسی یا کارداری! مطمئن نیستم...

بلوط: یعنی چی؟

ونداد: باز بگم؟

بلوط با حیرت گفت: اینجا کار پیدا کردي؟

ونداد: بدنه؟

بلوط: نه ... نمیدونم... یعنی استاد شدی؟

ونداد: یه جورایی... ب ب با پارتی بازي استادم بود... خودم یه ع ع ع

عمره اینجا درس خوندم... چند وقت دیگه هم دفاع د د د دارم

بلوط فکر کرد چه دفاعی هم میخواهد بکند. اگر یک سلام را در یک ثانیه

بگوید هنرکرده است وای به حال دفاع!

فکرش را کنار زد و گفت: واقعا؟ چرا به من نگفته؟

ونداد: خوب مگه برات مهمه؟

بلوط با قیافه ی درهمی گفت: نه اصلا... فقط یه چیزی...

ونداد: چی؟

بلوط: دوست ندارم کسی از رابطه ی من و تو چیزی بدونه...

ونداد جمله‌ی تکراری مگه بین من و تو اصلاً رابطه‌ای هست را به زبان اورد و بلوط با غیظ گفت: هرچی که هست... اصلاً دوست ندارم شانس های بعد از طلاق از تورو از دست بدم.... و در ماشین را باز کرد و با سرعت پیاده شد. چهره‌ی سرخ ونداد کمی ترسناک بود. حداقل در این مورد.

وارد دانشگاه شد. از اینکه مجبور بود حضور او را تحمل کند را اصلاً ایده‌ی خوبی نمیدانست اما اینکه استادش نیست و احتمال اینکه نباشد هیچ وقت جای شکری باقی میگذاشت.

با توجه به چارتاش وارد کلاس مخصوصه شد و روی صندلی ای نشست. نگاهی اجمالی به جو کلاس انداخت. یکی دو نفر زیادی بزرگ سال بودند و چند دختری که ته کنج کلاس نشسته بودند هم سن خودش... هیچ وقت برای اغاز اشنایی خودش پیش قدم نمیشد. روابط اجتماعی بالایی نداشت. در حالیکه موبایلش را سایلنت گذاشت و ان را در کیفش جا به جا میکرد و سرش پایین بود...

با صدای بم و مردانه‌ی اشنایی سرش را بلند کرد.  
-خانم وارسته شمایین؟

سرش را بلند کرد... پسر جوانی با قامت بلند و پیراهن سورمه‌ای و شلوار مشکی در حالیکه یک کیف چرم به دست داشت با چشمها‌ی قهوه‌ای تیره و ابروهای متوسط که کم فاصله با چشمانش سطح پیشانی اش را پر کرده

بودند با بینی قلمی و صورت گرد و موهای مشکی به او زل زده بود و با  
لبخند جذابی نگاهش میکرد.

خیلی اکی نبود... اما... یادش امد...  
لبخند ی زد و گفت: سلام حال شما...

پسر جوان لبخندی زد و گفت: توقع نداشتم شما رو اینجا بینم... ورودی  
جدید هستید؟

بلوط : بله...

پسر جوان: شیمی معدنی دیگه درسته؟  
بلوط: چه خوب یادتونه...

پسر جوان: حیف که یه ترم بیشتر در خدمتتون نبودم و گرنه بیشتر از اینها یادم  
میوند...

بلوط خندهید و گفت: بله یادمه انتقالی گرفتید...  
پسر جوان: اسمم رو چی؟

بلوط کمی فکرکرد و گفت: فکر کنم فامیلتون فرزام بود...  
فرزام لبخندی زد و گفت: اسمم فرزام بود...

بلوط خندهید و گفت: هرچی فکر میکنم اون اصل کاری یادم نیست...  
فرزام چشمهاش را ریز کرد و گفت: جدی؟ اصل کاری فامیلیمه؟  
بلوط: یادم او مدد... فرزام فرمنش...  
فرزام احسنه گفت: کاش یادت نمیومد...  
بلوط ریز لبخندی زد و چیزی نگفت...

فرزام: فکر کنم دیگه امسال قسمته که ارشد و باهم بگذروند...

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: تا چی پیش بیاد...

فرزام: با چهار سال پیش هیچ فرقی نداری که هیچ... بهترم شدی....

بلوط: ای میشه گفت... شما هم زیاد فرق نکردی...

فرزام با تعجب گفت: شما؟ رسمی شدی...

بلوط: بین از کجا نشات گرفت...

فرزام با اخم شیطنت واری گفت: از کجا؟

بلوط: فکر کنی یادت میاد...

فرزام خندهید و گفت: هنوزم میبیچونی...

بلوط: ترک عادت موجب مرضه...

فرزام خندهید و بلوط گفت: واریس گرفتی برادر... بشین خسته نشی...

فرزام بلند بلند خندهید و گفت: بلوط عوض نمیشی....

بلوط: دعا کن عوضی نشم... عوض و که همه میشن...

فرزام درست در راستای بلوط روی یک صندلی نشست و گفت: خوب از

بعچه ها چه خبر؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: ترم دو از همشون جدا شدم...

فرزام: ای ول... چطور؟

بلوط: میدونی که زیاد با کسی صمیمی نمیشن...

فرزام: بله بله... همه چیز و تو همون یه ترم فهمیدم...

بلوط لبخندی زد و فرزام به پسری که کنارش نشست گفت: محمد رضا این

خانم و میشناسی...

بلوط لبخندی زد و در یک نگاه زیر و بم محمد رضا را دراورد.  
تپل و نسبتا خرس بود.

موهایش در شقیقه جو گندمی شده بود و سنش را بیشتر نشان میداد.  
صورتش یک ریش پرفسوری داشت و یک زنجیر سفید که از یقه ی سفیدش  
بیرون زده بود.

چشم و ابرو مشکی بود و چیز فاخری در صورتش برای نمایش گذاشتن  
نداشت.

محمد رضا با دقت به بلوط نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: سلام عرض شد.  
بلوط از نگاه خیره ی او بی اراده کمی مقنعه اش را جلو کشید.  
محمد رضا رو به فرزام گفت: نه چطور؟

فرزام: یادت نیست... شیراز که بودم... یه بار او مدي دانشگاه... با ای شون  
اشنات کردم....

محمد رضا: ول کن جان فری.... من ماما نمم دوروز نبینم یادم نمیمونه...  
و زیر گوش فرزام گفت: چه برسه به این جیگر...  
فرزام سقلمه ای به پهلویش زد و خواست سر بحث را با بلوط باز کند که با  
ورود استاد میان سالی همگی ساكت شدند.  
دیگر از سنشان جفنگ بازی گذشته بود.

بلوط به استاد نگاه میکرد و ذهنش به چند سال پیش پر کشیده بود. وقی که  
هجدۀ ساله بود و تازه پا به عرصه ی جدید دانشگاهی گذاشته بود.  
فرزام اولین پسری بود که با او حرف زد و!...

اولین پسری که با او اشنا شد. هرچند ان موقع ها انقدر بچه بود که هیچ وقت درگیر احساسات نشود. فرزام هم همینطور... اولین کسی که به او اجازه داد تا ابراز عشق کند شروین بود ... کوروش هم ادمی بود که برای وقت پر کنی با او باشد ... با ان یکی هم که اسمش را فراموش کرده بود اشنا شده بود که خوش بگذراند اما جدی ترین فرد زندگی اش شروین بود. واقعا جوان جذابی بود از همان هایی که بلوط همیشه ارزویش را داشت. یک پسر غد و معروف که به هرکسی محل نمیگذاشت مثل ونداد دم دستی نبود که تا کسی برای پخ کند وابده... بلوط خودکشی کرد تا شروین او را به عنوان دیدن پذیرفت که بینند... تازه داشت جوانی میکرد که شوهرش دادند! مرده شور هرچی وصیت نامه و ارث و پسرعمو بود... اهی کشید و به سخنان ان مرد میانسال گوش میداد.

کلاسش به اتمام رسید که فرزام جلو پرید و گفت: خوب بلوط خانم... یا خانم وارسته؟

بلوط لبخندی زد و گفت: هیچ کدوم... بلوط...

فرزام لبخندش عمیق تر شد و گفت: بعد از اینکه او مدم تهران خیلی بهت زنگ زدم....

بلوط: گوشیم و ازم زدن...

فرزام: ا نگار همه چیز با هم جور شد که چهار سال بیخبر از هم باشیم...

بلوط: شاید....

فرزام با اشاره اي به محمد رضا گفت تا برود و دورش را خلوت کند.

کنار فریزان اهسته قدم بر میداشت و فکر میکرد ... چقدر زود گذشت. انگار

همین دیروز بود که فهمید قبولی در دانشگاه انقدر ها هم سخت نیست.

اهی کشید و فریزان گفت: ازدواج کردی؟

با این سوال یکه ای خورد و ایستاد. فریزان دو قدم از او جلو زد.

متوجه شد جای کسی کنارش خالی هست او هم ایستاد و گفت: چی شد؟

بلوط: هان؟ هیچی...

با کمی مکث گفت: تو چی؟

فریزان: نه بابا ... کی به ما زن میده...

بلوط لبخند سردی زد و گفت: خوب چه خبر... بہت نمیومد ارشد تهران

قبول بشی...

فریزان: اینقدر خنگ بنظر میومدم؟

بلوط خندهید و گفت: نه همچین.... ولی خوب کمی تا قسمتی...

فریزان هم خندهید و گفت: تقصیر منه که شیراز سرا سری قبول شدم... خوبه

همون یه ترم هم معدلم خوب شد...

بلوط: نه بهتر از من... درسته؟

فریزان: دقیقا... شما همیشه بهترین بودید...

بلوط پشت چشمی نازک کرد و گفت: بر منکرش لعنت...

فریزان: بشمار...

بلوط سکوت کرد و فرام گفت: خیلی خوشحالم که هنوزم همون اخلاق و  
داری.... هر کس دیگه ای بود کلی قیا فه میو مد یا وانمود میکرد یادش  
نیست....

بلوط: به نفعته که من اینظوری نیستم...  
فرزام لبخندی زد و گفت: دقیقا .. خوشحالم هستم... میتونم شمارتو داشته  
باشم؟ البته بشرطی که باز گوشیتو دزد نبره...

بلوط خواست بگوید باشد که متوجه ونداد شد که از پله ها پایین می امد و  
چند دختر جوان و با مدل مقنعه های جدید که همه شان پایپون های عجق  
و حلقی بالای سر شان داشتند دور ونداد را گرفته بودند. یکی انقدر بلند بلند  
میخندید که فکر میکرد روز اول دانشگاه چه جو صمیمی ای!  
هر چند ونداد با جدیت با انها با همان لحن تشدید دارش حرف میزد اما!...  
بلوط به تندي شماره اش را گفت...

فرزام گفت: چه تند ... ولی سیو کردم...  
بلوط متوجه جمله ی دوم فرام نشد.... فعلنی نثارش کرد و از جلوی ونداد  
با چشم غره ی بارزی طوری که او متوجه او شود به تندي رد شد.

به سمت محوطه میرفت.  
یک لحظه به عقب چرخید انتظار داشت کسی به دنبالش بیاید...  
با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و به سمت بوفه حرکت کرد. در اینه به  
تصویرش نگاه میکرد.

رژ گونه اش را دراورد و کمی به گونه هایش رنگ زد.  
از اینکه موهایش را بالا بدهد متنفر بود.

حس میکرد سنش را بیشتر ازا نکه هست نشان می دهد. دست برد و  
موهايش را روی صورتش ریخت.  
بلندی اش تا چانه اش می امد.

حالش از موهايش بهم خورد ان را به شکل قبل دراورد. باید به ارایشگاه  
میرفت ان هم به چند منظور... از ابرو برداشت و رنگ کردن و کوتاهی  
موگرفته بود. تا اپیلاسیون و پدیکور و مانیکور و فرنچ ناخن!

هر چند دستهایش کشیده بودند وظریف. اما ناخن هایش هیچ وقت خدا  
مربعی در نمی امدند همیشه هلالی میشدند و با لاک زدن بجای اینکه  
ناخن هایش شیک و اراسته به نظر بیایند دستهایش شبیه جادوگر شهر ازره  
میشد. خودش هم که دست به کار میشد فقط بلد بود انها را از ان که هست  
بد تر کند بخصوص دست چپش را که به هیچ وجه مسلط نبود.  
تا دوازده بیشتر کلاس نداشت.

ونداد را بپیچاند و به دنبال ارایشگاه برود عالی میشد.  
نام چهره سازان سید خندان بدجور وسوسه کننده بود.  
دوست داشت به همان جا برود و قیافه اش را ترمیم کند...  
گوشی اش را دراورد.  
شماره ی ونداد را گرفت.  
صدایش را تا به حال از پای تلفن نشیننده بود.  
ونداد: بله؟  
با شک گفت: ونداد؟

ونداد: جانم؟

با حرص گفت: شناختی؟

ونداد: نه...

میدانست که او هم سر و گوشش می‌جند و ان طور که نشان میدهد با حجب وحیا نیست. پس جان گفتن به غیر هم بلد بود.

بلوط خواست چیزی مثل فحش نثارش کند که صدای دختری امده که گفت: استاد شما برای نیم ترم چه نمره ای در نظر گرفتید؟

ونداد یک لحظه گوشی ای گفت اما بلوط متوجه جوابش نشده بود.

تمام انرژی اش را در گوشش گذاشت بود تا بداند که ونداد برای نمره ی نیم ترم چه رقمی را در نظر گرفته است.

دست اخر پویی کشید و با خودش فکر کرد چه مرگش شده است.

ونداد: بلوط هستی؟

پس او را میشناخت.

-بله؟

ونداد: جانم... چیّ چ چی شده؟ مشکلی پیش او مده؟

بلوط: نه... منتظرم نباش... من خودم میرم خونه...

ونداد: بلدي؟

بلوط: اژانس میگیرم...

ونداد: ب ب ب باشه عزیزم... امر دیگه؟

بلوط یک تای ابرویش را طبق عادت بالا داد و گفت: ندارم...

ونداد: ازدم؟

بلوط: اره...

ونداد: روز اول خَّ خوب بود؟

بلوط: اره...

ونداد: خوشحالم... از کسلی در میای...

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: خوب خدا حافظ.

ونداد سریع گفت: بلوط؟؟؟

بلوط: بله؟

ونداد: مراقب خَّ خَّ خودت باش... آژانس بگیری ها... سوار شَّ شَّ شَّ

شخصی نشو... باشه؟

بلوط: خیلی خوب... کاری نداری؟

سوالش تکراری و کلیشه ای بود انگار یک لحظه یادش رفت پایی تلفن ونداد است...

کاری نداری برای ونداد هزار معنا داشت و برای بلوط فقط یک حرف کلیشه ای در مکالمه ی تلفنی بود که حتا ان را به کوروش هم میگفت!!!  
تماس از جانب بلوط قطع شد.

بلوط بدون یک لحظه فکر کردن گوشی اش را در کیفش پرت کرد و ونداد با لبخند فکر کرد هزاران کار با همسرش دارد.

بلوط در بوفه پرسان پرسان ادرس را گرفت. خدا را شکر دخترها در شناخت این مکان ها نظیر نداشتند. سوار اژانس شدو به همان مقصد حرکت کرد.

ونداد ساعت سه بعد از ظهر بعد از یک روز پر تنش به خانه رسید.

بر خلاف تصورش خیلی بد هم نبود شاید پشت سر ش حرف بزنند اما جلوی رویش اینطور نبود. حداقل انقدر جدی برخورد کرده بود که همه حساب کار دستشان امده بود که باید استاد جوان و تازه کار را دست بیندازند.

از اینکه با وجود حلقه ای که در دستش بود خیلی از دختر ها دنبالش راه افتاده بودند و مثلا داشتنند نخ میدادند در تعجب بود.

حلقه ی پلاتینی اش که یک نگین درخشش نده رویش حک شده بود در ست مثل حلقه ی بلوط بود که هیچ وقت ان را به دست نمی انداخت. اهي کشید و فکر کرد نبودنش در خانه فرباد می زند.

حوصله ی غذا خوردن نداشت در دانشگاه چیزی صرف کرده بود. به حمام رفت و لباس هایش را با یک جین ذغالی و یک تی شرت اسپرت سفید تعویض کرد. کمی عطر به خودش زد و قامت گرفت تا نمازش را به جا بیاورد.

ساعت چهار بود. حوصله اش سر رفته بود.

گشته در خانه زد...

در اتاق بلوط را باز کرد. وقتی بود جرات پا گذاشتن به انجا را نداشت. اتاق را یک تخت دونفره و یک میز کنسول سفید پر کرده بود. کمد دیواری که در ش باز بود و لباس های بلوط در آن مرتب اویزان بودند ... لپتاپش که روی میزی کنار تخت قرار داشت.

یک عروسک بچه که پستونک در دهانش بود. و یک قاب عکس چهار نفره از خانواده اش.

بلوط درا نجا عمیق میخندید...

لبخندي به پهناي لب زده بود و دندان هاي مرواريد ي اش را به نمايش گذاشته بود. بري دستش را دور گردن بلوط حلقه کرده بود و چانه اش را روی سر او گذاشته بود.

ريحان خانم و بهرام هم دو طرف بلوط نشسته بودند.  
خانواده ي شادي به نظر مي رسيدند. بلوط در اين عکس با ان لبخند عميق و چشمهايي که از شادي برق ميزد با بلوطي که مدام در حال بحث و دعوا بود فرق داشت.

این بلوطي که در اين عکس ميديد میخندید ... شاد بود.... اما حالا! نفسش را سنگين بیرون داد و قاب عکس را سر جايیش گذاشت. از جا بلند شد و رو تختي بلوط را که نا مرتب روی تختش مچاله شده بود را مرتب کرد.

CAB عکس را روی میز کنسول گذاشت انجا به نظرش بهتر بود.  
وقتی بلوط سینمای خانگی را پخش و پلا میکند فکر این هم باشد که به نظر ونداد ان CAB عکس جايش انجا مناسب نیست.  
از آفاق خارج شد.

گوشی تلفن را برداشت و شماره ي موبایل بلوط را گرفت.  
بعد از ده بوق در اخر ازسوی مخابرات زني گفت مشترک جواب نمیدهد  
قطع کن!

اهی کشید و به ساعت خیره شد. خدا خدا میکرد تا ساعت پنج بیاید. اصلا  
دوست نداشت برای تدریس پیانو در خانه با بهنوش تنها باشد.  
تمام مدت به ساعت نگاه میکرد.

حوصله اش سر رفته بود... با دیدن فیلم هندی که ماهواره پخش میکرد بیشتر  
به این سر رفتن حوصله وکسلی دامن زده میشد.

دلش چای میخواست. با صدای زنگ خدا خدا میکرد بلوط باشد. با دیدن  
بهنوش اه از نهادش بلند شد.

نمیدانست جواب بدهد یا نه...

دست اخر ایقون را زد و بهنوش وارد مجتمع شد.

مثل مرغ سر کنده سعی داشت بداند چه کار باید بکند.  
ساعت یک ربع به پنج بود.

در خانه را باز کرد.

بهنوش وارد خانه شد و گفت: سلام بر استاد گران قدر و ارجمند... شیمیست  
پروفسور... ونداد وارسته...

ونداد با استرس لبخندی زد و گفت: سلام... خ خ خ خوش اومدی....  
بهنوش با کفش های پا شنه بلندش وارد شده بود با لبخند پر سید: کف شامو  
در بیارم؟

ونداد رویش نشد بگوید نه... با لحن ارامی گفت: هر جور راحتی....  
بهنوش همانجور که داخل شده بود راحت بود.

با تعجب گفت: بلوط کجاست؟

ونداد: میاد... بشین یه چایی م م م م میخوری؟

بهنوش: فعلا بذار من مانتمو در بیارم.. کجا میتونم؟  
ونداد به اتاق بلوط اشاره کرد.

بهنوش با کفشهایش روی پارکت تلق کنان وارد اتاق شد.  
ده دقیقه بعد امد... بلوز ساده‌ی مشکی که استین کوتاه بود و شلوار جین  
سورمه‌ای پوشیده بود. صورتش هیچ ارایشی نداشت. موهای مصری  
مشکی لُخ\*تش با بینی گوشته و چشمان درشت و کشیده‌ی قهوه‌ای  
اش همخوانی داشت. چانه اش مُس\*تطیلی و تیز بود و لبهای برجسته و  
خوش فرمی داشت که حین خندیدن جذابیت به صورتش می‌بخشید.  
صدایش فقط کمی جیغ و بچگانه بود انگار که یک دختر ۲۴ ۲۳  
ساله است .. لحنش مثل دخترهای هفدهه ساله بود.

راحتی بخصوصی داشت که از همان روز اول ونداد با ان اشنا بود. از دست  
دادن هایش گرفته بود تا وقتی که روز تولد ارسلان صورت او را بُو\*سید...  
بعد از شش سال با اخلاقهایش کنار امده بود. به هر حال دختری که تا  
دوازده سالگی در اتریش بزرگ شده بود و بخاطر کار پدرش یکباره به ایران  
امده بود و هر سه ماه تابستان در اتریش میگذراند مسلمان دختر راحتی بود.

بهنوش با شوق و ذوق داشت به دکور خانه نگاه میکرد.  
در حالی که فنجان چایش را برداشت و پایش را روی پای دیگرش انداخت  
گفت: بلوط خیلی خوش سلیقه است و نداد... ایی... اینم چاییه تو  
ریختی... یه قهوه میاوردی؟

ونداد: خوبه خوبه... اینقدر با م م من بحث نکن... زود باش باید بريم

سر تمرین...

بهنوش: بد اخلاق... خیلی خوب... بذار این چایی از گلوم پایین بره...

ونداد موهايش را عقب فرستاد و گفت: چ چ چ چه خبرا؟

بهنوش: سلامتی... خبری نیست... تو چه خبر؟ امروز چطور بود؟ تونستی

کناربیایی با دانشجو هات؟ چطور بودن؟

ونداد: همشون بچه و لوس ... اما ب ب بهتر ازاون چیزی بود که ف ف

ف فکرشو میکرد.

بهنوش: این که عالیه... نیست؟ بلوطم تو همون دانشگاهه درسته؟

ونداد: اره..

بهنوش: خوبه.... پس هواشو داري....

ونداد پوزخندی زد و سکوت کرد.

بهنوش با یاد اوري چیزی صدای از خودش دراورد و گفت: اووه... راستی یادم

باشه یه چیزی و بهت بگم...

ونداد ابروهايش را بالاداد و گفت: چی؟

بهنوش: حالا بذار بلوطم بیاد بعد بهت میگم...

ونداد سري تکان داد و چایش را به سیني برگرداند و گفت: پاشو که کلاس

شروع شد....

بهنوش: اطاعت میشه استاد...

ونداد پشت پیانو نشست و گفت: آکیندي؟

بهنوش: دیگه پنج خط حامل و بلدم دیگه...

ونداد: خوبه....

وشروع کرد به توضیح دادن..

بهنوش میان کلامش پرید و گفت: بلوط اهل موسیقی هست؟

ونداد: نمیدونم...

بهنوش: زنته؟

ونداد: مگه ش ش شک داری؟

بهنوش خندید و گفت: نه... منظورم اینه که چطور تا حالا ازش نپرسیدی؟

ونداد: وقت نشده...

بهنوش با شوخي گفت: بس که خوشگله فکر کنم تنها کاري که میکني اينه  
که نگاش کني...

ونداد اهي کشيد و بهنوش با خنده گفت: چه دل پر دردي هم داري... واي  
راستي يه جوك برات بگم روحيه بگيري... يه روز يه زنه با جيغ به شوهرش  
ميگه: وووایی سوسک...

شوهرش ميگه: يه وقت با دمپايي نکوبوني تو سرش...

زنش ميگه: واه چرا؟

شوهرش ميگه: با بي محلی از کنارش رد شواز صد تا فحش براش بدتره!...  
ونداد با خنده گفت: چند وقت پيش هم سوسک او مده بود... ب ب ب  
بلوط رفت رو مبل.. واقعاً خ خ خانما چرا از سوسک مي ترسن؟  
بهنوش: چون خيلي موجود كريهيه.... واسه اين... اي بابا تو که نكشتيش؟  
ونداد: پس چيکار ميکردم؟

بهنوش: بهش بی محلی میکردي از صد تا فحش بدتر بود....  
ونداد خنده د و گفت: با مورچه ها چ چ چ چ طوري رفتار کنم؟

بهنوش: چطور؟

ونداد: از مورچه میترس س س سه...  
بهنوش: جدي ميگي؟

ونداد: باور کن...

بهنوش: واي.... مورچه ها که خيلي نازن...  
ونداد: نه از نظر بلوط...

بهنوش با خنده گفت: نمیتونم تصور کنم بلوط با اون قدش از مورچه به اون  
کوچولويي میترسه... و نداد از لحنش خندید و بهنوش هم که نزده  
میخندید.

صدای شخص سومی گفت: اصولا از حشرات خوش نمیاد.  
ونداد با دیدن بلوط که جلوی در ایستاده بود سیخ از جا بلند شد...  
بهنوش با روی باز به سمتش رفت و گفت: سلام بلوط جون... حالت  
چطوره؟

خواست در آغ\* و \*شش بگيرد که بلوط تنها دستش را به سمتش دراز کرد  
و گفت: سلام...  
و گفت: سلام...

بهنوش لبخندش از عمق به سطح رسید و دستش را فشد و گفت: خوبی؟  
بلوط به کفش هایش نگاه کرد و گفت: ممنون... زیر لب زمزمه کرد: با  
کفش؟!

بهنوش تند گفت: و نداد گفت ایرادي نداره...

چقدر راحت او را ونداد صدا میکرد.

باریز بینی به بهنوش خیره شد ... توقع نداشت ناله ی ارامش را بشنود...  
بدون توجه به حضور ونداد که خشکش زده بود و بی توجه به نگاه سنگین او  
که به خودش خیره شده بود بلند گفت: لطفا درش بیار... ونداد اصولا به  
خیلی چیزا اهمیت نمیده... و به اتاق رفت و در رابست.

ونداد نفس عمیقی کشید و با کلافگی رو به بهنوش گفت: بشین شروع کّ  
کّ کنیم...

بهنوش کفش هایش را دراورد و جلوی در گذاشت و گفت: فکرکنم ناراحت  
شد...

ونداد هنوز در فکر این بود که این دختر با موهای فندوقی و ابروهای کمانی  
و چشمانی ابی... واقعاً بلوط بود.

دوست داشت تا صبح همان جا بایستد و به او نگاه کند.  
دقایقی بعد بلوط از اتاق بیرون امد.

یک تی شرت جذب مشکی و یک جین ابی یخی پوشیده بود. به سمت  
اشپزخانه رفت و گفت: مانتوی شما رو تخت منه؟

بهنوش لبخندی زدو گفت: ونداد راهنماییم کرد اونجا لبا سمو عوض کنم...  
معدرت میخوام اگه ناراحت شدید بلوط جون....

خودش هم نفهمید چرا با بلوط رسمی حرف میزد.

بلوط به ونداد نگاهی انداخت و یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن خاصی  
خشک گفت: اهان... نه ایرادی نداره.

ونداد دوست نداشت از او چشم بردارد.

بلوط در اشپزخانه معلوم نبود چه میکرد.

ونداد سعی داشت به بهنوش مفهوم اولیه ی ساز و نواختن را بفهماند... طرز

نشستن و خیلی چیزهای دیگر که برای استارت کار لازم بود.

صدای جیغ بلوط باعث شد به سمت اشپزخانه هجوم ببرد.

با نگرانی پرسید: چی شده؟

بلوط دگمه ای را از روی زمین برداشت و پوفی کشید و گفت: فکر کردم

سوسکه...

بهنوش از پذیرایی گفت: یه سری قرص ها هست برای زیر فرشه... اونا

خیلی خوبن... ما کل حشرات خونه رو اینطوری افتمی کردیم...

بلوط فکر کرد واقعاً گوش هایش تیزه...

بلوط به چشمها ی ونداد خیره شدوبا صدای اهسته ای گفت: برای سوسکا

باید با بی تفاوتی از کنارشون رد شد نه؟ راستی تزشور ارجع به مورچه ها هم

پرس... باشه؟

ونداد با کلافگی گفت: بلوط جان ما م م منظوري نداشتیم از ح ح

حرفامون..

بلوط میان کلامش پرید و گفت: اصلاً برام مهم نیست.... اکی؟ و با حرکت

زیبایی موهای خوش رنگ فندقی اش را که کرنزی کوتاه کرده بود طولش تا

پایین تر از گو شش می امدند و از جلوی چشم کنار زد. قبل از خروج از

اشپزخانه از فرصت استفاده کرد.

با مهربانی گفت: چ چ چ چقدر خوشگل شدی... آآ آرایشگاه بودی؟

بلوط محلش نگذاشت و به به اتاق رفت.

صورتش بچگانه تر و جذاب تر شده بود. ونداد میخواست سر بهنوش را  
ببرد...

پشت در اتاق ایستاده بود.

با کلافگی روی تخت نشست.

با صدای بسته شدن در از اتاق خارج شد. حد سش درست بود بهنوش از  
انجا رفته بود.

ونداد با لبخند گفت: بیا ت ت ت ت تعریف کن کجا رفتی؟ روز اول چطور  
بود؟

بلوط چپ چپ نگاهش می کرد. انقدر دوست داشت یک دعوای درست و  
حسابی با او داشته باشد. لعنت شده حالا می نشست و او را با بهنوش  
دست می انداخت؟

چنان بلایی به سرش بیاورد ان سرش نا پیدا... حالا کارش به جایی رسیده  
بود که یک پسر اکله ی ناشنوا مسخره اش کند؟ واقعاً؟

ونداد لبخندی زد و گفت: بلوط اگه ف ف ف ف فکر میکنی من و بهنوش دست  
انداختیم... اینطور نبوده... با این حال ب ب ب بخش..

بلوط خواست حرفی بزند که منصرف شد.

عذرخواهی کرده بود دیگر... چه میخواست بگوید. نه حوصله ی بحث  
داشت نه انقدر بهنوش و حرفهایش مهم بودند که بخواهد بخاطرش با ونداد  
بحث و جدل کند. به جهنم... ترجیح میداد دیگر یه کم هم او کوتاه بیاید

... شاید اگر ونداد عذرخواهی نمیکرد وضع فرق میکرد.... اما او اینقدر سریع عذرخواهی میکند ... دم دستی بود دیگر چه میشد کرد؟! یک دوست دم دستی که بلا نسبت شوهرش بود. لعنت به هر چه ازدواج مصلحتی...  
بلوط خواست به دستشویی برود که ونداد گفت: دوست داری بریم بیرون؟  
بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: کجا مثل؟?  
ونداد نیشش باز شد و گفت: ههه هر جا بخواي...  
بلوط رو هوا گفت: شهر بازی...  
ونداد مثل بل گرفتن در وسطی گفت: قبول...  
بلوط یک تای ابرویش را بالا داد: هرچند الان زوده...  
ونداد: ش ش ش شامم میریم اونجا... خوبه؟  
بلوط به علامت معمولی سرش را تکان داد.  
بلوط: من میرم یه چرتی بزنم...  
ونداد: باشه عزّزّ زیزم...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صدای پیانو به گوشش میخورد.

نوای موزون و قشنگی بود.

وای، چقدر آروم میخوابی تو نازم // آخه خبر نداری احساسم... چیه؟

اونکه دل بش دادم، کیه؟

خوابی بازم، وای! چقدر امشب بیتو بیتابم // نه بیشمی و نه میخوابم

مثله هر شب مُسْتَ و خرابم // امشب خوابی بازم

چقدر سرده کجایی بی من؟ // بگو لحظه هام رویایی میشن  
میای تو دوباره، مثله ستاره // باهم میسازیم یه دنیایی بی هم  
وای، بازم شب شد و من // میخوام تا صبح از تو بگم  
بدون نمیری از تو دلم // پس با چشای بسته بخند  
میگی اشکامو ندیدی نه؟ // تو قول دادی بهم نری بی من  
وقتی از خوابت میپری شب // بدون دیوونتم  
میگی اشکامو ندیدی نه؟ // تو قول دادی بهم نری بی من  
وقتی از خوابت میپری شب // بدون دیوونتم  
صدای بم و مردانه خاموش شد نوای پیانو همچنان ادامه داشت... در را باز  
کرد. بادیدن ونداد که پشت پیانو نشسته بود...  
ونداد لبخندی زد و دوباره شروع کرد.  
صدای گرمی داشت.  
بلوط فکر میکرد خواب است...  
ونداد دوباره با نوای گرمش بلوط را مهمان کرد:  
خشته شدم از تو اون لحن چشمات  
خشته شدم دنبال چی میگردی باز  
میخوای همش ثابت کنی منم اون ادم بد  
باشه قبول تو راست میگی  
حاطره هام رو پس بد  
دیگه برام مهم نیست

هر چی که او مد به سرم

...

مگه نمیگی من بدم

دارم میرم از پیش تو

از همتون خسته شدم

همه شدین آدم خوبه

منم که اون آدم بد

خسته شدم

واسه دلت غصه نخور

یکی میاد به جای من

میشه تموم آرزوت

یادت میره منو ! نترس

ونداد لبخندي زد و گفت: ام م ماده شو بريم...

بلوط هنوز ايستاده بود.

با تعجب به او نگاه ميکرد.

ونداد لبخندي زدو گفت: شهر بازي نمیخواستي بري؟

بلوط هنوز خيره خيره نگاهش ميکرد با کمي مكث از بهت درامد و گفت

: الان اماده ميشم...

در حالی که داشت يك مانتوي مناسب برای خودش انتخاب ميکرد... فکر

ميکرد بيدار است یا خواب؟ ونداد که در حرف زدن می لنگيد واي به حال

خواندن يك قطعه ي بلند موسيقی...

به صورتش نگاه کرد. میل عجیبی داشت تا ارایش کند.  
پشت میز اینه نشست و دست به کار شد.  
مزه هایش را با ریمل پر پشت کرد ... پشت چشممش را با خط چشم کشید  
و کشیده تر کرد.

رژ گونه ی بژ و رژ لب مات مسی و برق لب بی رنگ ارایشش را تکمیل کرد.  
روسري کرم ساتن دور طلایي اش را با مانتو کتان پاییزه اش که دگمه های  
کرم دور طلایي و کمر بند سگک طلایي داشت ست کرد. جین ذغالی اش  
را پوشید و کیف ورنی چرم مشکی اش را که از فراورده های شیراز بود که  
همراه خودش اورده بود را برداشت و کمی خنزل پنزل داخلش ریخت تا  
سنگین شود و روی شانه خوش فرم بماند.

موهایش را یک طرفه روی صورتش ریخت ... کفش های پاشنه تخت ورنی  
اش را هم از کمد برداشت. یک دور در اینه خودش را برانداز کرد و از اتاق  
خارج شد.

ونداد در پذیرایی دور خودش می چرخید...  
بلوط به او خیره شد.

با ان تی شرت طوسی جذب اسپرت و جین ذغالی زیادی خوش هیکل بود.  
هر چند بدش می امد ان تی شرت جذب را کسی پو شد. ا صلا چه معنی  
داشت که ونداد اینطور عضلات و ماهیچه هایش را به رخ بکشد برای جلب  
توجه!!! خیلی راست میگفت چیزهای دیگرش را به رخ میکشید! .. چشم  
غره ای رفت و به قیافه اش با دقق نگاه کرد. شاید دوست داشت بداند که

نوع پوشش او در خور تیپ او هست یا نه... حداقل کسی از او چیزی نمیدانست اما حین راه رفتن اصلاً دوست نداشت کسی بگوید دخترک چقدر سر تر است و چقدر احمق است که با چنین قیافه ای کنار او راه میرود... اهي کشید و به موهايي که به سمت بالا هدایت شده بودند و صورتی که شش تیغ و صاف بود خیره شد. بدک نبود. یعنی خوب ... میتوانست نسبتاً بگوید خوب است.

ابروهايش را برنداشته بود اما خوش مدل بودند. مردانه و کشیده که تا سمت شقيقه ادامه داشت.

چشمهاي عسلی و موهاي قهوه اي تيره ... چيزی بين خرمایی و فندقی ... حتی چند تا از تار موهايش به طلايي ميزد. پوست گندمگون و... جذاب؟! نه.. به هیچ وجه... خيلي هم زشت بود. اصلاً چه مرگش شده بود! تک سرفه اي کرد.

ونداد به او نگاه کرد.... تقریباً انقدر با ذوق نگاهش میکرد که بلوط کلافه شده بود.

بلوط: دنبال چی میگشتی؟  
و نداد چیزی نگفت. از قدر در هپرول بود که اصلاً حرفی برای گفتن نداشت. حالا خودش به خودش حق میداد برای او بمیرد... بلوط با اخم گفت: مگه نگفتم اینطوری خیره نشو خوشم نمیاد.... مگر میشد؟ هرچه میکرد نمیتوانست او رانییند. بلوط هم خواسته هایی داشت...! در ذوقش خورد داشت با تحسین نگاهش میکرد نه با هیز بازی!

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: میدونم.... حالا ذبال چی میگشتب؟

بلوط از خانه بیرون رفت و ونداد هم پشت سرش امد.  
ونداد: هیچی حلقه ی ج ج جاسوئیچی... اماده ای؟

بلوط کلافه گفت: با این تی شرت میخوای بیای؟  
ونداد: بد؟

بلوط کمی فکر کرد بالا خره دلش را به دریا زد و گفت: هوا سرد هدیه کتم روش پوش....

ونداد با دهان نیمه باز نگاهش میکرد. انقدر ذوق مرگ شده بود که خشک شده بود. مثل چوب بستنی جلویش ایستاده بود... بلوط نگران سردی هوا بود؟ واقعاً؟

بلوط تنها تیرش بود ... نمیتوانست اجازه دهد او با ان تی شرت جذب بدن نما دنیالش راه بیفت و دخترها... پسرک چندش یه خرد عقل نداشت.

ونداد با خوشرویی گفت: چشم عزیزم... و مثل جت وارد خانه شد.  
بلوط کمی معطل شد. رژلبش را تجدید کرد.

ونداد با یک کت اسپرت پاییزه ی مشکی نوک مدادی جلویش ظاهر شد و  
با لبخند پنهنی گفت: خوبه؟  
بلوط بدون اینکه نگاهش کند گفت: اره..

مهم این بود که ان تی شرت را تنها نپوشد ... مدل کتی که رویش می امد  
مهم نبود!

ونداد در انسانسور را برایش باز نگه داشت... در مجتمع و در اتومبیل هم  
ایضا... بلوط فکر کرد کلا در باز کن خوبی است.

فکر کرد شروین از این کارهای لوس بازی خوشش نمی امد و او همیشه در  
ها را خودش باز میکرد.

نفس عمیقی کشید... بوی عطر مردانه ی یخی در مشامش پیچید از  
خوشبویی زیاد دوباره نفس عمیق کشید. وای یادش رفت خودش عطر  
بزنده... اهي کشید و به ونداد نگاه کرد. ونداد اینقدر خوشبو بود؟ واقعا...  
ما شین به حرکت درامد... و ضبط هم روشن شد. صدایش هم بلند بود.  
چیزی که بلوط عاشقش بود اهنگ گوش دادن با صدای بلند.  
البوم جدید فریدون اسرایی بود.

بال\*ذ\*ت داشت به اهنگ گوش میکرد. یادش باشد این سی دی را از ونداد  
بگیرد... این سری اهنگ ها را نداشت.  
پشت چراغ قرمز ایستاده بودند.

بلوط کمی صدای ضبط را کم کرد. دوست داشت سوالی که در ذهنش رژه  
می رفت را از او بپرسد. یک کنجکاوی د رواقع...  
ونداد انگار فهمید حرفی برای گفتن دارد. برای کمکش گفت: چیزی شده  
عزیزم؟

بلوط با کمی مکث فکر کرد بایدیکراست به سر سوالش برود یا در حاشیه...  
از حاشیه رفتن متنفر بود. پس ترجیح میداد رک باشد.

ونداد منتظر بود.

بلوط با کمی تعلل گفت: صدای خوبی داری...

این سوال بود یا تعریف... خودش را لعنت کرد.

ونداد باز شوکه از تعریف و توجه بلوط نیشش تا بنا گوش باز شد و

چشمهاش برقی زد و گفت: م م م مرسي...

هان... همين... چطور موقع عادي حرف زدن جانش درمي امد. اهي کشيد

وفکر کرد ونداد هنوز همان است... چه عطرش خوشبو باشد چه نباشد!!!

اینبار صريح میپرسید. به خودش قول داد تند بپرسد.

ونداد با مکث گفت: تو اهل م م م موسيقی نيسني؟

بلوط فکر کرد سوالش را کي پرسد. با مکث گفت: نه خيلي... دوست دارم

فقط گوش بدم....

ونداد: به چي علاقه د د د داري؟

بلوط: نقاشي...

ونداد: جدي؟ بلدي؟

بلوط عادي گفت: پرتره ي چهره ميکشيدم.... سياه قلم و رنگ روغن... اما

تخصصم اب رنگ و طبیعت بود.

ونداد خشک شد!

لبخند عميقی زد و گفت: جدي؟

بلوط ديگر باید می پرسید. میل عجیبی داشت تا سوالش را به زبان بیاورد.

ونداد منتظر به نظر می امد.

بلوط با نهایت بی تفاوتی که در لحنش موج میزد گفت: چرا موقع خوندن  
لوکنت نمیگیری؟

انقدر صریح پرسید که ونداد از روی سرعت گیر به تندي رد شد و ماشین  
دچار یک جهش شد.

بلوط بنظرش صورت ونداد در هم شد.

اهمی کرد و به رو به رو خیره شد و گفت: میتوانی جواب ندی...  
ونداد: شعر و حفظ...

بلوط به او نگاه کرد.

ونداد دنده راجا زد و گفت: شعر و حفظ... میخونمش... موقع حرف زدن ن  
ن ن نمیشه...

بلوط گیج تر شده بود.

ونداد خودش توضیح داد و گفت: یه صفت اکتسابیه ... یه موقع میگیره ... یه  
موقع هم...

بلوط حرفی نزد . هرچند هنوز ابهامش برطرف نشده بود که هیچ یکی دیگر  
هم اضافه شده بود. اکتسابی؟ یعنی مادر زادی نبود؟

بلوط: یعنی مادر زادی نیست؟

ونداد دنده را چهار کرد و گفت: نه...

بلوط: واقعا؟

ونداد: او هوم...

حس کنجکاوی بلوط تحریک شده بود.

با مکث گفت: حتی شنوایت؟

ونداد خنديد وگفت: کرنيستم...

بلوط غیظی گفت: بالاخره...

ونداد به او خیره شد و گفت: بالاخره که نمیش-ش ش شنوم؟

بلوط سوال کرد: پس چطوری اینطوری شدی؟

ونداد: يعني نميدونی؟

بلوط دست به سینه نشست و ابروهایش را بالا داد و گفت: باید بدونم؟

ونداد نفس عميقی کشید و گفت: حالا مهمه؟

بلوط: اصلا... همین طوری پرسیدم... بی خیال.

و سر ش را به سمت ینجره چرخاند.

ونداد: چهارس سالم بود ... که...

بلوط میان کلامش امد و تند گفت: نمیخوام بدونم... گفتم که دیگه برام مهم نست.

ونداد با شیطنت گفت: یعنی تا ۵ دقیقه پیش مهم بود؟

بلوط حس کرد فرو ریخت. دوست داشت جیغ بکشد... چه کسی برایش

مهم بود؟ ونداد؟ عمر؟... هرگز... حتی اگر میمرد.

خواست چیزی بگوید و به او بتوضیح که ونداد گفت: پیاده شو...

## بلوط با عصبانیت غرید: چرا؟

ونداد: رسیدیم....

بلوط داشت میمرد... چنان در را باز کرد و بست که صدایش در فضای پیچید.

ونداد خنده اش گرفته بود.

با شنیدن صدای جیغ مردمی که سوار قالیچه‌ی پرنده شده بودند و چراغ  
های روشن شهربازی که فضنا را مثل روز روشن و نورانی ورنگارنگ کرده  
بود ترشح ادرنالین را در زیر پوستش حس میکرد.

چند وقت بود به شهربازی نیامده بود ... خدا میدانست . بهرام عقیده داشت  
رفتن به شهربازی برای دخترها مناسب نیست. ساره که میترسید ... برنا هم  
علاقة ای به این بچه بازی ها نداشت... خودش بود و حسرت رنج رنجر سوار  
شدن که هیچ وقت طعم سروته شدن را نچشیده بودا  
دستی روی شانه اش قرار گرفت.  
ونداد گفت: بریم عزیزم؟

بلوط عصبانیت لحظه‌ی پیشش را با شنیدن صدای هیجان انگیز جیغ ها به  
کل از یاد برده بود.

هم پای ونداد راه افتاد ... پس از حساب کردن ورودی...  
داشت به ترتیب وسایلی که باید سوار میشد را در ذهنش می چید... و  
امیدوار بود که ونداد همپای خوبی باشد ... یعنی ممکن بود حین تخلیه‌ی  
انرژی صدای جیغ هایش تشدید دار باشد?  
ونداد به اطراف نگاهی انداخت و گفت: با ترن شروع کنیم؟  
وای ترن جز اولویت لیستش بود.

بلوط با هیجان گفت: اره... بعد بریم کشتبی سورنا...  
ونداد اخمي کرد و گفت: اون؟ خیلی لو سه که.... ترجیح میدم رزّ رزّ رنج  
سوار شیم... بیا اول رنج... بعد شام سوار شدنش دیوونگیه... و همانطور

که بلوط را دنبال خودش میکشید با صدایی هیجان انگیزی گفت: اول ترن  
... بعد رنجر... بعد سفینه....

بلوط منتظر فرصت بود تا بگوید از وسایل چرخشی خوشش نمی‌اید... اما  
ونداد هنوز داشت نام میرد. چقدر بلبل شده بودا  
ونداد پیشنهاد کرد بلوط در صفات باشد تا او بليت را تهيه کند... صفات بليت  
هم طول درازی داشت.

بلوط پذيرفت... با شوق وذوق به حرکت ماريپيچي ترن نگاه ميکرد. صفات  
طولاًني بود... اما هیجان ديدنش هم ارزش مند بود.  
با صدای پسراهه اي به عقب چرخید.

صفت عجب تيکه اي را به او نسبت داده بود.

با ان ته ريش که روی صورتش بته جقه کرده بود و هيكل قورباغه اي و  
موهای سیخ شده ... ايشی گفت و پشت چشمی نازک کرد و رویش را  
برگرداند.

باورش سخت بود دو سه دختر که به اندازه ي سه چهار نفر جلوی او ايستاده  
بودند حواسشان پی ان سه قورباغه بود.

يکي از پسرها گفت: تنهائي خانم کوچولو؟  
بلوط محلش نگذاشت.

صدای گرفته ي يکي ديگر گفت: خيلي جيگري...  
-اين جيگر صاحب داره... صدای متتحكم ونداد بود.

با دیدن قامت ونداد که دو برابر همه شان هیکل داشت یک تای ابرویش را  
بالا داد و به سه دختری که حالا داشتند به ونداد نگاه میکردند چشم غره  
رفت.

ونداد میله را دور زد و صدای مردی در امد که گفت: اقا صفه...  
ونداد محل نگذاشت و خودش را به بلوط رساند و پشت سر بلوط ایستاد  
و گفت: روسربی تو بکش جلو...

انقدر محکم این را ادا کرد که بلوط اصلا به این فکر نکرد که باید در قبال  
همسر تحمیلی اش مخالفتی کند.

نوبت انها بود اما قسمت جلوی ترن پر شده بود.  
بلوط به ونداد که ایستاده بود و اجازه میداد بقیه زودتر وارد کابین های خالی

شوند با تعجب گفت: چرا نمیریم؟  
ونداد به میله ها تکیه داد و گفت: من دوست دارم چ چ چ جلو بشینم...

بلوط شانه ای بالا انداخت و منتظر شد تانوبتشان شود.  
به خواست ونداد جلوی ترن نشستند.  
یک لحظه خوف کرد.

ریل های مارپیچی و یک میله ی فکستی که فقط روی ران هایش را  
محافظت میکرد. این شد حفاظ؟

با یک تکان محکم ترن راه افتاد. باید یک سر بالایی طولانی را رد میکرد.  
سرعتش اهسته بود...

در ان نقطه ایست کرد... بلوط نفس عمیقی کشید و نرسید نفسش را کامل  
بیرون دهد... ترن با سرعت تمام سرشیبی را پایین میرفت.

بلوط جیغ میکشید... حس میکرد صورتش با اسفالت زیر ترن ها برخورد میکنند... ونداد با هیجان از خودش صدا در می اورد... سرعت ترن بیشتر میشد و از ریل هایی که به چپ و راست مایل بودند عبور میکرد... بلوط روی بازوی ونداد افتاد بود و سفت و محکم او را چسبیده بود و جیغ میکشید.

در ان لحظه که روسري اش هم روی گردنش افتاده بود به این فکر نمیکرد هزار مرد غریبه و ان سه پسر قورباغه پشت سرش نشسته اند... مهم این بود که سلامت به جایگاه اولیه برسند.

همه چیز شاید به سه دقیقه هم نکشید... سرعت ترن کم شد... لک لک کنان به جایگاه اولش باز گشت.

نفس های عمیقی که از روی هیجان مثل یک موج طوفانی از سینه ها خالی میشد را می شنید...

یک لحظه حس کرد خوب بود و حاضر است دوباره امتحانش کند. روسري اش را سر کرد. میله ها اتوماتیک بالا رفتند. ران پاهاش درد میکرد... انقدر خودش را به انها چسبانده بود که مبادا بیفتند که حس میکرد سر شده است.

ونداد با هیجان پایین پرید و گفت: بیا دیگه... روسري تو هم درست کن...  
کجه....

بلوط نسبتا شوکه بود. ترن خفني بود.  
ونداد دستش را به سمت او دراز کرد...

بلوط دستش را گرفت و از جا بلند شد و از پله ها پایین رفتند.  
ونداد دست سرد بلوط را گرفته بود و با انگشتانش بازی میکرد.  
حاضر بود کل بليت هاي ترن را بخرد تا يك بار ديگر بلوط از ترس جانش  
محکم او را بگيرد و به او تکيه کند ... !مشب شب او بود انگار.  
در صف رنجر ايستاده بودند و بلوط دستهايش را زير ب<sup>غ</sup>\*لش فرستاده  
بود.

ونداد يك تاي ابرویش را بالا داد و گفت: سرده؟  
بلوط: نه خيلي...  
ونداد: صورت س س س سرخ شده ... کتمو بهت بدم؟  
بلوط دندان هايش را روی هم مي سايد... کلا به هر قسم و قيمتي  
ميحواست ان تي شرت تنگ را به نمايش بگذارد.  
ونداد داشت ان را از تنش در مي اورد که بلوط تند گفت: گفتم نميحوام...  
ونداد: سرما مي خوري ...  
بلوط با حرص گفت: نه ... درش نيار ...

ونداد با تعجب نگاهش میکرد.  
رنجر از حرکت ايستاد.  
ونداد جيپ هايش را خالي کرد و گفت: بدارشون تو ک ک ک کيفت...  
بلوط پذيرفت.

نوك رنجر نشستند ... يك پسر جوجه تيغی کنار بلوط نشسته بود.  
ونداد تا خواست جايش را با بلوط عوض کند ميله ي حفاظت پايين امد.  
اخم کرده بود ... دستگاه به حرکت در امده بود.

بلوط انقدر هیجان زده بود که با حرکات اهسته هم جیغ میکشید.

ونداد فکر میکرد مبادا ان پسرک مزاحمتی ایجاد کند...

دستگاه سرعت گرفت و بالا و پایین رفتنش شدید تر شد...

بلوط از شدت هیجان جیغ میکشید.

ونداد ساکت و اخمو هنوز فکر میکرد جایش خیلی ناراحت است.

رنجر سرو ته شد... صدای ریختن پول خرد هایی که در جیب ها بود می امد.

بلوط با تمام وجود جیغ میکشید. انقدر محکم میله ها را گرفته بود که حس میکرد دیگر باید کم کم اشهدش را بخواند.

تا بحال سوار نشده بود... هیجانش زیاد بود... سرو ته شدن دستگاه با در امدن رو سری سرش همراه بود.

جیغ میکشید .... کاملا سرو ته شده بودند. چشمهاش را بسته بود. از ترس بازشان نمیکرد. حجمون را در معزش حس میکرد. حرکات رنجر اهسته شده بود و به ارامی میخواست به جای اولیه باز گردد... حتا دیگر جیغ هم نمیتوانست بکشد... یک لحظه فکر میکرد در حال خفگی است.

دوباره دستگاه به حالت اولیه بازگشت و چرخش دوم شروع شد.

بلوط دیگر نمیخواست ان حس خفگی را تجربه کند.

با جیغ خودش را خالی میکرد و باز سرو ته شدن اتفاق افتاد.

تمام مدت چشمهاش بسته بود.

نفس نفس میزد. دیگر می مرد هم سوار این وسیله ی مسخره نمیشد.

دستگاه استاد.

حافظ بالا رفت.

بلوط مقطع نفس میکشید.

ونداد از جا بلند شد وگفت: چه چه چه چرا پیاده نمیشی؟

بلوط به سختی به او نگاه میکرد. سرش درد گرفته بود. از حالا حس میکرد صدایش بخاطر جیغ کشیدن گرفته و خشن دار است.

ونداد روسی اش را سر کرد و دستش را گرفت و با لبخند گفت: ترسیدی؟

بلوط میخواست جیغ بزند: خیلی... اما به سختی خودش را روی پاهایش سوار کرد و به کمک ونداد راه خروج را پیش گرفتند.  
ونداد کیف او را روی شانه انداخته بود.

بلوط یخ کرده بود. سرخ شده بود ... حس بدی داشت. دیگر نیم خواست سرو و ته شدن را تجربه کند. سرش درد گرفته بود. تجمع بازاقش هم در دهان حس میکرد.

نفس عمیقی کشید و چیز سنگینی را روی شانه هایش حس کرد.  
کت و نداد بود.

بالاخره ان را دراورد. يك بهانه پيدا كرده بود تا ان لعنتي را تنش در بياورد.  
روي سکوي سيماني اي که کنار دستگاه سرسره ي بلند قامتي تعبيه شده بود  
نشست.

ونداد: خوبی؟

بلوط : ارہ ...

ونداد: ن ن ن نمیدوونستم میترسی... وگرنه سوار نمیشدیم...

بلوط چشم غره اي نثارش کرد و گفت: خوب که چي... بار اولم بود.  
ونداد: خوب بریم سفینه؟

نه... این نه... حاضر است ... یک بار دیگر ان ترن يا این رنجر... واي هیچ  
کدام. سفینه چرخشش وحشتناک بود. از دستگاه هاي چرخشي بدش مي  
امد. در انتهای جز سردرد چيز دیگري نصيبيش نميشد.  
ونداد: بریم شام؟ گ گ گ گر سنه نيسني؟

به نكته ي خوبی اشاره کرد.

بلند شد و گفت: کتو پوش...

ونداد: سرده... بذار تنت باشه... سرما ميخوري...

بلوط ان را دراورد و گفت: من مانتموں کلفته... خودت پوش...

ونداد: دختر خوب... يخ کردي....

بلوط : نميخواد نگران من باشي...

ونداد: من سردم نيسن...

بلوط با حرص گفت: د بهت ميگم بپوشش...

ونداد: خيلي خوب...

بلوط از جلوپيش رد شد.

ونداد هم پشت سرش راه مي امد.

بلوط زير چشمی نگاهش کرد...

ونداد کتیش را دستش گرفته بود.

بلوط ميخواست بمیرد ... براي چه ان را نپوشیده بود؟!

با تندی گفت: مگه نگفتم بپوشش؟ هوا سرد...  
ونداد فکر کرد او را این همه خوشبختی محال است. با چنان ذوقی کت را  
تش کرد که بلوط از قیافه اش خنده اش گرفته بود.  
همه را برق میگرفت... بلوط بدبخت را ... اهي کشید و به سمت یکی از  
rstوران ها راه افتاد.  
بقیه ی ساعاتی که در شهربازی گذشت سوار شدن دستگاه های کم خطر  
بود.

ونداد حوصله ی نعش کشی را نداشت... هرچند هم که چند تایی را هم  
بلوط تنها سوار شد. ونداد چشمش پی سفینه بود و یک دور دیگر با طیب  
خاطر رنجر سوار شدن!!!  
ساعت نزدیک دوازده و سی دقیقه بود هرچند ساعت کار شهربازی عملا  
دوازده تمام بود اما به هر حال ... این همه جمعیت را چه میگردند.  
بلوط کنار ونداد به ارامی راه می امد.

با دیدن یکی ازان مسابقه های شانسی چنگکی و تیر اندازی به دارت...  
دلش ه\*و\*س عروسک کرد. پسرک چنان بازارگرمی میکرد که بلوط وسوسه  
شده بود.

اهمی کرد و گفت: ونداد؟  
ونداد: جام؟

بلوط اشاره ای کرد و گفت: میخوام دارت بازی کنم...  
ونداد لبخندی زد و گفت: هرچی ڏڏ ڏ دستور بدی...  
و بدون مخالفت پشت سر ش راه افتاد.

بلوط کلا خوشش می امد ... حسابی او را در مشت داشت. اگر این دوست  
داشتنش بود ... اهی کشید و فکر کرد چقدر بدش می اید یک پسر ... یک  
شوهر اینقدر ذلیل و بنظر توسری خور باشد.  
واقعا این هم سرنوشت و قسمت محسوب میشد؟!

بلوط به گوشزدهای پسرک در رابطه با بازی دقیق گوش میکرد. دلش ان  
عروسک پلنگ صورتی بزرگ را می خواست واین در صورتی ممکن بود که  
وسط هدف درست همان وسط وسط که دارای صد امتیاز بود برخورد کند  
از شش تیری که داشت فقط سه تای ان به دیوار کنار سیل خورد و سه تایش  
به ترتیب صاحب امتیاز سی و دو تا داشد.

نهایتا با ۵۰ امتیاز یک جاسوئیچی صورتی برد. انقدر لبهاش به وضوح  
برچیده شده بود که ونداد گفت: میخوای دوباره ب ب بازی کنی؟  
بلوط : نه....

ونداد: میخوای چ چ چ چ ...  
بلوط تند گفت: چنگک ...

ونداد: اره ... میخوای؟  
بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: تو بازی کن...  
ونداد: باشه...

به سمت شیشه ای که پر از عروسک بود و یک چنگک زشت دور سرshan  
میچرخید رفتند.

ونداد لبخندی زد و گفت: کدومو میخوای؟

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد ... یک قرو باغه ی نارنجی چشمش را گرفته بود. اما برداشتن ان با چنگک اسان بود. اصلا دلش نمیخواست بخارط تیر اندازی افتضاحش جلوی ونداد کم اورده باشد.

دوست داشت عروسکی انتخاب کند که ونداد بمیرد هم تواند ان را با ان چنگک بگیرد.

یکی را پیدا کرد.

یک عروسک مشکی بود که فقط دو چشم و یک دماغ و دهن گشاد قرمزی داشت... هیکلش گرد بود و عمرها میشد بلندش کرد.

بلوط با بدبختی گفت: اون سیاهه...

ونداد: جدی؟

بلوط کمی کنار کشید و گفت: او هوم... اونو میخوام...

ونداد: او کی...

پول را حساب کرد و اهرم هدایت گر ان چنگک را به دست گرفت ... با ارامش و طومانیه کمی چرخاند و یکی از ان شاخه ها را داخل نخی که بالا ی سر عروسک او بیزان بود کرد...

با ملاجمت ان را بالا اورد ... و به دقیقه نکشید که در دستان بلوط بود.

بلوط داشت می مرد. کاش چیز بهتری انتخاب میکرد.

ونداد با مکث گفت: یه بار دیگه...

صاحب بازی پذیرفت...

ونداد ان قورباغه را برداشت. بلوط چشمهاش برق زد.

مسابقه ی خوبی بود ... شاید همه ی مدت به ده دقیقه هم نکشید.

بلوط لبخند پیروز بخشی بر لبهاش بود. عروسک مال خودش بود... از اینکه گاهی ونداد فکرش را میخواند بدش نمی‌امد.  
سوار اتومبیل شدند.

ونداد حین بستن کمریندش گفت: اینجور بازی‌ها قلق دارن... و گرنه نمیتوانه بپریشون...  
بلوط موافق بود.

مهم ان قورباغه‌ی خوشگل نارنجی بود.  
خیابان تهران ساعت یک با مداد زیبا و خلوت بود. حالا تماشا کردنش ل\*ذ\*ت بخش تر بود. هر چند چراغهای شهر رو به خاموشی بود.  
بلوط فکر میکرد شب بدی نبود... خوش گذشت... تکرارش هم میتوانست اتفاق بیفتد؟!

یعنی میخواست که بار دیگر با شوهر اجباری اش به شهربازی بیاید؟  
یعنی می‌امد؟  
به نیمrix ونداد خیره شد.

ساکت بود... چهره اش مثل همیشه یک حالت را حفظ میکرد. حالت صامتی که یک لبخند محو داشت و نمیتوانست فکر کند این لحظه ناراحت است یا...

نفس عمیقی کشید.  
بوی عطرش در بینی اش زد.  
چشمهاش را بست... در خلسه‌ی ان عطر خنک و تلخ فرو رفته بود.

ونداد : خسته شدی؟

بلوط چشمهاش را بسته بود.

صدای حرف زدنش خوب بود. صاف و رسا ... نه خیلی بلند و ولوم دار

بود... نه خیلی اهسته که نشنود.

خش و گرفته نبود. اما صدای خواندنش بهتر بود. انگار به صدایش جان

میداد و میخواهد.

ونداد: رسیدیم عزیزم...

بلوط از فرصت استفاده کرد و عروسک ها را برداشت. در خانه میتوانست

قورباغه اش را بردارد. یک لحظه به خودش نهیب زد ... دختر تو دانشجوی

ار شدی ... چه میکرد که دیوانه ی و عشق عروسک بود! عشق سن و سال

نمیشناسد....

ونداد تند گفت: قورباغه رو بذار تو ماشین ب ب بمونه.....

بلوط با تعجب گفت: واسه چی؟

ونداد: واسه چی؟

بلوط: خوب می برمش بالا...

ونداد: میخوام بذارمش تو ماشین...

میخوام؟! این یعنی عروسک مال او بود... اصلا پسر عروسک به چه کارش

می اید؟ از ونداد بدش می امد حق داشت!...

بلوط صورتش به وضوح در هم رفت. کاملا مستاق بود بگوید عروسک ها

عوض!!! اما نگفت... خودش یکی بهتر و زیباتر ش را می خرید!...

انگار یک تکه جانش را روی صندلی جلو انداخت و با چشم غره وارد مجتمع شد و ونداد با لبخند پهنه‌ی وارد پارکینگ شد تا اتومبیل را پارک کند. به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. کشن وقوسی امده... در اینه بخودش نگاه کرد. شب خوبی بود. خوش گذشت. هیجان انگیز... عالی بود.

با شنیدن صدای در ورودی از اتاق بیرون امده.  
ونداد به رویش خندید و گفت: خسته نباشی...  
بلوط فقط خوش گذرانده بود... مگر خوش گذراندن خسته کننده بود.  
خواست وارد دستشویی شود که صدا زد: ونداد؟  
ونداد: بله؟

امشب شب خوبی بود تا نوک زبانش امده اما جایش را به چای دم کن داد!...  
ونداد با همان لحن ملایمیش گفت: نظرت با قهوه چیه؟  
بلوط: اونم خوبه... تا دسته‌امو می‌شورم بذارش رو میز...  
ونداد قبول کرد و بلوط بعد از شستش سرو صورتش و کرم مالی اخر شب و  
استفاده از شیرپاک کن و کلی کار دیگر... از دستشویی خارج شد.  
صدای مردانه ای در فضای پیغایده بود.

-سلام بلوط جان... خوبی عشقم.... خونه نیستی؟  
-سلام بلوط جان... عزیزم شرمنده که نتوانستم دیشب پیامتو جواب بدم...  
نیستی؟

-عزیزم او مدي خونه بهم میس بنداز... دلم برای شنیدن صدات یه ذره  
شده...

به پیغام گیر تلفن خیره شد و سنگینی نگاه ونداد و صدایی که به شدت اشنا  
بود... کوروش شماره ی خانه را از کجا اورده بود!!!  
صدای سه بوق اعلام کرد که پیغام ها تمام شدند.  
بلوط نفسش را سنگین بیرون فرستاد.  
ونداد کتش را روی مبل انداخت. به بلوط نگاه نمیکرد.  
بلوط حوله دستش بود و قطرات اب روی صورتش می چکیدند... ونداد به  
اشپزخانه رفت.  
بلوط خشک شده بود.

به دیوار تکیه داده بود. نمیدانست چه بگوید... نگران بود. نبود... ترسید...  
ترسید.

ونداد باز خواست میکند؟ نمیکند.... عصبانی هست ... نیست؟!!! هیچ  
کدام را نمیدانست. باید توضیح بدهد؟ نباید بدهد ... به ونداد مربوط بود؟  
ذهنش پوزخند مسخره ای زد و گفت: نه نیست... !!! احمق او شوهرت  
است...

شوهر؟ همسر...؟

حوله را به ارامی بالا اورد و روی صورتش کشید.  
چهره اش همان حالت لعنتی ثابت همیشگی را داشت. همان حالتی که  
بلوط نمیفهمید ناراحت است... خوشحال است... توضیح بدهد یانه؟!!!  
با ارامش در اشپزخانه وول میخورد.

چند دقیقه کنار در دست شویی ایستاده بود نمیدانست. داشت دقیقاً به چه  
چیزی فکر میکرد هم نمیدانست...  
جواب سوالات ذهنی اش هم نمیدانست...  
با صدای ونداد که با هال بازگشت و چراغ اشپزخانه را خاموش کرد به  
خودش امد.

ونداد گفت: قهوه اماده است...

یکه خورد... عزیزم و جانش کجا رفت؟ پس ناراحت بود؟ محسوس  
ناراحت بود؟ یعنی داشت به قولش عمل میکرد؟ اینقدر خوش قول بود که  
اورا نبیند؟ اورا نخواهد که ببینند...

به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید.... با این سه پیام مسخره‌ی انتقام  
جویانه‌ی کوروش هرچه بود از دماغش در اورده بود...  
به خودش هیچ وقت نمیتوانست دروغ بگوید ... از اینکه عزیزم نگفت... از  
اینکه نگفت بلوط جان قهوه اماده است... از اینکه نگفت عزیزم قهوه اماده  
است... از اینکه ان قهوه‌ی لعنتی در حال سرد شدن بود و ونداد هنوز چیزی  
نمیگفت و به پایه‌ی میز خیره شده بود و ارام ارام قهوه اش را می‌نوشید.  
ونداد ناراحت... بود؟! نبود؟! نمیدانست؟!

ساعت یک و سی دقیقه‌ی بامداد بود...

بحار قهوه کم کم افول میکرد... قهوه داشت سرد میشد و ونداد نمیگفت:  
بلوط جان بیا سرد شد ... و نگفته بود عزیزم قهوه اماده است... و نگفته بود  
معنی ان سه پیغام چیست... و هیچ چیز نگفته بود.

یعنی او را ندیده بود... نمیخواست ببیند؟ خوش قول بود؟ نبود؟ چه بود...  
چرا حرف نمیزد؟ داد نمیزد؟ چرا عصبانی نمیشد؟ چرا یکی نزد در گوشش  
تا بفهمد ان سه پیغام چه معنی ای داشت... این ندیدن بود و عمل کردن به  
قول... این!...

دیگر بخار قهوه را نمی دید...  
به ونداد خیره شد.

قهوه اش تمام شده بود. فنجانش را برداشت و به ا شیپرخانه برد. اب کشی  
کرد و در جاظرفی گذاشت...

هنوز منتظر بود .. یک داد.. مثل همه ی مردها...

یک فریاد ... یک عصبانیت... یک ... کاش او را میدید که هنوز جلوی در  
دستشویی ایستاده بودا

هنوز منتظر بود تا بگوید قهوه سرد شد... هنوز منتظر ان عزیزم گفتن بود...  
و هنوز کنار در دسته شویی ایستاده بود و فکر میکرد این قول را خودش از او  
گرفته بود!

ونداد لبخند تصنیعی ای زد. یعنی بلوط حداقل فکر کرد که تصنیع است.  
ونداد ارام گفت: شب بخیر...

لعنی چرا عزیزمش را فاکتور گرفت. این شد دوبار!!!!...  
از کنارش رد شد. هنوز بوي عطرش م\*س \*ت کننده بود.  
بلوط م\*س \*ت اتصال مانده بود که چه کند... یعنی یادش رفت که قهوه سرد  
شد و او تذکر نداد... یا یادش رفت که همیشه عزیزم میگفت و الان در  
ساعت یک و سی و پنج دقیقه ی با مداد بخاطر شنیدن سه پیغام از یک مرد

غیریه عزیزم گفتن هایش را فاکتور گرفته بود؟ یعنی داشت به قولش عمل میکرد...

بلوط ارام گفت: ونداد...  
انقدر اهسته که حتی خودش هم نشنید.

ولی ونداد ایستاد.  
ارام گفت: بله؟

جانم... جانم... الان باید میگفت جانم...  
بلوط اب دهانش را فرو داد و گفت: میشه با هم حرف بزنیم؟  
ونداد صورتش خسته بود. همان حالت همیشگی اما خسته...  
ونداد: ب ب ب بذار برای فردا...

بلوط کمی جا به جا شد و گفت: میشه الان؟  
ونداد مسکوت به او خیره شده بود.  
بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: تا صبح خوابم نمیره...  
ونداد: چرا؟

بلوط سرش را پایین انداخت.  
ونداد جلو امد و رو به رویش قرار گرفت و گفت: چی شده؟  
اب دهانش را فرو داد.  
با صدایی که کمی گرفته بود گفت: اون مزاحممه...  
ونداد: من ازت نپرسیدم...  
بلوط: من میخوام توضیح بدم...

ونداد: هر جور زرّ زرّ راحتی... و منتظر نگاهش کرد.  
از این عبارت بیزار بود.... از این جمله متنفر بود.... حتی اگر این را کوروش  
هم میگفت از این جمله دلش میگرفت.  
بلوط زیر نگاه ارام و منتظر او نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و  
افزود: خیلی وقته که مزاحممه...  
ونداد: چ چ چ چرا زودتر بهم نگفتی؟  
بلوط نفس بعض داری کشید و گفت: فکر نکردم مهم باشه...  
ونداد: باشه... به مخابرات میگم پیگیری کنه... خ خ خ خوبه؟  
بلوط سرش را بلند کرد و به چشمهاي عسلی ونداد خیره شد. چرا برایش  
مهم نبود؟! بی غیرت...! حتی در این یکی هم با هیچ مردی قابل قیاس نبود  
... بی غیرت...  
ونداد دیگر منتظر جواب بلوط نماند باز گفت: شب بخیر...  
بلوط میخواست جیغ بکشید عزیزمش را کدام گوري می بري؟  
بلوط باید هنوز توضیح میداد.  
دوباره صدا زد: ونداد؟  
ونداد حتی به سمتش نچرخید.  
ونداد: بله؟  
و باز فکر کرد جانم گفتتش را هم به همان گوري که عزیزم رفته برد است!!!  
بلوط باز خواست حرفی بزنده ونداد گفت: ب ب ب برام مهم نیست  
بلوط... برو بخواب... دیر وقته... شب بخیر.

بلوط با دهان نیمه باز ... چشمها ی گرد... بعض خفه ، منتظر شنیدن عزیزم  
هنوز ایستاده بود.

با صدای بسته شدن در اتاق نفسش را رها کرد. به جهنم!  
به هال رفت. چند دور راه رفت... موهایش را کشید. به سمت تلفن رفت...  
پیغام ها را پاک کرد. با ناسازابه جان کوروش... نفرین به او که شبش را  
خراب کرد.

به فنجان قهوه خیره شد...  
فنجان قهوه را در سینک در اشپزخانه خالی کرد. فنجان را شست و در  
ظرفشویی گذاشت.  
وارد اتاق شد.

روی تخت دونفره پهن شد.  
به سقف خیره شد... ونداد چقدر خوش قول بود ... به پهلوی چپ غلت  
زد... خسته شد به پهلوی راست چرخید... خسته شد طاق باز خوابید... باز  
خسته شد و دیگر حالتی نبود تا امتحان نکرده باشد...  
یاد کیفیش افتاد. هنوز کیف پول وندادر کیف ورنی سیاهش بود. حتی وقتی  
رستوران رفته ونداد کیفیش را برداشت و حساب کرد و دوباره از بلوط  
خواست ان را درکیفیش بگذارد.

روی تخت نیم خیز شد. کیفیش روی پا تختی بود. درش را باز کرد... کیف  
پول چرم سیاه ونداد را دراورد. کارت ملی... عابر با نک... چند تراول  
محتویات کیف را تشکیل میدادند.

کیف ساده و شیکی بود.

به کارت ملی اش خیره شد. خوش عکس بود! خوش قول هم بود...

به صورت سیاه سفیدش خیره شده بود. زیر نزو لامپ زرد اتاق داشت

صورت سیاه سفید او را نگاه میکرد.

با هیچ هدف خاصی کارت ملی را برداشت. به ان نیاز پیدا نمیکرد... شاید

باید دلجویی میکرد... گوشش هنوز در پی شنیدن ان لفظ ها بود!

چراغ را خاموش کرد.

سعی کرد بخوابد. به جنبه های خوب شبی که گذرانده بود فکر کرد... انقدر

فکر کرد تا خواب او را ربود.

برخلاف هم اتاقی اش که در اتاق با عصبانیت راه میرفت و دستهایش را

مشت میکرد و سعی داشت بد گمانی اش را در تاریکی شب جا بگذارد و

نمیتوانست!!!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تا صبح بیدار بود.

یعنی اگر هم میخواست نمیتوانست بخوابد. این انصاف نبود... فقط همین

را می دانست ... نمازش را یک بار شکست ... دست اخر هم با شک

خواند. فکرش مشغول بود. ذهنش پر از شک و بد گمانی بود.

ساعت از چهار و نیم گذشته بود.

وسط اتاق روی زمین نشسته بود و با کلافگی فکر میکرد.

هیچ توجیه و منطقی نداشت.

یک مرد چنان با همسرش صمیمانه حرف میزد که او هرگز...  
اهی کشید. حسی او را در حال خفه کردن بود.  
رفت تا دوش بگیرد. خوابش نمی برد. کلافه بود.  
داشت روانی میشد... باید بی اهمیت می ماند با این شرایط موجود هرگز  
بلوط او را قبول نمیکرد. به عنوان همسر قبولش نمیکرد.  
زیر دوش اب داغ ایستاده بود و فکر میکرد جز خودش به بلوط یک مرد  
دیگر هم میگوید بلوطم!!!...  
از حمام بیرون آمد.  
نفسش را سخت بیرون فرستاد.  
ساعت شش صبح بود.  
موهایش را خشک نکرد. حتی شانه هم نکرد. پیراهن سفیدی پوشید و  
شلوار جین مشکی...  
یک کت نازک مشکی را هم روی پیراهنش تن کرد.  
کفش هایش را پوشید و بدون اماده کردن صباحانه از خانه خارج شد.  
بلوط ان روز کلاس نداشت.  
در خیابان الکی می راند و فکر میکرد باید چه کار کند. جدایی شاید بهتر  
بود... بلوط دیگر حداقل خیانت نمیکرد.  
خیانت... خیانت... خیانت...  
لابد حق داشت او یک کر اکله بود!!! بلوط حق داشت او را نخواهد.... حق  
تام داشت.

اما ... بی انصافی محض بود که خیانت کند... یعنی اگر به او اجازه نمیداد  
تا او را ببُوْسَد به...

لبش را گزید.

الکی در خیابان ها چرخ میخورد.

ساعت تازه شش و سی دقیقه بود ... نفسیش را با خستگی بیرون فرستاد.  
سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و فکر کرد از اول هم اغماز این زندگی  
اشتباه بود.

دیگر چه اتفاقی باید می افتاد تا باور میکرد او وبلوط به درد هم نمیخورند.  
دنده را جا زد و سرعت بیشتر گرفت.

تمام حرصش روی پدال گاز خالی میشد.  
بلوط هیچ وقت برای اونمیشد...

حتما باید با کس دیگری می خوابید تا بفهمد که چقدر از او متنفر است...  
با دیدن چیزی که به سپر ماشین برخورد کرد ... پدال ترمز را فشار داد و  
صدای جیغ لاستیک ها در فضای ساعت شش و چهل دقیقه در اتوبان  
پیچید.

با هول از اتومبیل پیاده شد.

یک موتوری روی زمین افتاده بود.  
موتور را از روی فرد بلند کرد.

صدای ناله هایش را از زیر کلاه کاسکت میشنید.  
بانگرانی و صدای خفه ای گفت: حالتون خوبه؟

مرد به سختی نیم خیز شد و کلاهش را دراورد حدودا سی و خرده ای ساله  
به نظر می رسید. با قد متوسط و هیکل نسبتا ریز نقش. با داد گفت: الاغ این  
چه طرز رانندگی کردنه... .

ونداد حرفی نزد. در این که او یک الاغ بود که بلوطی را که مال او نبود را تا  
الان نگه داشته بود هیچ شکی نبود.

با ارامش گفت: م م م میخواین بریم بیمارستان؟  
مرد از جا بلند شد و موتورش را برداشت و گفت: خسارتمند میخواهم... صبر  
کنیم تا مامور بیاد.

ونداد سری تکان داد و گفت: هرچه قدر باشه تقدیم میکنم...  
مرد چانه ی ته ریش دارش را خاراند با کمال میل رقمی را ادا کرد.  
ونداد اصلا حوصله نداشت چانه بزند.

دست در جیبیش کرد... کیف پوش! آه... کیف پوش در کیف بلوط در شب  
قبل... و شب قبل و پیغام گیر و...  
لبهایش را گزید و از داشتبورد مبلغی را برداشت.

خوبی اش این بود که همیشه یک مقدار در جایی از اتومبیلش نگه میداشت  
که اگر کیفیش را زندند یا گم کرد بی پول نماند.

مرد موتوری مبلغ را گرفت. چشمهاش نشان میداد که دندان گرد تر از این  
حرف هاست. حیف ونداد حوصله نداشت. و گرنه می مرد هم زیر بار حرف  
زور نمیرفت.

سوار اتومبیل شد و ... باز چرخش و فکر کرد ن به بلوط شروع شد.

سوار اتومبیل شد و ... با ز چرخش و فکر کرد ن به بلوط شروع شد.

تا به خودش امد از جلوی کافی شاپ ارسلان گذشت...

ساعت هفت صبح کدام کافه باز بود که برای ارسلان دومی اش باشد.

اصلا تمایلی به دانشگاه رفتن نداشت. جلسات اول تق و لق بود ... بیخیال!

این را ذهنیش به وجودانش گفت. انقدر سرش از فکر سنجین بود که دیگر

فکر نمیکرد که باید به دانشجویانش فکر کند و!...

سرسام گرفته بود...

این شغل را نه دوست داشت نه ارضایش میکرد.

ترجمیح میداد در یک شرکت خصوصی کار کند ... یا انقدر بودجه داشته

باشد تا خودش سروسامانی به وضع کارش بدهد.

تقریبا به هر کس که سپرده بود برایش کار جور کنند در مایه های استاد بودن

بود ... استاد یار شدن در دانشگاه ازاد شهر ری که علیرضا پیدا کرده بود...

یا همین که الان هم در دانشگاه خودش استاد شده بود را از مدد پدر بهنوش

داشت.

استاد غفاری که کله گنده ی دانشگاه بود و بهنوش که تک دختر و دردانه اش

بود و هیچ کس جرات بد حرف زدن باان دختر لوس را نداشت. هر چند کم

کم بهتر شد.

گوشی اش را برداشت.

دلش میخواست با ارسلان حرف بزنند. نه میشد بلوط را کنار گذاشت ... نه

میشد او را کنار نگذاشت...

نمیتوانست باور کند که ان فردی که صمیمیت از صدایش می بارید تنها  
یک مزاحم است... این باور برایش سخت بود.

شماره ی ارسلان را گرفت.

بعد از چند بوق صدای خواب الودش درامد.

-بله؟

ونداد: کی این کافه اتوباز میکنی؟

ارسلان با داد گفت: وقت گل نی... داخه ... شده ... الان وقت زنگ زدن؟

ونداد: ارشد گرفتی که قهوه چی بشی؟

ارسلان: تو رو سننه؟

ونداد: من حج حج جلوی کافه اتم...

ارسلان: باش تا علف زیر پات سبز بشه...

ونداد نفس عمیقی کشید و ارسلان با لحنی جدی که دیگر خواب الودم نبود

گفت: چیه این وقت صبح یادی از رفیق رفقات کردی؟

ونداد: رسیدم ته خط...

ارسلان: کدوم خط...

ونداد: فکر کنم باید از هم جدا بشیم.

ارسلان: باشه عزیزم.... منم مهرمو میدارم اجرا.

ونداد پوزخندی زد و گفت: باشه...

ارسلان: باز چی شده؟

ونداد: یه اشنایی داشتی تو مخابرات... هنوزم هه هست؟

ارسلان: اره ... چطور؟

ونداد: بیا کافی شاپ مفصل میگم... من الان جلوی درم.

ارسلان: اکی... ونداد؟

ونداد: هان؟

ارسلان: هیچی... الان میام.

و تماس را قطع کرد.

سارا با تعجب گفت: کی بود این وقت صبح؟

ارسلان سریع از جا پرید و گفت: ونداد اصلاً حالت خوب نبود.

سارا: چرا؟ بازم با بلوط دعواشون شده؟

ارسلان: فکر کنم... راستی شماره‌ی حسین و بدھ... یه کار مخابراتی داشت.

سارا سر جا زیر پتو غلتید و گفت: اممم... من خوابم میاد.

ارسلان با غیظ گفت: خرسی خانم... تبلی و بذار کنار..

سارا لگدی پراند و گفت: بچه ات خواب دوست داره... مگه تقصیر منه...

ارسلان پیشانی همسرش را ب\*و\*سید و گفت: فدای دخترم و دخترش...

سارا خندید و گفت: حالا کو تاملوم بشه...

ارسلان باز صورت همسرش را ب\*و\*سید و کلا یادش رفت باید به داد ونداد برسد.

\*\*\*\*\*

ساعت از ده صبح گذشته بود.

بلوط از خواب بیدار شد.

سر و صدا و تلق و تلق می امد. از اتاق خارج شد. با دیدن ماجده خانم از نهادش خارج شد. امیدوار بود مخ خوری نداشته باشد.  
ماجده خانم سلام بلند بالایی گفت و ماشالا ماشالا نثارش میکرد.  
قیافه‌ی جدید بلوط را ندیده بود و هزار تا دعا و احسنت برایش پشت سر  
هم ردیف میکرد  
به اشپزخانه رفت.  
مثل همیشه میز صبحانه اماده بود.

نفس عمیقی کشید و در حالی که مثل همیشه خامه شکلاتی را روی نان تست اسفالت میکرد گفت: ماجده خانم شما ساعت چند او میدید؟  
ماجده خانم: ساعت ۹... کلید و اقا زیر گلدون گذاشته بود... قبل  
میدونستم... گفتم دیگه بیدارتون نکنم...  
بلوط گازی به لقمه اش زد و لیوان چای را به لبشن نزدیک بود. از داغی سوخت و گفت: اوه... وکمی بعد پرسید: چایی رو کی داغ کردی؟  
ماجده خانم: چایی و همین الان خودم دم کردم خوب شده خانم؟  
خودش دم کرده بود. پس ونداد؟ یعنی ونداد میز صبحانه را نچیده بود؟  
یعنی...  
با صدای مضطربی که خودش هم علتش را نمیدانست پرسید: میز صبحانه  
رو هم شما چیدید؟  
ماجده خانم: بله... چطور مگه؟  
لقمه ای که در دهانش بود از گلویش پایین نمیرفت.

افتاده بود سر لج؟ ان از دیشب... این هم از الان. باید از دلش در می اورد؟

قهر بود؟

به درک... به جهنم... اصلا برای چه باید برایش مهم باشد؟

به سمت اتاقش رفت.

گوشی اش چند میس کال داشت.

خدا خدا میکرد کوروش باشد تا چنان حالی از او بگیرد...

با شنیدن صدای فرزام خودش را روی تخت پرت کرد و سلام کرد.

فرزانم: احوال بلوط خانم... خوبی؟

بلوط: مرسي.... تو خوبی؟

فرزانم: امروز کلاس نداشتی؟

بلوط: نه... چطور؟

فرزانم: ای بابا... چه حیف.

بلوط لبخندی زد و گفت: چی چه حیف؟

فرزانم: اخه کارت داشتم...

بلوط پایش را روی پایش انداخت و گفت: چیکار؟

فرزانم: ضروریه... میتوئیم بینیم همو؟

همو؟!

این لفظی بود که شده بود تکه کلام فرزام... همان چند ماهی که ترم اول را

با او گذرانده بود... نهایتا چهار ماه تمام فقط همین واژه را استفاده میکرد.

فرزانم: بیام دنبالت؟ میتوئی بیای بیرون؟

میتوانست... خیلی راحت هم میتوانست بیرون برود! نه پدری... نه مادری... شوهرش هم که سر کار بود مثلًا!!! مثلا را نمیدانست ذهنش برای شوهرش استفاده کرد یا برای سرکار رفتنش!  
صدای فرزام او را از افکارش بیرون کشید.

فرزان: خانواده ات که اجازه میدن؟ میشه نهار و باهم باشیم?  
بلوط لبخندی زد و گفت: اره.... فقط کجا؟

فرزان با هیجانی که در صدایش بود گفت: بیام دنبالت؟  
بلوط: نه... خودم میام... بیا سمت خیابون... اونجا باشه؟  
فرزان: باشه...

بلوط: یک ساعت دیگه...  
فرزان: باشه... منتظرتم. فعلا.

بلوط: فعلا.

و تماس را قطع کرد.

دستهایش بخ کرده بود. نمیدانست از چه میتر سد... یا از چه چیزی دلهره دارد. این همان تصمیمی بود که دوست داشت اجرایش کند. همان قولی بود که خودش به خودش داده بود.  
به سمت کمد لباس هایش رفت.

دستهایش اشکارا می لرزیدند برای بیرون رفتن با شروین در محضر برادر و پدرش اینقدر واکنش های استرس زانشان نمیداد.  
اما...

اهی کشید.

یک مانتوی مشکی برداشت.

قد متوسطی داشت و همیشه از این بابت حرص میخورد.

کفش های پاشنه دارش را هم برداشت.

یک جین ذغالی و یک شال طوسی به سرشن انداخت.

کیف طوسی اش را هم برداشت.

ارایش میکرد؟

جلوی موهاش را اتوکشید... چتری در صورتش ریخت. به او می امد.

صورتش را بچه تر میکرد.

کمی ریمل زد و رژ گونه و یک رژ لب مات صورتی کم رنگ... تضادی

خوبی با طوسی داشت.

دلش میخواست پشت چشمش را مداد نقره ای بکشد.

خودش هم نفهمید در نگاهش در تصویر در اینه چه چیزی دید که منصرف

شد و از غلطت رژ لبیش هم پاک کرد.

از جا بلند شد...

ماجده خانم با دیدنش گفت: کجا خانم؟

چقدر این زن فضول بود واقعا...

بلوط: میرم بیرون... برای نهارم نیستم... خودت یه چیزی درست کن.

ماجده خانم: به اقا چی بگم خانم؟

بلوط: هیچی... بگرفت بیرون...

ماجده خانم: ای بابا خانم ... اقا دوست داره دستپخت شما رو بخوره...

بلوط تند گفت: اون دفعه درست کردم چه گلی به سرم زد؟  
ماجده خانم از ذهنش گذشت یعنی به جز ان دفعه دیگر بلوط اشپزی نکرد؟  
و صدای خدا حافظ و بسته شدن در باهم امد.  
با اینکه خیلی خیابان ها وارد نبود اما خودش را به جای مورد نظر رساند.  
با دیدن پژوی سفید فرزام لبخندی زد و از اینکه مجبور نیست معطل بماند  
حس خوبی داشت. به سمت اتومبیل راه میرفت.  
فرزام با لبخند در ماشین نشسته بود.  
خودش در جلو را باز کرد. خودش هم نفهمید این توقع از کجا امد که چرا  
فرزام پیاده نشد تا در را برایش باز کند! اگر ونداد بود...  
با صدای صمیمی فرزام به او نگاه کرد و گفت: خوبی؟  
فرزام: ممنون تو خوبی؟  
بلوط: بد نیستم... چیکارم داشتی که اینقدر ضروري بود؟  
فرزام: حالا بعدش بہت میگم... الان بریم یه جای د بش و دنج نهار  
بخاریم... موافقی؟  
بلوط شانه ای بالا انداخت.  
فرزام چهار سال پیش با این فردی که کنارش نشسته بود چندان فرق نداشت.  
 فقط کمی پخته تر شده بود و چرب زبان ترا  
ان روز ها که اولین بار با پسری حرف میزد واشنا شده بود برایش کار شاقی  
می امد اما بعد از انتقالی فرزام انگار دیگر هیچ میلی به اشنا یابی های دوباره  
نداشت.

سرش را به درس گرم کرده بود و در نهایت نقطه‌ی عطف زندگی اش  
شروعین بود.

با صدای فرزام که پرسید: چه خبر .... به خودش امداد و گفت: خبر خاصی  
نیست...

فرزام: ساكتی....

بلوط: چی بگم؟

فرزام: نمیدونم....

و میانشان سکوتی برقرار شد.

بلوط زیاد دوست نداشت این سکوت ادامه پیدا کند.

بالحن عادی پرسید: تو چه خبر؟

فرزام: به قول خودت خبر خاصی نیست... میایم و میریم...  
بلوط: ازدواج نکردی؟

فرزام: نه... البته یه بار نامزد کردم ... جور نشد بهم خورد.  
بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چرا؟

فرزام: به درد هم نمیخوردیم... تو این چهار سال تنها کار مشتبی که انجام  
دادم این بود که سربازیمو معاف شدم... کلی خرج گذاشت رو دستم... اما  
بالاخره بخیر گذشت...

بلوط: پس سربازی نرفتی؟

فرزام: نه بابا... بیکارم مگه ... عمرمو تلف کنم که چی بشه؟  
بلوط چیزی نگفت.

فرزام: تو از خودت بگو... چه ها کردی...؟

بلوط فکر کرد چهار سال هیچ کاری نکرد... این چند ماه اخر ازدواج کرد! اما نگفت.

بلوط : هیچ کار بخصوصی که خیلی مهم و پررنگ باشه نکردم... جز زندگی.

فرزام خنده دید و گفت: خوشم میاد هنوزم مثل همون وقت احرف میزني...

بلوط لبخندی زد و گفت: ۴ سال او تقدیر نیست که ادم خیلی عوض بشه...

فرزام: راست میگی... خوشحالم که مثل سابقی... واقعاً خوشحالم.  
بلوط سکوت کرد.

از حرفهای محبت امیز فرزام هیچ حس خاصی به او دست نمیداد. در اتومبیل احساس خفگی میکرد.

خدا خدامیکرد تا زودتر جایی نگه دارد و پیاده شود.

فرزام حرف میزد و بلوط نصفش را نمیشنید ... ان چیزهایی هم که به گوشش میخورد خیلی برایش جالب توجه نبودند.

تند تند حرف میزد... حرفهای بی سرو ته که فقط جهت سرگرم کردن بودند. یک لحظه فکر کرد ونداد اینقدر تند حرف نمیزند... یا هیچ وقت حرف بی ربط نمیزند.

فرزام خودش میگفت و میخندید... بلوط اصلاً همراه خوبی نبود. این را میتوانست حس کند. گه گداری یک لبخند کوتاه میزد و همین!  
با دیدن رستوران شیک هندی فرزام از ماشین پیاده شد.  
بلوط یک لحظه مکث کرد .... باز هم نیامد تا در را باز کند.

هر چند این عادت مردانه برای همه صدق نمیکرد. پدرش این کار را نمیکرد.  
خیلی از پسرهای فامیل را هم که میشناخت این کار را نمیکردن.  
از ماشین بیاده شد.

در بان لباس مردانه ی هندی پوشیده بود. چند واژه ی خوش امد گویی  
هندی گفت و فرزام وارد رستوران شد و بلوط هم پشت سرش می امد.  
كنجی نشستند و غذا را فرزام سفارش داد.  
بلوط ساكت بود.  
ذهنش درگير بود.

خدوش هم نمیدانست در گير چه... اما کلافه شده بود.  
 فقط لبهای فرزام را میدید که تکان تکان میخورد.  
با ديدن يك جعبه ی قرمز که رو به رویش قرار گرفت. ذهنش در لحظه  
ایست کرد.

این دیگر چه بود.  
فرزام لبخندی زد و گفت: تولدت مبارک...  
ماتش برد. یادش بود؟

فرزام از تعجبش خنديد و گفت: تاریخ تولدت خیلی رند بود... ۵ مهر...  
چizi نبود که ادم یادش بره...

بلوط خنديد و گفت: واي اصلا یادم نبود که هيچ... اصلا از تو انتظار نداشتم  
يادت باشه....

فرزام: پس از کي انتظار داشتي؟  
بلوط در دلش داد زد: ونداد!!!

اما فکر کرد ان بدیخت باید از کجا میدانست.

با شوق مثل یک بچه که از گرفتن هدیه ی نابهنه‌گام شاد میشود رو با دروش را باز کرد.

یک گوی شیشه ای بود که در ان یک دختر بچه و یک کلبه ی کوچک لابه لای اکلیل ها و اب درست وسط گوی حضور داشتند.  
بلوط خنده‌ید و گفت: قشنگه ممنون...

فرزام با لحن شیطنت داری گفت: بازم هست...  
بلوط دوباره در جعبه را نگاه کرد. با دیدن یک دستبند بدل استیل لبخندی زد و گفت: واي فرزام.... اصلا نمیدونم چي بگم؟  
فرزام خنده‌ید و گفت: تازه بازم هست... اين گوي موسيقيه.... زيرش کوک داره...

بلوط بلند خنده‌ید و گفت: واي فرزام تو رو خدا همه رو يه جا بگو....  
فرزام: باشه تا يه ساعت ديگه ک غذا منو بخوريم کيک هم هست... بعد از کيک هم بستني.... و تموم ميسه...

بلوط خنده‌ید و دستبند را به مج دستش انداخت و گفت: مرسي....  
فرزام اخم کرد و گفت: خودم میخواستم بندازم دست...  
بلوط لبخندی زد و گفت: قشنگه... ممنون. واقعا ممنون .. واي نمیدونم چي بگم...  
فرزام لبخندی زد و دست بلوط را در دست گرفت...  
بلوط حس کرد جريان برق به او متصل کردند.

به تندی دستش را پس کشید .... صورتش در هم رفته بود. این چه کاری بود  
که فرзам کرد. شوکه شده بود. فرзам یکباره صمیمی میشد. این عادت را چهار  
سال پیش هم داشت!

فرзам با دهانی نیمه باز ارام گفت: معذرت میخوام... منظوري نداشت.  
بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: اشکالی نداره....  
فرзам خندهد و گفت: قبلًا اینطوری از کوره در نمیرفتی ...  
قبلًا مجرد بودا  
بلوط چیزی نگفت.

غذا را اوردند ... به ساعتش خیره شد. ساعت یک و دقيقه ي ظهر بود.  
به زور داشت سعی میکرد ان غذای تند را از گلو پایین بفرستد. ا شتهايش  
کور شده بود... میلی به خوردن نداشت.  
چشمش به در بود.

میترسید مبادا ونداد یک دفعه سر برسد. خودش هم علت این تشویش و این  
فکری که در سرش جولان میداد را نمیدانست.  
باز نفس عمیقی کشید.

فرзам ارام گفت: عزیزم غذا رو دوست نداری؟  
عزیزم؟ از این کلمه ان هم شنیدنش از سوی فرзам خیلی خوشش نیامد...  
از جا بلند شد و گفت: خوب من دیگه باید برم....  
فرзам با تعجب گفت: واسه ی چی؟ کیک هنوز مونده... بعدشم تو هنوز  
چیزی نخوردي؟  
بلوط با من من گفت: میشه خواهش کنم برگردیم...

فرزام با بی میلی بلند شد و گفت: باشه عزیزم... هرجور راحتی...  
عزیزم؟ دلش نمیخواست این را بشنود... دلش میخواست فریاد بزند که من  
عزیزت نیستم!!! با این حال سکوت کرد.

رسما داشت خود خوری میکرد و اگر علتش را میفهمید راحت تر با خودش  
کنار می امد.

از دیشب تا به حال چه بر سر ش امده بود که این لفظ احمقانه نگفتن و  
گفتنش در هر صورت درد بود!

کنار فرزام نشست... فرزام هم در سکوت راه افتاد. به او بخورد بود یا نه  
اصلا مهم نبود. هنوز حس خفگی داشت... با اینکه چیزی نخورد بود  
گرسنه نبود...

درست همان جایی که سوار شده بود فرزام نگه داشت.  
بلوط با هول از اتومبیل پیاده شد.

فرزام صدایش کرد.  
ایستاد به ناچار.

به سمتش چرخید و گفت: بله؟

فرزام با صورتی که به وضوح در هم بود گفت: اینو جا گذاشتی؟  
ساق محتوی گوی همان هدیه ی تولدش بود.  
لبخندی زد و گفت: بیخشید فرزام... ممنونم ازت...  
گوی را گرفت و دیگر نایستاد تا او مراتب خدا حافظی را به جای اورد.  
تند تند با ان کفش های پاشنه بلند قدم بر میداشت.

راه نفسش بیشتر باز میشد.

گوی را در کیفیش پرت کرد و با دیدن مجتمع نفس راحتی کشید و با کلید در را باز کرد.

در انسانسور ان فضای محب<sup>\*</sup> و س هم راحت تر میتوانست نفس بکشد.  
برایش عجیب بود... در خانه را با هول باز کرد. موجی از گرما و بوی قرمه سبزی در مشامش پیچید.... یک نفس عمیق پر استرس کشید با چشم پی ونداد میگشت.

ونداد جلویش ظاهر شد و گفت: سلام ... هیچ معلومومه کجايی؟  
بلوط چیزی نگفت. به صورت و نداد نگاه میکرد. یعنی فهمیده بود؟  
نمیدانست چرا حس میکرد یک گ<sup>\*</sup>ن<sup>\*</sup>ا<sup>\*</sup>ه کار بالفطره است.  
به ارامی گفت: من رفته بودم ... یه کمی ... خرید.  
ونداد با لبخند گفت: نهار خوردي؟

بلوط سرش را به علامت منفي تکان داد و نداد با همان لحن هميشگی گفت: پس من میز و اماده میکنم عزیزم...

لبخند محوي زد. یک نفس راحت کشید و به سمت اتاق رفت.  
در را بست ... به ان تکيه داد ... شالش را از سرش دراورد ... کیفیش را روی تخت پرت کرد.

دستهای یخش را روی صورت داغش گذاشت.  
چند نفس عمیق کشید ...

نمیدانست چقدر معطل کرده است که صدای ونداد درامد: بلوط جان...  
غذا سّ سّ سرد شد...

به تندی لباسش را با یک تی شرت داخان و یک جین ابی که زانوهایش پوشیده بود عوض کرد. یک لباس راحت بود.

از اتاق خارج شد و به سمت دسته شویی رفت. کل ارایش صورتش را پاک کرد و دست و رویش را شست و به سالن بازگشت.

میز با سلیقه چیده شده بود. پلوی زعفرانی ورنگ و لعاب خورش قرم مسبيزی ه\*و\*س انگيز بود.

ونداد: بکشم عزيزم؟

بلوط: او هوم...

بشقايش را به سمت ونداد گرفت و ونداد نگاهي به مچ دستش انداخت و گفت: چه قشنگ...

بلوط به دستبند اهدايي که از فرزام گرفته بود نگاه کرد و در جواب تعريف ونداد چيزی نگفت.

ونداد با اشتها مشغول شد.

بلوط هم با ولع میخورد. صد تا قرم سبزي می ارزيد به ان غذائي تند و التهاب اور!...

تا خرخره خورده بود و سیر سیر بود.

بلند شد تا بشقايش را به اشپزخانه برد که ونداد فوري گفت: نه... خودم میبرم...

بلوط با تعجب نگاهش کرد و ونداد لبخند مهربانی نثارش کرد و کل میز را جمع کرد. ظروف را در ماشین ظرفشویی گذاشت و در اشپزخانه وول میخورد.

بلوط به اتاق رفت.

دستبند را از دستش دراورد. اصلاً دوستش نداشت. روی میز کنسولش پرت کرد.

روی تخت دراز کشید و فکر کرد یعنی اتفاق شب گذشته از ذهن ونداد پاک شده بود؟

با چند نقه ای که به در خورد کسل گفت: بله؟

ونداد را باز کرد و گفت: یه ڏ ڏ ڏ دقه میای؟

بلوط: هان؟ چیکارم داری؟

ونداد: شما بیا...

بلوط با کلافگی گفت: اه ه ه ه... حوصله ندارم...

ونداد وارد اتاق شد و بانگرانی که رصدایش مشهود بود گفت: طوری شده؟

بلوط: نه...

ونداد لبه ی تخت نشست و بی مقدمه گفت: امروز مخابرات بودم....

بلوط ابروهایش را بالاداد و گفت: مخابرات؟

ونداد: ش ش ش شماره ی اون مざحمرد یابی کردن... از یه تلفن عمومی تماس گرفته...

بلوط اخم کرد. پس یادش نرفته بود. لعنت به کوروش!...

و نداد فکر کرد چقدر ارسلان در این باب کمکش کرد و اگر حرفهای نصیحت امیز او نبود اینقدر ارام نمیشد. اولین شرط زندگی اعتماد بود. نباید بخاطر یک تماس مسخره به همسرش بی اعتماد میشد.

به قول ارسلان: بلوط دختر سنتی مایی نبود که خودش با میل و رغبت به این زندگی امده باشد... پس اگر در گذشته اتفاقی افتاده بود و کسی در زندگی بلوط بود را نباید به یک تلفن ساده و یک لحن صمیمانه نسبت میداد... به هر حال هر دو مثل دو مهمان دعوت شده به یک مهمانی اجباری و تحمیلی بودند! دو مهمان اجباری... حالا یکی رضایت داده بود و با طیب خاطر از این مهمانی ل\*ذ\*ت میبرد و دیگری.... طول میکشید... اما بالاخره بلوط را رام میکرد.

ونداد دستش را کشید و گفت: پاشو دیگه...

بلوط با اعصاب خورده گفت: ولم کن...

ونداد با ملايمت گفت: بیا کَ کَ کارت دارم....

بلوط با حرص گفت: من میخوام بخوابم....

ونداد مظلومانه گفت: ده دقیقه هم نمیشه...

بلوط پوفی کشید و از جایش بلند شد و گفت: هان؟

ونداد دستش را گرفت و مهربان گفت: عزیزم چشماتو بیند....

بلوط ونداد را کنار زد و گفت: حالم از این لوس بازی ها بهم میخوره... و از اتاق خارج شد.

با دیدن کلی بادکنک های رنگی قلبی و ساده و یک کیک بزرگ شکلاتی و  
چند جعبه کادو که روی میز عسلی جلوی مبل ها بودند ماتش برد.  
ونداد زیر گوشش زمزمه کرد: ت ت ت تولدت مبارک عزیزم!...  
بلوط به سمتش چرخید.

ونداد به رویش خندید و گفت: یادت بود؟  
بلوط به میز نگاه کرد و گفت: هم اره .. هم نه... تو از کجا میدونستی؟  
ونداد صریح گفت: بربنا به سودی گفته بود... اینا هم هدیه هاشونه ... بربنا  
ب ب ب به من داده بود بدمسون به تو...  
بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اهان....  
نمیدانست هیجانی که زیر پوستش ریشه دوانده بود را چگونه مخفی کند.  
با این حال ذوق و شوتش را نمیتوانست از نگاه تیز بین ونداد پنهان کند.  
دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهی به میز و کیکی که رویش  
نوشته شده بود: بلوط عزیزم تولدت مبارک خیره شد.

بلوط اهمی کرد و گفت: چی؟

ونداد: لباستو عوض میکنی؟ میخواه عکس بگیرم ازت....

اینقدر این دو جمله را از ترس داد و قال بلوط تند گفت و بهم چسباند و علت و معلول را مشخص کرد که بلوط باز لج نکند. نه که بترسد حوصله ی بحث نداشت. خیلی بیشتر تمایل داشت تا انلباسی که دفعه ی پیش از پاساژ برای بلوط خریده بود را بپوشد اما نتوانست در مقابل این پذیرش سریع و بی چک و چانه ی بلوط چنین پیشنهادی بدهد شاید از همین هم منصرف میشد.

در کمال ناباوری بلوط به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند.

ونداد خشکش زده بود.

خوب حالا که او رفته بود لباسش را عوض کند. خودش به خودش نگاهی انداخت.... با یک تی شرت سفید و شلوار ورزشی سورمه ای... خوب خودش هم میرفت عوض میکردا!

مثل جت رفت لباس راحتی اش با یک تی شرت طوسی و جین خاکستری تعویض شد.

سرکی به هال کشید بلوط نبود.

خوب این یعنی کار ارایشش طول میکشید.

دوباره به اتاق برگشت... کمی موهايش را سامان داد ... عطر و ادکلونی به خودش زد و از اتاق خارج شد.

بلوط هنوز نیامده بود. تلویزیون را خاموش کرد. سه پایه یی دوربین را اورد  
... تنظیم کرد.

پشت پیانو نشست. یک دور انگشت‌هایش را ماهرانه روی انها کشید.  
در اتاق باز شد.

بلوط به ارامی از اتاق بیرون امد.  
موهایش خوش حالت اتو خورده بود.

یک تاپ مشکی جذب و یک دامن کوتاه مشکی چین دار که تا و سط های  
ران پایش می امد پوشیده بود.

با ان سایه ی دودی که در تضاد زیبایی با رنگ ابی چشمانش بود ... و  
صندل های مشکی و پاهای خوش فرم عریانش خواستی شده بود.  
جذاب برای تعریف از او کم بود.

وندادلبخندی زد و به سمت پیانو چرخید و اهنگ تولدت مبارک را ماهرانه  
برایش نواخت.

بلوط روی مبلی نشست.  
به جعبه های کادو نگاه میکرد.

نمیتوانست در این یک مورد بهانه گیری کند... حداقل تولد گرفتن چیزی  
بود که توقعش را نداشت از جانب ونداد عملی ببیند شاید اگر یک در صد  
این احتمال را میداد بهانه ی درستی برای بر هم زدن ولจ کردنش میتراشد.  
حیف زیادی سورپرایز شده بود... حیف که اصلاً توقع چنین موقعیتی را  
نداشت!

ونداد نواختنش تمام شد. از جا بلند شد و شمع ها را روشن کرد.

عدد بیست و دورا باید فوت میکرد و به بیست و سه سالگی سلام میگفت.  
چاقو را به دستش داد و گفت: شمعارو فوت کن... ب ب بعد کیک و  
بیرش تا فیلم بگیرم ازت...  
بلوط پذیرفت.

حرف حساب که جواب نداشت.

بلوط خم شد که ونداد فوری گفت: ارزو نمیکنی؟  
بلوط به ونداد خیر ه شد.

نفس عمیقی کشید. باز ان عطر مُسْت کننده را زده بود و باز یادش رفته  
بود که خودش عطر بزند.

نمیدانست در ان لحظه چه ارزویی داشته باشد.  
سلامتی... خوشبختی... عاقبت به خیری... انتقام جویی. نمیدانست.  
نفسش را سنگین بیرون داد.

ارزو نمیکرد بهتر بود.  
شمع ها را فوت کرد.

ونداد چند عکس تکی از او گرفت.  
بلوط چیزی نمیگفت. در سکوت کیک را برید... ونداد با دو فنجان قهوه باز  
گشت.

با لبخند در سکوت او را همراهی میکرد.  
کیک و قهوه ی خوشمزه ای بود.  
بلوط چشمش پی کادو ها بود.

ونداد جعبه ها را به دستش میداد و توضیح میداد که کدام مال چه کسی است.

از پدرش یک کارت هدیه گرفته بود.

از مادرش یک کیف و کفش ست مشکی رنگ....

از برنا یک ساعت مچی مارک دار...

پس کادوی ونداد کجا بود؟! چشمش منظر ان بود.

هنوز چشم میچرخاند که ونداد گفت: چیه؟

بلوط: هان؟ هیچی... جبهه گرفت و گفت: چی میخواستی بشه؟

وندادنگاهش معنی میداد که من خر نیستم!

از جایش بلند شدو با بوم و سه پایه و کلی بساط نقاشی مرغوب بازگشت و گفت: اینم کادوی من...

بلوط لبهاش جمع شد.

بوم هم شد هدیه؟

ونداد مثل عادت بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: میشه يه تصویرم از من بکشی؟

بلوط تند بدون فکر گفت: فکر نکنم هیچ وقت اینقدر بیکار باشم تا فرصتشو پیدا کنم...

ونداد طبق معمول در قبال این پاتک ها سکوت کرد.

بلوط زیر لب غر میزد بوم هم شد هدیه ی تولد!!!

واقعا یه کم عقل در سرش نبود.

از جا بلند شد و گفت: من میرم بخوابم... سر و صدا نکن.

ونداد : بلوط؟

بلوط : هان؟

یک ساک دستی کوچک به سمتش گرفت و لبخندی زد و گفت: تولدت  
مبارک...

بلوط نیم خندي زد و گفت: حالا چي هست؟  
ساک را گرفت و درش را باز کرد.

چشمهايش چهار که سهل بود هشت تا شد. گلکسي اس ۲ !!!  
در ازاي گوشی پوکиде ي نوكياي داغان کشوبي که دگمه ي صفرش کار  
نمیکردا!

حتی فرست فرو داد اب دهانش هم نبود.  
هيچانش را دررها کردن ساک دستي نشان داد. ونداد با لبخند نگاهش  
ميکردا.

با کمي مكث پرسيد: ازش خوشت مياد؟  
ميتوانست خوشش نيايد؟ به روز ترين گوشی موجود در بازار... لعني مگر  
ديوانه بود که از ان عروسک و جواهر خوشش نيايد!!!

ونداد با لبخند گفت: اگه دوسش نداري با يه ايون عوضش کن...  
بلوط اصلا حرفهای ونداد را نمي شنيد.

حواسش پي برق گوشی بود.  
چقدر زيبا و خوش دست بود.

ونداد سرش را خم کرد و گفت: بلوط؟ بدء يادت بدم...

بلوط با حسی تداعی گفت: نه ... خودم یاد میگیرم...  
و چشم غره ای نثارش کرد. اگر یک درصد فکر میکرد این اسباب بازی  
شیکش را دست او میدهد کور خوانده بود.

با این حال در قبال تمام هیجانش سر تعظیم فرود اورد و رو به ونداد بالحنی  
که سعی داشت عادی و معمولی جلوه کند گفت: با اینکه گوشی داشتم...

ولی مرسی...

ونداد تنها خندهید...

بلوط اهمی کرد و گفت: حالا چرا در جعبه اشو باز کردی؟ دست دومه؟  
ونداد بلند تر قهقهه میزد.

بلوط نگاهش کرد ... خندهیدنش از ته دل بود. صدای خنده اش بلند بود اما  
جلف نبود ... سرش را کمی عقب میداد و دهانش را نیمه باز میکرد و دندان  
های سفید و ردیفش را نشان میداد یک صدای نسبتا بدک نیست از خودش  
در می اورد!

انقدر خندهیده بود که بلوط هم خنده اش گرفته بود.

با این حال بار دیگر یک تشکر رسمی به جا اورد و ونداد گفت: تو ش یه خّ  
خّ خطم هست...

بلوط جفت ابروهایش را بالا داد و گفت: اوه... واقعا؟ مرسی.

ونداد: خواهش میکنم... قّ قابل تو رو نداشت عزیزم...

بلوط نمیتوانست لبهایش را عادی جفت کند. از هر طرف یک زاویه  
میگرفت و به خنده تبدیل میشد.

خودش هم نفهمید چرا پرسید: تولد تو کیه؟

ونداد لبخندی که منشا ان توجه بلوط به تاریخ تولد او بود زد و گفت: سه

بهمن...

بلوط: واقعا؟

ونداد سری تکان داد.

در فکر بلوط هنوز این نمیچرخید که باید جبران کند. فقط مخصوص کنجکاوی

پرسیده بود!

ونداد: موافق یه عکس دو نفره هستی؟

انقدر حواسش پی برنامه های گوشی و خوش دستی اش بود که نفهمید کی

جواب مثبت داد و کی ونداد ذوق کرد و کی کنارش نشست و دست ونداد

روی شانه ی برنه اش قرار گرفت و صدای چیلیک دوربین فیلمبرداری

اتمام برنامه ی دونفره بود.

قبل از اینکه برای خواب عصر به اتاق برود و به جای خواب کلا با گوشی

اش بازی کند ونداد اعلام کرد که پنج شنبه در مهمانی بازنشستگی پدر

بهنوش دعوت هستند.

پس تمام این مقدمات برای پذیرش این دعوت مهمانی بود؟

یعنی گلکسی و کیک تولد و غیره ... لابد ونداد میدانست که چشم دیدن

بهنوش را ندارد و مطمئنا از رفتن به این مهمانی سر باز میزند.

با این حال این فکر ها بدون دعوت مانند مهمانان ناخوانده در ذهنش

جولان میدادند.

خیلی نمیتوانست به این درک کند که ارزش یک گلکسی با رفتن به مهمانی  
کسی که چشم دیدنش را ندارد چقدر متناسب است...  
با این حال به اتفاق رفت.  
حالا کوتا آخر هفته...

کندو کاو گلکسی به اینکه بخواهد فکر کند در مهمانی چه بپوشد یا چه  
اتفاقاتی ممکن است رخ دهد یا چطور باید با بهنوش رفتار کند که حساب  
کار دستش بیاید یا اصلا حساب چه کاری... کلا دور زدن در برنامه های  
گلکسی مهم تر بود.  
انقدر ذوق و شوق گلکسی داشت که حتی تا ساعت ده شب هم از اتفاق  
بیرون نیامد.

اگر از زور گرسنگی و تلفن برنا برای تبریک تولد نبود همچنان در اتفاق می  
ماند.

سام املت خوردند.  
املتی که دستپخت ونداد بود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به ساعتش نگاه کرد... هفت و چهل و پنج دقیقه ی صبح را اعلام میکرد.  
ونداد زیادی منضبط و سحر خیز بود. هنوز دوست داشت بخوابد... با این  
حال کوله اش را روی شانه جا به جا کرد و در کلاس را باز کرد.  
ردیف جلو پر بود.

روی صندلی در انتهای کلاس نشست و سرش را در گلکسی فرو برد. واقعا  
حق داشت مثل ندید بدید ها رفتار کند.

بابوی عطر مردانه ای سرش را بلند کرد.  
فرزام خشک جلویش ایستاده بود.

به نظر ناراحت می رسید.  
سلامی کرد و بلا فاصله گفت: طوری شده؟

فرزام روی صندلی رو به رویش نشست و گفت: دیشب هرچی بهت زنگ  
زدم گوشیت خاموش بود...

بلوط لبهاش را تر کرد. طعم توت فرنگی رژلبش در دهانش پیچید و کمی  
مکث کرد و گفت: خوب حالا بگو چیکارم داشتی؟

فرزام: راجع به دیروز..  
بلوط: دیروز چی؟

فرزام چشمهاش را ریز کرد و گفت: اصلا رو فرم نبودی... طوری شده؟  
بلوط کمی فکر کرد تا به یاد اورد که دیروز چه اتفاقی افتاده بود که ونداد

چنین فکری کرده ... ذهنش داد زد ونداد نه و فرزام!  
سرش را بلند کرد و به چشمهای مشکی فرزام خیره شد.  
ذهنش یاری که نمیکرد هیچ ... فقط ارور میداد.

فرزام سری تکان داد و گفت: به هر حال خوشحال میشم کمکت کنم بلوط.....  
هر مشکلی که هست...

بلوط لبخندی زد و گفت: روی برادریت حساب میکنم...

فرزام چشمهاش چهار تا شد. این دیگر چه عبارتی بود؟

خواست حرفی بزند واعترا ضی کند که استاد امده و ناچارا سر جایی در ان سوی دخترها نشست. انقدر دمغ و بق کرده بود که چند نفری از پسرها حالش را پرسیدند.

بلوط نمیدانست چرا اما لبخند رضایتی داشت.

گلکسی اش را روی سایلنت گذاشت و گوشهاش را به حرفهای استاد داد. اما خیال ذهنش به جای دیگری پرواز میکرد. استاد خیلی زود استراحت داد.

ولوله ی کلاس تنها متعلق به دختر ها بود.

بلوط باز در گوشی اش فرو رفته بود که صدای دختری حواس او را به سمت خودش جمع کرد.

دختر لبخندی زد و گفت: اسم من شیماست...

بلوط دستش را جلو برد و گفت: بلوط...

دختری که کنار شیما نشسته بود گفت: چه اسم باحالیه... خیلی بہت میاد... منم نیلوفر هستم...

بلوط بخاطر این تعریف لبخندی زد و گفت: ممنون... خوشبختم. شیما صندلی اش را به او نزدیک کرد و گفت: این پسره رو خیلی وقتی میشناسیش؟

بلوط: کی؟

نیلوفر همان دختری که از بلوط تعریف کرده بود گفت: همین فرمنش دیگه ... اگه بدونی چقدر خاطر خواه داره... کل ترم یکی ها براش پر پر میزن...

شیما سقلمه ای به او زد و بلوط گفت: کم و بیش میشناسمش...

نیلوفر با هیجان گفت: ای ول... نامزدین؟

شیما با حرص گفت: الاغ .. میگه کم و بیش.... و رو به بلوط گفت:  
نامزدین؟

بلوط خندید و گفت: نه بابا... یه ترم با هم درس خوندیم....  
نیلوفر : کجا؟

بلوط: دانشگاه ... شیراز...

شیما: اخی شیرازی هستین؟

بلوط : من اره... اما فرزام نه ... تهرانیه....

نیلوفر نیمچه جیغی کشید و گفت: دیدی شیما دیدی اسمش فرزامه نه  
فرزاد... نهار و ظرف اشب با توه.... بہت بگم...

شیما لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: من امشب خونه ی مادر علی ام... نه  
شام هستم نه ظرف میشورم...

نیلوفر لبهایش را جمع کرد و گفت: برو بمیر....  
بلوط سکوت کرده بود.

هیچ وقت ادم زود جوشی نبود.

شیما بحش را با نیلوفر با کلمه ی خفه شو اتمام بخشید و رو به بلوط گفت:  
خوب از خودت بگو... چند سالته؟ بچه کجایی؟

بلوط : من بیست و سه... دیروز تولدم بود...

شیما با هیجان گفت: واایی.. عزیزم... تولد مبارک ... اخی... تولد پسر

منم مهره...

بلوط ابروهایش را بالا داد و گفت: پسرت؟

شیما: پ ن پ ... نوه ام...

نیلوفر سقلمه ای زد و گفت: خفمون کردی با این پ ن پ گفتات...

بلوط هنوز شوک بود. شیما انقدر بیسی فیس بود که به او نمی امد یک پسر

داشته باشد. حتی اگر ان پسر یک روزه باشد.

با تعجب گفت: تو ازدواج کردی؟ پسرت چند سالشه؟

شیما: اره بابا... سه سالشه... اسمش کیارشه.... بین عسکشو....

وفوری به کیفیش حمله کرد و نیلوفر طی زمانی که او عکس را دراورد و

نشان دهد تو ضیح داد که: به هر کس بر سد باید شجره نامه اش را سیر تا

پیاز تعریف کند...

ورو به بلوط گفت: صبر داشته باشی میگه با علیشون چطوری اشنا شده....

بلوط خندهید و شیما عکس مرد جوانی که یک پسر خوردنی در آغ\* و ش\*

داشت را نشانش داد و گفت: این شوهرم اینم پسرمه.... جفتشون عشقمن...

بلوط بی اراده یک نگاه به شیما انداخت.

موهای قهوه ای روشنش را چتری در صورتش ریخته بود. تپل بود و لبهاي

گوشتشی بانمکی داشت. صورتش سبزه بود و هیچ ارایش خاصی نداشت.

بلوط خندهید و گفت: بهم میاین... خدا حفظش کنه پسترو... جفتشون

خوشگلن...

البته شوهرش اصلا خوشگل نبود.

با ان کمبود مو که روی سرش داشت ... و به نظر قد متوسطی که داشت و چشم و ابروی قهوه ای داشت و پیشانی اش بلند بود. پسر بچه درست شبیه شیما بود با این تفاوت که شیما سبزه بود و پسرک سفید بود. صورتش در عکس کمی ... نمیدانست چه طور... ولی یک جوری بودا انگار پوست صورتش گوشت اضافه داشت.

نیلوفر با اعتراض گفت: پدر ما رو دراورده با این بچه و شوهرش... یعنی تو خوابگاه ... دلم میخواهد خفشن کنم...  
بلوط: خوابگاهی هستین؟

شیما: پ ن پ...

نیلوفر سقطمه ی محکمی زد و گفت: خفه شو دیگه ۵۵۵۵۵... اه ...  
بلوط خندید و به نیلوفر که مقننه اش را درست میکرد نگاه کرد.  
دختر لاغری بود که صورتش دراز بود. لبهای نازکی داشت و چشمها ی ریز و کوچک... ابروهایش پیوسته بودند و یک خال بالای لبس داشت.  
کلا خیلی جذاب نبود اما انقدر شیطنت داشت که نمیتوانست از او بدش بیاید. اما شیما نسبتاً جذاب بود.

و این برایش عجیب بود که با چه اب و تابی از شوهرش حرف میزند.  
استاد از کلاس خارج شد.

بلوط از ان دو دخترخوشش امده بود .. همراه انها که مدام با هم کل کل میکردند راه افتاد.

شیما بیست و هشت ساله بود و نیلوفر بیست و چهار سال داشت. اما انقدر با هم راحت حرف میزدند که بلوط فکرش را تمیکرد یک روز با یک زن بیست و هشت ساله اینقدر راحت حرف بزندا! ...

با دیدن ونداد که اطرافش را پسرها احاطه کرده بودند و هر کدام چیزی میگفتند و میخندیدند ... لبهاش را گزید.

یکی از پسرها گفت: استاد تو رو خدا یه بار دیگه اسید سولفوریک و تلفظ کنید به جون شما اصلا اسمش تو ذهنم نمیمونه... .

عده ای که انجا بودند خندیدند ونداد هیچ عکس العمل خاصی نشان نمیداد ... به سوالاتی که ازش پرسیده میشد جواب میداد.

حتی به ان دخترهایی که با حالت لوسي جزو شان را در دست گرفته بودند و در حالی که با دستشان هوا را پس میزدند ... با یک لحن مسخره سوال مسخره تری میپرسیدند قاطعانه و جدی جواب میداد.

بلوط م\*س \*تقیم داشت اورانگاه میکرد.

ونداد یک لحظه متوجه اش شد و سرش را بالا گرفت و لبخندی نثارش کرد.

بلوط خودش را به ندیدن زد و به جوکی که نیلوفر میگفت گوش کرد. ونداد با صدای پر عشوی دختری به سمتش چرخید و گفت: چی؟ دختر لبخندی زد و گفت: میخواستم بپرسم که برای نیم ترم کدوم مباحثت و باید دقیق تر مور کنیم!

یک لحظه از پرسش این سوال جاخورد. واقعا الان وقتی بود که کسی به این سوال بیندیشند؟ نه واقعا؟

چپ چپ نگاهی کرد و به سمت اتاق اساتید راه افتاد.

حواله‌ی هر چیزی را داشت جزاً این.

با دیدن بهنوش که کنار پدرش نشسته بود ... لبخندی زد و جلو رفت تا سلام کند.

بهنوش با هیجان لیوان چایش را روی میزی که در ان اتاق نسبتا بزرگ بود گذاشت و گفت: واوو ... ونداد... نمیدونستم امروز کلاس داری... ونداد با پدر بهنوش دست داد و گفت: حالتون چطوره استاد جعفری؟ استاد جعفری لبخندی زد و به احترام ونداد از چایش بلند شد.

استاد جعفری پدرانه اور ادَر آغ\* و \*ش ک شید و گفت: زندگی بہت ساختہ...  
و، سیتی...

ونداد لبخندي زد و استاد جعفري او را دعوت به نشستن کرد و گفت: اين دختر که منو کشته ... شماها کي اين دفاعتون تموم ميشه تا من خيالم راحت شه...

استاد جعفری لیخنده زد و گفت: خونه نشین شدن تبریک داره؟

بهنوش: همون.... میخواه به جون من غر بزنه که بخونم برای دکترا...

استاد جعفری لبخندي زد و گفت: من از تو توقع ندارم... اما وارسته حتما  
باید شرکت کنه.

ونداد: این دفاع به خیر بگذره...

استاد جعفری اخميي کرد و گفت: مگه قراره به شر بگذره؟ وارسته تو هنوز  
ادم نشدي؟

بهنوش: بابا اگه بدوني چقدر روش کار کردیم... نشد که نشد..

استاد جعفری با تشر گفت: هزار مرتبه بهت ميگم منو اينجا بابا صدا نکن...  
بهنوش هم با لحن لوسي گفت: منم هزار مرتبه بهت گفتم اگه اينجا بابا  
صدات نکنم کجا صدات کنم؟ تو خونه که کاري باهات ندارم...

استاد جعفری تنها سري تکان داد و رو به ونداد گفت: مي بیني وارسته...  
خوب از خودت بگو؟ از شغلت راضي هستي؟ مشكلي که نداري?  
ونداد: نه خيلي...

استاد جعفری: هر چيز ي هست بگو ... با دانشجوهات که کنたك  
نداشتي؟

ونداد: نه خيلي.. پذيرفتمن...

استاد جعفری با افتخار نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که بهنوش گفت:  
راستي پنج شنبه منتظریم ها... يادتون نره؟

ونداد سري تکان داد و کسی صدایش کرد: اقای وارسته .... دانشجوهاتون  
کارتون دارن!

استاد جعفری با غرور نگاهش کرد و ونداد عذرخواهي کوتاهي کرد و از جا  
بلند شد.

جلوي در ايستاده بود که با ديدن بلوط که با پسری در حال گفتگو است  
اصلا نفهميد چه گفت يا چه پرسيدند يا چه جوابي داد!  
بلوط حوصله ي کلید کردن هاي فرزام را نداشت.

مدام از او سوال میکرد امروز چه شده است... چرا اینقدر دمغ است یا!!..  
اینکه بخواهد برای فرزام توضیح بدهد که چرا روی رفتارش برادرانه حساب  
میکند یا از عذاب و جدان نسبی اش حرف بزند یا ... از اینکه بخواهد کلا با  
او حرف بزند احساس خوبی نداشت.

وقتی کنارش می ایس-تاد وقتی نگاه های فرزام را می دید که با دیگر  
همکلاسی های پسرش فرق داشت ... وقتی!  
نفسش را فوت کرد و گفت: بین فرزا م...

کلمه در دهانش ماسید ونداد م\*س\*تقیم داشت به او نگاه میکرد.  
لبهایش را تر کرد و گفت: بعدا با هم حرف میزنیم...

فرزام دستهایش را در جیش کرد و گفت: بعدا یعنی کی؟  
بلوط حوصله نداشت و از جلویش رد شد.

قدمهایش بی اراده به سمت ونداد کشیده می شد.  
ونداد به ان پسر که م\*س\*تقیم به او نگاه میکرد خیره شده بود.  
بلوط روبه رویش ایستاد و گفت: سلام...  
ونداد تنها سری تکان داد.

فرزام چنان با اخم به جمع دونفره ی انها خیره شده بود که ونداد متوجه نگاه  
ناخوشایند او شده بود.

بلوط دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت: کجا یی؟

ونداد به بلوط نگاهی کرد. بی اراده اخم کرد و گفت: تو دانشگاه پ پ پ  
پیش من نیا.... و به سمت دختری رفت که او را استاد خطاب کرد. احتمالا  
از او سوال داشت.

دانشجویانش چقدر فعال بودند واقعا!  
بلوط از حرص داشت دندان قروچه میکرد.  
با کلافگی گوشی گلکسی اش را در کیفیش پرت کرد و به سمت کلاس  
مورد نظر رفت.

هنوز روی صندلی نشسته بود که فر扎م اهسته غرید: این پسره کی بود؟  
بلوط نگاهش کرد و گفت: پسر عموم!  
فرзам چهره ی عصبانی اش را به تعجب واگذار کرد و گفت: جدی؟  
بلوط شانه هایش را بالا انداخت و فکر کرد شوهرش هم بود.  
نمیدانست چه اصراری داشت که این را کسی تفهمد!...  
شیما و نیلوفر در این کلاس با او نبودند.  
از اینکه با دونفر اشنا شده بود که حرفهایشان شوخي و پر از خنده و انژي  
بود نسبتا بدش نمی امد.

در دوره ی کار شنا سی بخاطر رابطه اش با فرзам تقریبا با هیچ دختری خیلی  
صمیمی نبود.

یعنی ترم به ترم وقتی کلاسیش عرض میشد دوستانش هم عرض میشدند. و  
اصرار به اینکه تلاش کند تا با کسی در کلاس بیفتند نداشت.  
دوره ی دبیرستان هم همین بود.

تنهای دوستش همان دختر خاله اش ساره بود... اه ساره... چند وقت بود که از او خبری نداشت.

انقدر حواسش به ساره بود که هیچ چیز از درس تفهمیده بود.  
در اتومبیل کنار ونداد در سکوت نشسته بود و حرص میخورد.

دلیل اینکه بهنوش در صندلی عقب نشسته باشد و ونداد مثل یک راننده اورا به جایی برساند را اصلاً درک نمیکرد.... اگر هم میتوانست دلش به هیچ وجه نمیخواست درک کند... با این حال فکرش را به سمت دیگری سوق داد و فکر کرد هرچه زودتر به خانه برسد و با ساره تماس بگیرد.

یکی دوباری او زنگ زده بود... هرچند که او هم خیلی روی فرم نبود نامزدی اش با نامزدش بهم خورده بود و بلوط خود درگیری داشت و به تنها چیزی که فکر نمیکرد در ان لحظات دلداری دادن ساره بود... انقدر درگیر پذیرش ونداد بود که در ست و حسابی نتواند با او حرف بزند. اما حالا ... به ونداد عادت کرده بود نسبتا!...

اتومبیل در سکوت مطلق بود. ونداد نگاهی از اینه انداخت و گفت: تمرین میکنی؟

بهنوش: اره ... اون بار اخري که بهم تمرین دادی خیلی سخت بود ولی...  
ونداد: اره ... دیگه کم کم یّ یکم مشکل میشه...

بهنوش: اوه.. راستی ونداد... کلاس پنج شنبه رو برام جبرانی میداري؟  
ونداد: چهارشنبه خوبه؟

بهنوش: نه.... شنبه؟

ونداد: شنبه کلاس دارم... ی یکشنبه عصر میام خوتوون خوبه؟  
خانه؟ مگر همیشه بهنوش نمی امد؟ حالا ونداد برود خانه اش؟؟؟ اخم  
هایش در هم رفته بود. چرا ونداد به او نگفته بود؟!  
در اسانسور به اینه نگاهی انداخت...  
اخمش را نمیتوانست صاف کند.  
با خودش تکرار میکرد پیشانی ات چین می افتاد اخم نکن!  
وارد خانه شد.

مانتویش را دراورد. حوصله نداشت جینش را دراورد ... یک تی شرت  
صورتی پوشید و همراه کیف پول ونداد که هنوز دستش بود از اتاق خارج  
شد.

مثل همیشه به قورباغه ی نارنجی که روی پیانو لم داده بود تلنگری زد و به  
دستشویی رفت.

اگر غرورش نبود ان را به اتاقش می برد ... جای ان عروسک سیاه زشت.  
دست و رویش را شست و جلوی تلویزیون لم داد.

و نداد هنوز بالا زیا مده بود. مگر یک اتومبیل پارک کردن چقدر طول  
میکشید.  
در باز شد و همان موقع وارد خانه شد.

خواست به اتاق برود که چشمش به کیف پولش افتاد.  
لبخندی زد و گفت: ممنون....

بلوط فوری قبل از انکه او وارد اتاق شود پرسید: تو میری خونه ی بهنوش  
اینا بهش درس میدی؟

ونداد: اره چطور؟

بلوط: اهان... چرا اون وقت؟

ونداد: چون فکر کردم تو خوشت نن نمیاد اون بیاد اینجا...

بلوط پوزخندی زد. از حرص... از غیظ... چه برایش تو جیه هم می اورد.

میرفت خانه شان؟ اگر در این خانه اینطور بگو و بخند جلوی او داشتند واي

به حالی که... پوست لبشن را میجويد.

با تماساي تلفن بیخيال اين موضوع شد و به ساره زنگ زد.

با شنیدن صدای ساره... نتوانست هیجانش را پنهان کند و جیغ زد: سلام

ساره...

ساره با مکث او هم جیغ زد بلوط!...

بعد از کلي الفاظ هیجان انگيز رد و بدل کردن... بلوط از جا بلند شد و به

اتاق رفت.

له ي تحت نشسته بود و احوالپرسی میکرد.

ساره: اگه بدوني چقدر دلم برات تنگ شده... اينطوريه بي معرفت؟ رفتي

حاجي حاجي مكه؟ و صدای نفس بعض دارش...

بلوط هم بعض کرده بود.

به ارامي گفت: خودت که شرایطمو میدونستي...

ساره: تو هم میدونستي من تو چه وضعی بودم؟

بلوط اهي کشيد و گفت: ديگه برنگشت...

ساره: بره به درك...

شخص سوم نامزد ساره بود که بدون هیچ دلیل قاطعی نامزدی اش را برهم زده بود.

ساره اهي کشيد وگفت: بخيال.... خودت خوبی؟ چه خبر؟ چه عجب؟

بلوط: سلامتی... خبری نیست... تو چه خبر؟

ساره: از کجاش بگم؟

بلوط: همش...

ساره: نازنین ازدواج کرده...

بلوط با جيغ گفت: کي؟؟؟

ساره مسخره خندید وگفت: باورت ميشه؟ چند ماه هاتف والاخون

والاخون کرد اخوش هم يه ماه پيش کارت عروسیش او رد...

بخاطر هاتف باهاش قهر کردم... عروسیش هم نرفتم...

بلوط: به... دو تاشکست خورده چه هوای همو هم دارن...

ساره: اگه هاتف و ميديدي... روانی شده بود... يه هفته ي تمام بيمارستان

بستري شد. باور نميکردم فقط توی چند ماه عاشق نازي شده باشه و

با شنیدن خبر عروسيش اينطوری بشه... همش تب ميکرد و تشنج.... همه

اش هم عصبي... ولی جفتمون هميديگه رو درک ميکردیم... اون خيلي

حوا سش بهم بود... منم تو اون يه هفته خيلي دلداريش دادم.. باورت ميشه

ميخواست خودکشي هم بكنه... اون هاتف... با اون همه ديدبه و كبكه ...

همچين ضعيف شده بود... واي چه روزايي بود...

بلوط: اخي... خوب حالا چطورة؟

ساره: خوبه... دیگه زیادی خوبه... ولی یه دوره ای داشتم بلوط... من از  
این طرف... هاتقم از اون طرف... تو هم از یه طرف دیگه....  
مامان من و مامان تو خاله گیتی سه تایی کنار هم از صبح تا شب مینشستند  
گریه زاری میکردند.... طفلک خاله ریحان اگه بدونی چقدر ناراحت تو  
بود...

بلوط فکر بود؟ دیگر نیست؟

ساره ادامه داد: تو فامیل همه میگفتن یکی بدیخت شد راه باز شد برای  
بنیه... بلوط اینقدر پشت سرت حرفها زدن .... یعنی دلم میخواست تک  
تکشونو خفه کنم... همه میگفتن دختره چیکار کرده که بدون عروسی  
فرستادنش سر خونه زندگی و این حرفها... اما بابات دمش گرم جلوی  
همشون وایستاد و یه تو دهنی محکم بهشون زد.... الان همه چی اروم  
شده... واي بلوط چقدر جات خالیه....

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: کاش منم اونجا بودم... دلم برات تنگ  
شد...

ساره با خنده گفت: بربنا که همراه خاله اینا او مده بودن تهران... وقتی او مدد  
خونه ی ما شروع کرد به تعریف کردن از تو و ونداد... دیگه اینقدر گفت و  
گفت که خیالمن راحت شد... ولی خوشم او مدا... ازت توقع نداشتم به  
این راحتی کنار بیای... الان دو ماشه دارین باهم زندگی میکنین... بربنا که  
همش تعریفتونو میکرد... دیگه اینقدر گفت بهم میاین و این حرف... خیال  
حاله ریحان راحت شد...

بلوط نفس عمیقی کشید واهسته گفت: همش دروغه ساره...

ساره پای تلفن خشک شد... یعنی چه؟

ساره با لحنی اهسته که منشا ان صدای ارام بلوط بود گفت: چی گفتی؟

بلوط نیاز داشت با کسی درد و دل کند.

اهسته گفت: نقش بازی کردیم... یعنی من نقش بازی کرد...

ساره: منظورت چیه بلوط؟

بلوط کل تفسیراتش را تعریف کرد... همه ی تفکراتش را... این همه عذابی

که متحمل بود... از دوست نداشتن و نداد.... از مشکلات او... از همه چیزها

ساره کم کم به گریه می افتد.

بلوط اهي کشید و گفت: الان نمیخواهم طلاق بگیرم... ولی ... زندگی من و

اون هیچ وقت دووم نمیاره...

ساره نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود.

به ارامی گفت: تو دیوونه ای بلوط ... خوب چرا میخوای عذاب بکشی...

اگه نمیتونی تحملش کنی .. ازش جدا شو... بخدا هزار بار پدرت گفته اگه

ناراضیه ازش جدا بشه میدارمش روی سرم...

بلوط با حرص گفت: از اونم بدم میاد... همه ی تقصیرا گردن اونه...

ساره نفس عمیقی کشید و گفت: بلوط جان.... حالا میخوای چیکار کنی؟

بلوط: فعلا هیچی... دارم سعی میکنم از یه زندگی مجردی ل\*ذ\*T بیرم....

ساره پوزخندی زد و گفت: حماقت نکنی؟

بلوط: نه اونقدر ها هم خر نیستم....

ساره نفس عمیقی کشید و گفت: خربودی که عاشق شروین بودی دیگه....  
راستی اونم نامزد کرده...

بلوط بدون اینکه اصلاً واکنشی نشان بدهد گفت: جدی؟ چه دو ماه  
پربرکتی بود؟

ساره خندید و گفت: اره واقعا... هزار تا اتفاق افتاد.... بلوط اذیتم میکنه؟  
کی؟ ونداد؟؟؟

بلوط بلند خندید و گفت: نه بیچاره....

ساره خندید و گفت: چه دفاع محکمی... حدس میزدم ... تو اونو اذیت  
نکنی...

بلوط دیگر حرفاًی او را نمیشنید.... دفاع محکم از چه کسی؟ ونداد؟  
ساره الو الو میگفت.

بلوط حواسش را پی او داد و گفت: هستم ساره... حرفاًم بین خودمون باشه  
ها....

ساره: باشه... حتما... من هیچ وقت مثل تو دهن لق نبودم.  
بلوط با جیغ گفت: من کی دهن لقی کردم؟

ساره خندید و گفت: خوب دهن دلقمی دیگه ۵۵۵...

بلوط با حرص توجیه می اورد که دهن لق نیست... و ساره هم فقط  
میخندید....

دیگر انقدر چرت و پرت تحویل هم داده بودند و خندیده بودند که اشک از  
چشمشان درامده بود.

ساره اوای خداحافظی را میخواند

انقدر التماش کرده بود که مراقب خودش باشد و اگر اذیتش کرد حتما  
اطلاع بدهد و... انقدر نصیحت کرد که لااقل به مادرش زنگ بزند یا...  
 حتی التماش کرد تا طلاق هم نگیرد. به هر حال او یک زن شوهردار بود.  
 اگر بچه دار میشند زندگی شان از این رو به ان رو میشید. ساره جوری حرف  
 میزد که انگار باید این زندگی تحمیلی را واقعاً تا انتهای تحمل کند. حتی  
 پیشنهاد حضور یک بچه را هم داد.... در انتهای توصیه هایش این را هم  
 اضافه کرد که در هیچ جا به یک زن مطلقه با دیدی مثبت نگاه نمیکنند.  
 و بلوط فکر کرد رویش ذشده ساره بگوید او یک زن شوهر دار نیست...  
 یک دختر شوهر دار است... یه زن مطلقه نمیشود ... یک دختر مطلقه  
 نمیشود و میتواند شناسنامه ی المشی بگیرد.....  
 با این حال بعد از دو ساعت و چهل و سه دقیقه مکالمه تماس قطع شد.  
 به حرفهای ساره فکر میکرد. بچه؟ پوزخند مسخره ای زد و فکر کرد بچه ....  
 مادر شود؟ هیچ وقت نمیتوانست تصویر کند که با ونداد باشد و بچه؟  
 از بچه ها خوشش نمی امد... هیچ وقت...  
 اما اگر یک دختر داشته باشد که چشمهاش هم رنگ خودش باشد ... باز  
 پوزخندی زد و فکر کرد ساره و هاتف بهم می ایندا!  
 هیچ وقت ان دورا در کنار هم ندیده بود ... اما حالا ... اگر واقعاً پشت هم  
 بوده اند و کمک هم میکردند... پس خوب میشد...  
 خودش با پسرعمویش ازدواج کرده بود... ساره هم با پسرخاله اش ...  
 لعنتی... از ازدواج فامیلی بیزار بود. اصلاً از ونداد...

با صدای ونداد که گفت: سریال مورد علاقه ات شروع شده... از اتاق  
جست زد بیرون...

نمیدانست ونداد از کجا میدانست که او این سریال را دوست دارد و دنبال  
میکند اما به هر حال.

از او ممنون بود که اجازه ی تماشای ان را به فوتبال نفوخت!!!  
ونداد خمیازه میکشید.

به اتاق رفت تا استراحت کند.

بلوط به قامتش نگاه میکرد... قدش خوب بود! باز به تلویزیون خیره شد.  
بازیگر محبوش قدش از ونداد کوتاه تر بود.

چهره ی ونداد هم از بازیگر محبوش بهتر بود. اما بازیگر محبوش نه  
زبانش میگرفت نه یک گوشش نمیشنید...  
ولی ونداد از بازیگر محبوش سر تر بود... و کلا ونداد بازیگر نبود اما...  
سری تکان داد.

چشمهاش بابا قوری میدید ... بازیگر محبوش بازیگر محبوش بود و  
ونداد هم ونداد بود. ... هیچ جایی نداشت یا داشت؟ نمیدانست.

حوصله ی سریال تماشا کردن نداشت.

خاموشش کرد و به اتاق رفت.

خوابش نمی امد.

به وسایل نقاشی اش نگاه کرد.

چند وقت بود که دست به قلمونبرده بود.

رنگ ها و قلم موها همگی از نوع مرغوب بودند.

لبخندی زد ... سرگرمی خوبی بود.

فصل هفتم:

ونداد با تعجب گفت: منظورت چیه نمیای؟

بلوط حینی که با خرس خرش و پر صدا سیب میجوید گفت: من مهمونی  
ای که ادم هاشو نشناسم نمیام...

ونداد با کلافگی جلویش ایستاده بود.

نمیتوانست به انجا نزود....اقای جعفری استادش بود. کارش را از او داشت  
... بهنوش همکلاسی شش ساله اش بود... نمیتوانست نزود!  
ونداد با لحن خسته ای گفت: بلوط؟

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: زنگ بزن بگو نمیای...

ونداد چشمهاش را ریز کرد و از جا بلند شد و گفت: پس خودم تنها میرم...  
مممم ممکنه تا دیر وقت طول بکشه... از تنها یی که نمیترسی؟

بلوط تقریبا در وجودش جیغ زد؟ چ\_\_\_\_\_ی؟ تنها برود؟ اگر می  
مرد هم نمیگذشت تنها پا به خانه ی بهنوش بگذارد.

ونداد جدی جدی داشت میرفت. کتش را برداشت و سوئیچ ماشین را هم  
ایضا... از صبح کارواش هم برده بود. کاش یکبار دیگر تعارف بزنند... واقعا  
حرفش ده شاهی اهمیت نداشت؟

جلوی در ایستاد و گفت: واقعا نمیخوای بیای؟

بلوط ناچارا بلند شد. دوست نداشت به انجا برود. اما وندادم نباید می  
رفت... جفتشان نرونده. اه ۵۵۵...

به سمت اتاق رفت.

از بین لباس های مجلسی اش یک پیراهن ماسکی جذب ساتن مشکی که هیچ طرحی رویش نداشت و دکله بود و حتی هیچ بندی هم نداشت را پوشید که تازانو چنان به تنش چسبیده بود و انتهاش مدل ماهی بود را پوشید . موهاش کوتاه بود و خودش خوش حالت ایستاده بود . با این حال با اتوی موکمی موهاش را حالت داد . ارایشش به یک خط چشم و ریمل و رژ گونه ختم شد .

رژ لب صورتی اکلیلی اش را هم مالید و مانتو کفش ها و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون امد .

میتوانست مانتویش را هم در اتاق بپوشد اما دوست داشت خودش را به ونداد نشان دهد .

ونداد جلوی تلویزیون نشسته بود ...

با دیدنش یک لحظه جا خورد .

اندام ظرفیش را پیراهن به زیبایی به نمایش گذا شته بود . بالا تنه ی سفیدش و گردن کشیده اش .... و انمود میکرد در کیفش دنبال چیزی است ... اما درست در نقطه ی دید ونداد ایستاده بود و دنبال ان میگشت .

ونداد لبخندی زد و گفت : خیلی بہت میاد ....

بلوط : میدونم ...

ونداد : ولی برو درش بیار ...

بلوط چنان به سمتش چرخید که ونداد ناچارا توضیح داد: مهمانی مختلط است .. واگر میمرد هم اجازه نمیداد بلوط ان پیراهن شیک و زیبا و دلفریب

را جلوی اسلام که صمیمی ترین دوستش بود پوشد...

بلوط یک تای ابرویش را بالاداد و گفت: خوب باشه... من این تو مهمونی های خودمونم میپوشم..

ونداد: برو درش بیار بلوط...

بلوط با حرص گفت: باشه پس نمیریم...

با غلظت تمام فعلش را جمع بست.

ونداد گفت: بمون خونه... من میرم... مشکلی پیش او مدد زنگ بزن...  
بلوط دهانش باز مانده بود.

با حرص گفت: چه اصراری داری تنها بري....

ونداد به سمتش چرخید و گفت: چی؟

بلوط دست به سینه یک وری ایستاده بود و گفت: خیلی اصرار داری تنها بري.... خوش بگذره بهتون....

ونداد چشمهاش را ریز کرد و گفت: به من وکی؟

بلوط: سلام منو به بهنوش جون برسون!

ونداد پوفی کشید و گفت: خوب لباستو عوض ک ک ک کن بیا بریم...

بلوط با حرص گفت: نمیخوام... بیام با همین لباس میام...

ونداد دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد.

ونداد هنوز مکث کرده بود.

نمیتوانست اجازه دهد... خدایا ... چه کار میکرد؟!

در انتهای کوتاه امد وزیر لب گفت: به جهنم...

هر چند بلوط نشنید... اما ونداد از در خارج شد... در را باز گذاشت و این  
یعنی که بلوط میتواند بیاید.

بلوط لبخند فاتحانه ای زد.

بوی عطر ونداد در خانه پیچیده بود.  
وای عطر نزدہ بود.

به اتاق بازگشت و یک دوش جانانه گرفت.

راستی گوشواره هایش را هم نینداخته بود.

از کمد چیزی برداشت و در کیفش لوله کرد و با ر دیگر به خودش نگاه کرد  
واز اتاق خارج شد.

طبق عادت مادرش یک لحظه گاز و یخچال را چک کرد و چراغ را خاموش  
کرد و در را هم بست.

ونداد درا تومیبل منظرش بود.

قیافه اش درهم رفته بود. عصبی فکش را روی هم می سایید... بلوط محلش  
نمیگذاشت. الیوم جدید لهراسبی را گذاشت و به همراه خواننده همراهی  
میکرد.

ونداد مقابله یک خانه ی ویلایی مجلل پارک کرد.  
بیشتر شبیه قصر بود. در خانه باز بود و یک باغ بنظر زیبا را به نمایش گذاشته  
بود.

حتی از خانه ی پدر بزرگش هم که فکر میکرد چقدر باع زیبایی دارد مجلل  
تر و زیباتر بود.

ونداد طبق معمول در را برایش باز کرد... بلوط از اتومبیل پیاده شد.  
ونداد درها را قفل کرد و به همراهش راه افتاد.  
با ان کفش های پاشنه ده سانتی به زور سرشن تا سرشنایه ی ونداد رسیده بود.  
لعني چقدر دراز بود.

ونداد به خاطر او ارام راه می امد.  
باهم وارد خانه باع شدند.  
زمین سنگفرش سفید بود.

در وله ی اول یک استخر ابی که ابش زلال بود به چشم میخورد و وجود  
سه اتومبیل که دو تا شاسی بلند بودند یکی مدل کروکی!...  
یک تاب بزرگ هم در کنجه از باع قرار داشت. دو طرف مسیر سنگفرش  
شده بوته های رز های رنگی به چشم میخورد و چندین درخت که با وجود  
پاییز هنوز رخت سبزشان را بر تن داشتند.

خانه ی مجلل با نمای سفید که به نظر دو طبقه می رسید.  
در سالن باز بود.

جمعیت زیادی بودند. اکثرا افرادی مسن بودند و اصالت از سورویشان  
می بارید. زمزمه ی خفه ای بود و صدای موزیک ملایمی هم فضنا را پر کرده  
بود.

بهنوش با کت و شلوار مشکی رنگ که حاشیه‌ی دوخت قرمز داشت با  
کفش‌های قرمز و لاک زرشکی به سمتستان امده و گفت: واي... بیین کي  
او مده...

صمیمانه بلوط را در آغ\* و \*ش کشید و با ونداد دست داد و گفت: خوش  
او مدید... فقط چقدر دير؟ من توقع داشتم زودتر بیاینا...  
با ان لباس ساده و صورتی که تمام ارایشش یک رژ گونه و یک رژ لب سرخ  
بود نسبتاً خوب و ساده بنظر می‌رسید.

موهای سیاهش را از ازد روی شانه ریخته بود... و انها را برد تا معرفی کند.  
به چند تن از استادان و اقوام معرفی شدند و در نهایت استاد جعفری با روی  
باز و نداد را در آغ\* و \*ش گرفت و با لحنی صمیمانه و پدرانه با بلوط  
احوالپرسی کرد.

شوخي پدرانه اي هم کرد و گفت: اگه يه بار اذیت کرد بیا پیش خودم از  
زنگی محسوس میکنم...

ونداد لبخندي زد و بلوط هم لبخند مليحی به لب اورد.  
جمعی از دختران با ونداد صمیمانه سلام و احوالپرسی میکردند ... ونداد  
هم بلوط را با عنوان همسرم خطأ میکرد...

بهنوش دختری ریز نقش که خیلی شبیه خودش بود اما کمی قدش بلند تر  
بود و ظریف تر بود را به انها معرفی کرد و گفت: بیتا خواهرم...  
بعد از سلام کردن روی مبلی نشستند. اکثر جمعیت را مردان مسن و چند  
پسر جوان تشکیل میدادند. کلا ذکور به وفور به چشم میخوردند.

لباس ها هم انقدر شیک و مجلل بودند که انگار یک عروسی تمام عیار است. اکثرا مدل لباس و پیراهنشان کوتاه بود. چند نفر خاتم سن بالا ماکسی پوشیده بودند و گرنه لباس های دخترانه همه کوتاه بودند.

با اینکه پاییز بود اما چند نفری هم چکمه ی تا زانو پوشیده بودند. بلوط با کنجکاوی پرسید: مگه نگفته بهنوش تک فرزنده؟ پس این خواهره کیه؟

ونداد: خواهر ناتی اشه... با مادرش نروژ زندگی میکن... از همسر اول استاد جعفری.

بلوط با حرص به ونداد نگاه میکرد. چقدر دقیق میدانست! بهنوش به سمتیان امد و گفت: بلوط جون لباستو عوض نمیکنی؟ بلوط چشمش به ونداد افتاده بود که نسبتا سرخ شده بود. با ارامش از جا بلند شد و گفت: کجا میتونم عوض کنم؟

ونداد داشت می مرد.

بهنوش راهنمایی اش کرد. اتاقی درست زیر پله های گرد قرار داشت. بلوط وارد اتاق شد.

چیز خاصی که جلب توجه کند نداشت. یک میز دراور و یک تخت خواب و یک کتابخوانه... همین!

مانتویش را دراورد و روی تختی که کنج اتاق بود نشست. پایین دامنش درست از همان نقطه که لباسش مدل ماهی میشد رازیپ مخفی اش را باز کرد و ان قسمت را از پیراهنش جدا کرد. حالا او هم یک

پیراهن کوتاه سیاه پوشیده بود.... جوراب شلواری اش را پوشید و کت ساتنی که از جنس پیراهنش بود و استین کوتاهی داشت و همراه خودش اورده بود را پوشید.

خودش هم معذب میشد اگر انطور دکلته جلوی همه جولان میداد.

لباسش اسپورت و پوشیده بود.

در دستش فقط یک ساعت اسپورت همان هدیه ی تولد بربنا را داشت.

و دو گوشواره ی حلقه ای... صورتش هم ساده اراسته بود حالا او هم ساده بود. اما در عین سادگی شیک و خوب!

كمی رژش را تجدید کرد و اضافه ی پیراهنش را درکیفش لوله کرد و از اتاق خارج شد.

ونداد با استرس پایش را روی زمین تکان میداد. خیلی زود متوجه بلوط شد.

یک لحظه ارام شد و لبخند عمیقی زد و بلوط بی توجه به نگاه تحسین برانگیز و سپاس گزارانه اش کنارش نشست.

ارسلان و سارا تازه رسیده بودند.

انها حین سلام و علیک بودند.

سارا با دیدن بلوط با لبخند به سمتش رفت و سلام عیلکی گرم با او کرد و ارسلان هم ونداد را با خود برداشت.

سارا مانتویش را همانجا دراورد. موهایش را با یک کلیپس سفید ساده پشت سرش بسته بود و یک بلوز گیپور سفید استین کوتاه و یک شلوار شیری رنگ

پوشیده بود. خیلی ها ساده بودند و بعضی ها هم دیگر شورش را دراورده بودند.

مخوصا یک دختر موش \*ر\*<sup>۱</sup>\*بی که لباسش شبیه خواننده های متال بود. یک شلوار جذب چرم مشکی و یک تاپ زرشکی فوق دکلته که تکان میخورد یک جایی اش میزد بیرون! با دیدن سارا که اهي کشید و گفت: باز شروع شد...  
بلوط متعجب گفت: چی؟

سارا حرصی گفت: بساط فسق و فجور....  
بلوط نفهمید.

سارا از جا بلند شد و گفت: فکر میکنه من حواسم نیست... پاشو تو هم بیا...  
بلوط نمیخواست بلند شود ولی چنان دستش را کشید که خوب فیل هم بود بلند میشد.

با دیدن جام هایی که روی میز گردی در کنج سالن قرار داشت و دیدن رنگ مایع سرو شد شخصتش خبردار شد بساط فسق و فجور یعنی چه!  
با چشم به دنبال ونداد میچرخید.

ارسلان با روی خوش گفت: احوال بلوط خانم؟ خوب هستید؟  
بلوط: ممنون... شما خوبین؟

ارسلان: کم و بیش جویای احوال شما هستیم...  
بلوط به لبخندی اکتفا کرد.

سارا با غر غر گفت: حالا میفهمم چرا گفتی با آژانس بیایم... ارسلان نمیخوری ها...

بلوط خنده اش گرفته بود.

سارا همینجاور تندرست پشت سر هم حرف میزد.

ارسلان به غلط کردن افتاده بود.

در نهایت هم گفت: باشه بابا .. نمیخورم... حرص نخور... دهه...

سارا انگشت اشاره اش را بالا اورد و گفت: پنج دقیقه یه بار دهنتو بو

میکنما... بہت بگم... فکر نکن تا چشم منو دور بینی میتوانی بخوری...

ارسلان: تسلیم... تسلیم... و رو به بلوط گفت: شما نمیرمایین؟

صدای ونداد گفت: همین مونده...

سارا با غر گفت: همش تقصیر بهنوشه...

کیوان دخالت کرد و گفت: ای بابا ... بدون این که اصلا مهمونی پیش

نمیره...

و جامش را بالا اورد و گفت: به سلامتی...

ونداد لیوان اب پرتقالش را به جام او زد و گفت: به سلامتی همسرم...

و بلوط به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

ارسلان با غر گفت: اگه میداشتی بخورم منم به سلامتی تو میخوردم...

سارا حرصی گفت: لازم نکرده... اب پرتقال بخور... یه ذره از ونداد یاد

بگیر...

کیوان با خنده گفت: خوش به حال خودم که از هفت دولت ازادم... لازم به

اجازه گرفتن ندارم... و یک جام دیگر برداشت و گفت: به سلامتی تعجرد

خودم!

ارسلان و نداد همزمان گفتند: افتخار میکنیم....

بهنوش خودش را رساند و گفت: آی ... آی ... تنها خوری با مرام ها؟

و یک جام برداشتو گفت: و نداد ... بازم خود تو لوس کردي؟

ونداد لبخندی زدو گفت: م م منم از مي وصل الهي م س ت م س ت ....

بلوط باورش نميشد که بهنوش ان مایع را به حلقيش فرستاد و قورتش داد.

تازه جامش را به جام کيوان هم زد و به سلامتي هم گفت.

دروغ چرا ... از اين عفه ي به سلامتي عجيب خوشش مي امد.

بهنوش با هيجان گفت: خوب خوب... شارژ هم که شدید.... جوونا از اين

طرف...

ارسلان با غر گفت: من حوصله ي تکون خوردن الکي و ندارم...

بهنوش: بد ترکيب... يه ذره ورجه و ورجه کن شيكم اوردي...

ارسلان: دستپخت سارا معركه است...

بهنوش صدای موزیک را بالا برد و گفت: من عذر و بهونه قبول ندارما ...

بلوط جون بفرما...

و دستش را کشيد و برد.

بلوط واقعاً نمیخواست بر \*ق صد... اصلاً یعنی چه... همینجور توسط

بهنوش کشیده میشد ... روی پارکت چند باري هم لیز خورد.

سالن دو بخش شده بود... نيمی مختص جوان تر ها و دوستان بهنوش و

بيتا... و نيمی ديگر مختص سن بالا تر ها... که دور استاد جعفری جمع

شده بودند.

بهنوش صدای موزیک را تا عرش بالا برد و خودش تکان میخورد.

البته بد نمیر<sup>\*ق</sup> صید.

اما بلوط ان لحظه حس نداشت...

ا صلا تصور نمیکرد چنین مهمانی ای باشد. فکر میکرد که در یک مهمانی  
مسن با افرادی خیلی خیلی خشک و خیلی خیلی میانسال فقط باید بشنید  
و سر تکان دهد. اصلا خودش را اماده نکرده بود.

بهنوش شروع به ر<sup>\*ق</sup> ص کرد و همراه اهنگ میخواند و چند نفری از  
دوستان بیتا همراه بیتا ریختند و سط...

بلوط هنوز خشک شده بود... اهنگ اول تمام شد... اهنگ بعدی کمی ریتم  
بهتری داشت.

زهرا و سارا هم و سط امدهند و بلوط میان دخترها گم و گور شده بود ... اما  
کم کم ریتم به تنش نشست و حرکاتش را که همیشه تحسین برانگیز دیگران  
بود شروع کرد.

با اینکه اهنگ را زیاد نمیشناخت اما با هر ریتمش یک حرکتی انجام میداد.  
هیچ وقت فکر نمیکرد در مهمانی ای که قرار بود نزود یار ر<sup>\*ق</sup> صش  
بهنوش باشد!

ساعت نزدیک هشت بود...

استاد جعفری با خاطرات و بیان خوشش با دوستان و هم سالان خودش  
مشغول بود.

ونداد یک گوشه نشسته بود و با ارسلان و کیوان صحبت میکرد.  
بلوط و سارا هم مشغول تجزیه و تحلیل لباس ها بودند.

بلوط د حالی که به دختر نگاه میکرد گفت: اون کیه؟  
سارا نفس عمیقی کشید و کمی عرق روی صورتش را پاک کرد و گفت: کی؟  
بلوط: همون جین مشکیه....  
سارا: اهان... اونم هم دوره ای ما بود... از دوستان بهنوش...  
بلوط به سارا نگاه کرد و گفت: واي چقدر عرق كردي... خوبی؟  
سارا: اي همچین... يكمي سرم گیج میره....  
بلوط با نگرانی گفت: چی شده؟  
سارا: هيچی بابا .... طبیعیه... اخه یکی به من نیست بگه نوشت کمه.... ابت  
کمه ... بچه دار شدنت چیه....  
و خودش خندید.  
بلوط با هیجان گفت: راست میگی؟  
سارا: مگه ونداد بهت نگفته؟  
بلوط: نه...  
سارا: ارسلان میگفت ونداد میدونه که... الهی.. میگم امروز چه خجالتی به  
من لبخند میزد ... روش نشده لابد بگه ... ازش بعيد نیست... و خندید.  
بلوط حرفی نزد.  
صدای استاد جعفری می امد که مدام میگفت: وارسته یکی از بهترین  
دانشجوهایی بود که در تمام طول کارم و تجربه ام و سابقه ی حرفه ایم  
داشتم.  
از وقتی که در المپیاد شیمی شرکت کرد و مقام اورد گرفته تا وقتی که  
میخواستن از دانشگاه اخراجش کنن ... یادته وارسته؟

ونداد تنها لبخند زد وگفت: استاد از ژرژر زحماتتون ممنون...

استاد جعفری لبخندي زد وگفت: به جرات ميگم که افتخار ميکنم که در طي تحصيلت منم استاد بودم ... دراينده آگه پيشرفت كردي و نام واوازه

ات پيچيد افتخار ميکنم که ميگم يه دوراني دانشجوی من بودي...

ونداد با شرمندگي سرش را پايین انداخت وگفت: واقعا ازتون ممنونم استاد.... ش ش ش شما لطف داريد.

بهنوش دخالت کرد وگفت: استاد جعفری يه وقت از دخترتونتعريف نکنيد؟

استاد جعفری لبخندي زد وگفت: ببين.. تو خونه منو پدر صدا نميکنه ... وسط دانشگاه توراهرو بابا گفتناش شروع ميشه...

بهنوش با حرص گفت: خوبه هيچ وقت بهم نمره ندادي... استاد جعفری: مگه به وارسته نمره دادم؟

بهنوش با غيظ گفت: منو که دخترتم و با يه دانشجو مقايسه ميکني ؟؟؟ كل کل پدرانه و دخترانه ي جالبي بود. بهنوش حرفهای پدرش را جدي گرفته بود و جعفری مدام او را دست مينداخت.

جمع هم با خنده ي خفيفي همراهي شان ميکرد.

بهنوش اهم اهمي کرد وگفت: خوب خانم ها اقایون... دعوتون ميکنم به نواختن پيانو.. با مهارت خواهرم بيتا... و رو به استاد جعفری گفت: پدر اين اهنگ تقديم به شماست...

بیتا پشت پیانو قرار گرفت و با ملاحت خاصی شروع به نواختن کرد...  
هر چند اکورد را درست نگرفت و فالشی داشت اما برای پدرش عاشقانه  
مینواخت.

جمع تشویقش کرد .... و اهنگ دیگری نواخته شد.  
دو دختر پشت سر بلوط که کنار ونداد استاده بود صحبت میکردند.  
بلوط بیشتر از انکه حواسش پی نواختن موسیقی باشد به پچ پچ انها گوش  
میکرد.

یکی از دخترها گفت: این پسره هم چشم بازار وکور کرد با این زن گرفتیش...  
دیگری: واي من اصلا باورم نمیشه... ونداد خیلی ازش سرتره...  
بلوط داشت سکته میکرد. ونداد سر بود؟  
- خیلی هم ایکبیریه... از اون ادمایی که همه رو از بالا به پایین نگاه میکنه...  
- همون... فکرکرده کیه.. از دماغ فیل افتاده ... حیف ونداد....  
سرش را تکان داد.

ونداد اهسته پرسید: خسته شدی؟

بلوط: نه...

ونداد دستش را دور کمرش انداخت و چیزی نگفت.  
بلوط هم از حرص پشت سری ها خودش را بیشتر به او چسباند و سرش را به  
بازوی ونداد تکیه داد.  
ونداد چنان از این حرکت متعجب شده بود که فکش تا پارکت خورد  
وبرگشت.

بلوط حالش خوب بود؟ مطمئن بود از محتویات ان جام ها چیزی نخورده بود.

صدای بهنوش که ونداد را دعوت به نواختن کرد باعث شد هرچه فحش بلد بود به بهنوش نثار کند . الان وقتیش بود؟

بلوط سرش را از روی شانه ی او برداشت و از او فاصله گرفت.  
لعنی... برگرد به همان حالت... چرا این اهنگ بیتا اینقدر زود تمام شد...  
هنوز ایستاده بود.

بهنوش دوباره صدا کرد.

بلوط ارام گفت: برو عزیزم..  
عزیزم؟

واقعا داشت غش میکرد. بلوط خوب بود؟ در اولین فرصت میخواست همین را پرسید... بلوط خوبی؟ چی شده؟  
به سمت پیانو رفت و انگشت تانش را ماهرا نه روی کلید های پیانو میر\*ق\* میاند.

زن میان سالی پرسید: همسر شمان؟  
بلوط به او نگاه کرد و گفت: بل---ه....  
زن لبخندی زد و گفت: خیلی زیبا مینوازن...  
بلوط زمزمه کرد: میدونم!....

بهنوش کنار بلوط نشست و گفت: بابا این شوهر تو جمع کن... چرا این بشر اینقدر هنرمند...

بلوط لبخندی زد و گفت: راستی شما که خواهرت پیانیسته .... چه نیازیه که

ونداد بهت اموزش بدنه؟

بهنوش لبخندش ماسید.

تک سرفه ای کرد و گفت: خوب بیتا ایران زندگی نمیکنه... و گرنه مزاحم

ونداد نمیشدم...

بلوط: اهان...

دخلتری کنار بهنوش نشست و گفت: وای این پسره چقدر قشنگ پیانو زد....

بهنوش: ایشون همسرش هستن....

دخلتر لبخندی زد و دستش را به سمت بلوط دراز کرد و گفت: واقعا که

هنرمند هستن...

بلوط لبخندی زد و تشرک کرد و گفت: ممنون...

صرف شام با موزیکی که بهنوش گذاشته بود صرف شد.

ارسلان و سارا موقع غذا خورد ن هم کل کل داشتند.... سارا حاضر نمیشد

در یک بشقاب با ارسلان غذا بخورد.

بلوط هم از کارهای سارا که یک کا سه ی تر شی را جلوی خودش گذاشت

بود و مشغول بود میخندید.

ونداد برای بلوط و خودش غذا کشیده بود.

ونداد احسته گفت: عزیزم نمیخوری؟

به یک بشقابی که بینشان بود نگاه کرد. بشقاب ونداد کجاست؟

چنگالش را در میگوهای ترد فرو برد و گفت: پس خودت چی؟

ونداد نفس عمیقی کشید... واقعا او را این همه خوشبختی محال بود. بلوط نگران غذای او بود.... خوب غذا که زیاد بود.... او هم میخورد... ولی به هر حال...

ونداد چنگالش را در تکه ای ژیگو فرو برد و گفت: ئه همین برای جفتمونه.... بلوط مخالفتی نکرد.

اما سارا دست اخر یک بشقاب جدا برای خودش اورد وار سلان مثل میت ها ایستاده بود.

چشمک ونداد و حس پیروز مندانه اش که به رخ ارسلان میکشید از نظر بلوط پنهان نماند.

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: راستی چرا به من نگفته سارا حامله است؟

ونداد: فکر نمیکردم م م م مهم باشه...  
بلوط چیزی نگفت.

زن و شوهر سی و خرده ای ساله که مشغول صرف غذا بودند رو به ونداد و بلوط گفتند: زوج خوبی هستید... خیلی بهم میاین...

زن لبخندی زد و گفت: قدر شوهر هنرمند تو بدون...

ونداد با افتخار گفت: اتفاقا همسرم هم هنرمنده....  
واقعا؟

ونداد: تابلو میکشه... نقاشه....  
- دیگه ادم نمیدونه چی بگه... خدا خوب در و تخته رو جور میکنه....

بلوط خنديد و ونداد هم.

بلوط مشغول ژله خوردن بود.

كل كل ارسلان و سارا هم تمام شده بود .. ارسلان پیروز شده بود و در يك

بشقاب غذا میخورند....

بهنوش بلند گفت: اين گوشي گلکسي اس ۲ مال كيه خودشو کشت....

بلوط به سمت کيفش که روی ميل رها شده بود رفت.

با دیدن شماره ي فرزام تماس را ريجكت کرد و گوشي اش را روی حالت

خط خاموش گذاشت.

بهنوش با خنده گفت: عجب گوشي خوش دستيه ...

بلوط نگاهش به ان دو دختری که قبلا پچ پچ میکردند افتاد و گفت: هديه ي

تولدeme.... ونداد برام خريده...

بهنوش: واووه... ونداد ... تا با شه از اين هديه ها... يه دستي هم به سر ما

فقير فقرا بکش...

ونداد خنديد و بهنوش گفت: تولدت کي بوده؟

ونداد: پنج مهر...

بهنوش فوري بلوط را به آ\*غ\*و\*ش کشيد و گفت: تولدت مبارک... ما خبر

نداشتيم شرمنده...

بلوط لبخندي زد و گفت: خواهش ميکنم ممنون...

بهنوش: حالا که اينظور شد ... يه بارم باید به افتخار تولدت خانمت

بنوازي...

ونداد نيمه تعظيمي کرد و گفت: حتما... ب ب باک ک کمال ميل....

بلوط در ذهنش نمیگجد که کسی حین حرف زدن ونداد صورتش جمع نمیشد یا حق را به بلوط نمیدادند. یک موقع فکر میکرد مردم چه حرفها که نخواهند زد... اما الان... تازه ونداد را سر تر هم میدانستند! عجبا... واقعا عجبا از این مردم !!!

بعد از صرف شام... بهنوش به زور ونداد را پشت پیانو نشست و به زور از بلوط خواست تا نام یک اهنگ را بگوید تا ونداد برایش بنوازد و بخواند.

بلوط نمیدانست چه بگوید...

در انتهای به تصمیم به خود ونداد واگذار شد.

ونداد هم ماهرانه مینواخت و کمی بعد صدای رسایش بلند شد ... همان صدایی که بلوط از ان خوشی می امد. صدایی که به ان جان میداد و میخواند.

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه  
می دونم از منو دل ، دل می کنی ، وای می دونم  
دیگه شب ها غزلای کوچه باعی می خونم  
وای می دونم ، غم می مونه ، من می مونم  
گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه  
رنگ تهایی دل ، بی تو همنگ هراس

هیزم دورخ من ، بی تو نیلوفر و یاس  
دیگه با من به بهار ، نه شکفتن نه غرور  
می میره قوی سفید ، روی دریاچه ی دور

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه

می دونم مثل شهاب ، تو یه شب پر می زنی

با گریزت به دلم ، زخم خنجر می زنی

دیگه در غربت شب ، صدای گریه می یاد

یه طرف گریه ی من ، یه طرف ناله ی باد

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه

بلوط با اوج وفروд صدای ونداد ضربان قلبش پایین و بالا میشد...

انقدر زیبا وبا احساس میخواند و انقدر صدایش گرم بود که همه را به خلسه

فرو برده بود.

جز نواختن پیانو و انگشتان ماهر او و صدای رسایش چیزدیگری خلی

ایجاد نمیکرد.

با اتمام اهنگ جمع بعد از یک مکث ونداد را تشویق کردند.

استاد جعفری پیشانی ونداد را ب\*و\*سید ... با افتخار نگاهش میکرد.

درست مثل پسری که هرگز نداشت. بلוט نمیتوانست از غروری که داشت

دست بکشد که اگر میتوانست هزار بار به ونداد افرين میگفت.

با این حال بعد از اتمام نواختن او نیمخندي نثارش کرد. موضوع این بود که

همین هم از سرش زیاد بود.

شب خوبی بود. انقدرها هم که فکر میکرد به بلוט بد نگذشت

البته بهنوش میزبان خوبی بود.

بعد از مراسم خدا حافظی سوار اتومبیل شدند و بلوط گفت: بهنوش خیلی

مهر بون به نظر میاد....

و نداد: و اقعا مهـ بونه...

پلوط مخالفتی نکرد و با گفتن او هم... تایید کرد.

**بلوط** : خوب من زیاد نمی‌شناشمش... حالا که می‌بینم اونطوری که من

فکر میکردم نیست ... خوب باید بگم... ناراحت نمیشم اگه بیاد خونه بهش

درس بدی...

ونداد: واقعا؟

بلوط: ادھ

و نداد: این شش شش شحاعت عالیه...

بلوط: میگم که قبل از زیاد نمیشنام ختمش... اما الان بنظرم دختر مهربون و

خونگرمی او مد...

---

## ونداد: م ڦ منم زیاد نمیشناسی...

بلوط به او نگاه کرد.

ونداد اهی کشید و صدای ضبط را بلند تر کرد.

با دیدن مجتمع شان نفس عمیقی کشید.

شب خوبی بود.

در انسان‌سور به صورتی نگاه می‌کرد با اینکه خسته بود اما یک خسته‌ی شاد.

خوش گذشت... ادمهایی نبودند که نشود با انها نجوشید و خوش نگذراند.

واقعا خوش گذشت... مثل شبی که شهر بازی رفته بودند.

دو شب به یاد ماندنی...

قبل از اینکه مانتویش را دراورد به اشپزخانه رفت و کتری را پر کرد تا جوش

بیاید و اماده ی دم کردن چای باشد.

فکر کرد اولین تفاهمشان همین است که هر دو اهل نوشیدنی های داغ

هستند.

به اتاق رفت. لباسش را اویزان کرد... به تصویر نیمه کاره اشنگاه میکرد.

فیس مردانه ای از روی پرینت کارت ملي کشیده بود... هرچند بیشتر ذهنی

کشیده بود اما!...

بوم را زیر تخت پنهان کرد... یک شلوارک طوسی و تاپ مشکی پوشید و از

اتاق خارج شد.

ونداد لبخندی زد و گفت: امشب خوب بود؟

بلوط به ونداد نگاه کرد... کت و شلوار نوک مدادی و کراوات مشکی باریک

... کمی لاغرتر نشانش داده بود البته به اقتضای رنگ تیره بود اما هیکلش را

جمع و جور تر و باریک تر نشان میداد.

بلوط بی توجه به سوالی که اصلا نشنیده بود گفت: تو بدناسازی رفتی؟

این را نمیپرسید می مرد...

ونداد لبخندی زد و گفت: اره ... فیدنس.. اما و و و ورزش تخصصیم

کیکه....

کیک چه بود دیگر؟ هان ... اسمش یک پسوند هم داشت.

بلوط دهانش را باز کرد و گفت: یعنی کیک بوکسینگ؟

ونداد عادی گفت: اره... کارت مربی گریشم گرفتم...  
تا الان نزد بود او را ناکارنکرده بود واقعاً جای شکر داشت.  
اهمی کرد و اهانی گفت و از جلوی چشمش سرعت گرفت به سمت  
اشپزخانه....  
چای را دم کرد و روی کاناپه ولو شد.  
ونداد لباسش را با یکی از همان تی شرت جذب‌ها و شلوار مشکی عوض  
کرد... درست برعکس هم بودند. یک تی شرت طوسی و یک شلوار  
مشکی... و بلوط یک تاپ مشکی و یک شلوارک طوسی...  
حالا این تی شرت‌ها را در خانه می‌پوشید اصلاً ایرادی نداشت. ولی در  
شهر بازی و اماکن عمومی کلا... درست نبود پوشید.  
اگر خودش برایش چند دست پیراهن نخرید!...  
ونداد روی کاناپه ولو شد و گفت: امشب هم خیلی خُخُخ خوشگل بودی...  
هم خیلی خانم و باوقار...  
بلوط لبخندی زد و چیزی نگفت.  
صدای سوت کشیدن کتری اعلام می‌کرد که چای حاضر است.  
بلوط پرسید: می‌خوری؟  
ونداد: از دست تو اره....  
بلوط رویش را برگرداند بعد لبخند زد. مازو خیه سم به معنای واقعی بود! البته  
садیسمش بیشتر بود. از اذیت کردن ونداد ل\*ذ\*ت می‌برد. تازگی‌ها به این  
نتیجه رسیده بود که او را بچزاند زندگی شیرین تر است.

اما شب خوبی بود...

در سینی دلیوان گذاشت و چای ریخت... ونداد گاهی بالیمو ترش  
چایش را میخورد.

از یخچال لیمورا بیرون اورد... شست در یک نعلبکی قاچش کرد ... یکی برای دو نفر.

از اشپزخانه بیرون امد. ونداد مچاله روی مبل نشسته بود و ارجح هایش را روی زانو هایش گذاشته بود و شقیقه هایش را می مالید.

جانش در میرفت اگر میگفت بفرمایید... به هر حال...  
ونداد سرش را بلند کرد و گفت: این چایی خوردن داره.... اوه... لیمو!  
تقریباً به لیموها حمله کرد و یکی را با یک حرکت در چایش چلاند...  
از رنگ و بوی چای تعریف میکرد.

چای همان بود... نوع دم کردنش هم همان بود... اما اورنده اش مهم بود.  
بلوط برای خودش هم لیمو ریخت و گفت: سرت درد میکنه؟  
ونداد از این توجه لبخند ممحوی زدو گفت: یه کمی ....  
بلوط م\*س\* تقیم به او نگاه کرد و گفت: چرا؟  
ونداد: کم خوابی... صبحم دانشگاه ب ب ب بودم...  
بلوط هنوز داشت نگاهش میکرد. چرا سرش درد میکرد؟ چرا باید در  
میگرفت سرش؟ بخاطر خستگی؟  
ونداد چایش را خورد و گفت: عالی بود...

بلوط لبخندی زد و ونداد سینی را برداشت تا بشوید که بلوط گفت: من  
میشورم.... تو برو بخواب... خسته ای...  
ونداد جا داشت انجبا بمیرد... خوب چرا با او اینکار را میکرد؟  
لبخندش تا حزلونی گوشش امتداد داشت.  
بلوط دوباره گفت: شب بخیر...  
ورویش را برگرداند و به اشپزخانه رفت.  
ونداد هم با نهایت خستگی اما لحنی پر انرژی گفت: شب بخیر عزّزّز  
زیزم... خوب بخوابی خانمی...  
بلوط زیر چشمی نگاهش کرد.  
ونداد هم انگار سنگینی نگاهش را حس کرد... یک لحظه برگشت و اورا  
نگاه کرد و خندهید.  
با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد.  
ونداد تقه ای به در زد و گفت: بیداری عزیزم؟  
بلوط کش وقوسی امد و از تخت پایین امد... جین و تاپی پوشید و از اتاق  
خارج شد.  
ونداد سلام صبح بخیری گفت و بلوط تنها سری تکان داد و وارد دستشویی  
شد و دست و رویش را شست. هنوز تنش کوفته بود. آخر جمعه وقت  
مهمنانی است که شنبه اش کلاس دارد؟  
نامردي بود.  
از دستشویی بیرون امد و نداد با لبخند گفت: خوب خوابیدی؟

بلوط نان تستش را در خامه شکلاتی فرو برد و گفت: اره ... خوب بود... ولی هنوز خوابم میاد.

و یادش افتاد که او دشیب سردرد داشت. باید می پرسید؟ نباید میپرسید؟ فقط یک حالت چطوره‌ی کوچک؟ از چه کسی داشت اجازه میگرفت؟ از غرور و تعصیش یا وجودان انسان دوستانه اش!!!  
نفس عمیقی کشید و زبان به کام گرفت.

درست دیشب خوب بود ... درست که ونداد از نظر خیلی ها خوب بود ...  
اما وقتی که او... خوب او... نمی دانست!...

باز سکوت کرد. وقتی جوابی برای خودش نداشت چه دلیلی داشت که  
سوال کند از خودش!  
ونداد سوئیچ را به او داد و گفت: تو برون...  
بلوط: چرا؟

ونداد شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری... من تا شش شب  
کلاس دارم.... ظهر خودت برگرد خوب؟

بلوط با ذوق پذیرفت... سوئیچ را قاپید و گفت: اکی...  
ونداد خنده دید و بلوط بدو بدورفت تا مانتویش را عوض کند این دست  
و دلبازی ها را نه پدرش میکرد نه بربنا نه مادرش!  
انقدر هول بود که هیچ ارایشی به صورتش نداشت.

فالفور از خانه خارج شد... به ونداد دستور داد در را قفل کند... کتاني  
هایش را پوشید و وارد اسانسور شد و دگمه ی پارکینگ را فشرد.  
از ذوقش لبخندش محو نمیشد.

تا به حال در ماسیما نشسته بود اما خوب راننده‌ی بدی نبود... از هجده سالگی گواهی نامه اش را گرفته بود ... در خیابان و اتوبان هم نشسته بود و تمام افتخارش این بود که از دو ساعت در جاده‌ی شیراز تهران نشسته بود! با هیجان ماشین را از پارکینگ بیرون اورد. ونداد منتظرش بود.

باید پیاده میشید در را برایش باز میکرد؟ از فکر ش خنده اش گرفت.  
ونداد لبخندی زد و گفت: رانندگی دوست داری؟

بلوط بد نمیراند. خیابان های تهران با شیراز چندان تفاوتی نداشت....  
خوب هر دو جا دو شهر شلوغ و پر رفت و امد بود.

ونداد جلوی در پیاده شد و خدا حافظی کرد و کلی هم توصیه و مراقب باشد .. و رسید خانه حتیما به او زنگ بزنند.

با ان ورزش کیک بوکسینگ مگر جرات داشت که اگر رسید خانه زنگ نزنند؟؟ هرچند همه ی مزه اش به این بود که عمر از نگ بزنند... حالا اگر

خودش زنگ بزند.... باز هم جواب نمیدهد.... چقدر کیف میدهد!!!

اتومبیل را پارک کرد و با هیجان به سمت دانشکده راه افتاد.

در راه با صدای مردانه ای خطاب شد.

حمیدرضا دوست فرزام بود.

با جدیت سلام کرد ... اصلاً تمایلی نداشت که تا کلاس با او راه برود ...  
درنتیجه گام هایش را سرعت بخشدید.

وارد کلاس شد.

به دنبال شیما و نیلوفر ... شیما گفت: به به ... فندوق خانم... بیا اینجا

بشن... برات جا گرفتیم...

بلوط خندهید و گفت: خوبین؟

شیما و نیلوفر پقی زدن زیر خنده.

بلوط با تعجب گفت: چیه؟

نیلوفر بلوط را هول داد و گفت: برو کنار بذار باد بیاد... چقدر رسمی حرف

میزني؟

بلوط لبخندی زد و گفت: رسمی نبود... جمع بستم... با جفتون بودم.....

نیلوفر رو به شیما گفت: خیلی کار داره...

شیما چشمکی زد و گفت: درستش میکنم...

بلوط که نمیفهمید فقط از حرفاهاي پر انرژي انها خوشش مي امد.

فرزام از جلویش رد شد...

بلوط حتی سلام هم نکرد...

فرزام هم انگار منتظر بود بینند سلام میکند يا نه که دید نکرد.

خودش از جا بلند شد و گفت: خانم وارسته حالتون خوبه؟

بلوط یک تای ابرویش را بالاداد و گفت: ممنون... طوری شده؟

فرزام: یه لحظه میا بیرون کارت دارم...

بلوط ارام گفت: خوب همین جا بگو...

فرزام شانه اي بالا انداخت و گفت: دیروز چرا جواب تلفنامو ندادی؟

بلوط: جايی بودم که نمیتونستم حرف بزنم...

فرزام تند گفت: نمیتوانستی بجای خاموش کردن یه اس ام اس بدی؟

بلوط یک تای ابرویش را بالا نگه داشت و گفت: من باید بہت توضیح بدم؟

و فکر کرد ونداد از او توضیح نمیخواهد!!!

فرزام چیزی نگفت و به سرجایش بازگشت.

شیما اهسته گفت: این دوست پسرته؟

بلوط: نه... دوستیم... فقط همین...

نیلوفر: یعنی قصده... غرضی... چیزی؟

بلوط: نه بابا... دلت خوشه ها...

شیما گوشی اش را دراورد و گفت: جانم علی؟ ... اره سر کلاسم... باشه ...

قربانیت... فعلا.

نیلوفر: سلام میرسوندی؟

شیما: مگه دیوونم؟ میخوای شوهرمو دودر کنی؟

نیلوفر: خیلی تحفه است...

شیما خندید و گفت: واسه ی صاحبаш اره...

نیلوفر: ارزونی صاحبаш... نخواستیم...

بلوط خندید و گفت: چند ساله ازدواج کردید؟

شیما: پنج ساله...

بلوط: اخی... و فکر کرد بعد از پنج سال زندگی اش تکراری نشده است؟

شیما خودش سر درد و دلش باز شد و گفت: میخوای بگم چطوری اشنا

شدیم؟

نیلوفر دو دستی به سرشن زد و گفت: باز شروع شد...

بلوط خندید و گفت: اگه دوست داری...

شیما لبهاش را خیس کرد و گفت: ماه اول دانشگاه که تازه از مایشگاه شیمی

عمومیمون شروع شده بود... من و علی هم گروه شدیم....

خلاصه هیچی ... تمام کارا رو اون میکرد منم عین میت واپیستادم نگاه

میکردم... موقع گزارش کار هم همه ی دفتر جزو ها شو میگرفتم میبردم که

گزارش بنویسم.... حالا شیش ساعت تایپ میکردم و کلی واسش وقت

میداشتم.

ترم یک که جفتمون بیست شدیم و بخیر گذشت... ترم دو و سه هم

از مایشگاه با هم بودیم... تا اینکه ترم چهار خبر اورد که نامزد کرده و خلاصه

شیرینی و اینا.. منم داشتم له میزدم ... پرپر در حد لالیگا.... خلاصه

دوماه گذشت و موقع امتحانات... اینقدر افسرده شده بودم که اصلا حوصله

ی امتحان دادن و نداشتم و به زور پاس کردم...

نگو این بخت برگشته ... از قصد اینکار و کرده بود که بفهمه من چطوری

رفتار میکنم... که منم اونو دوستش دارم یا نه... خلاصه هیچی دیگه اخر

ترم چهار بهم گفت: برنامه ی نامزدی کشک بود و فرمایته بود ... منم

همچین اسا سی حالشو گرفتم که شما چرا فکر کردید که من بهتون علاقه

دارم... من یه مشکل خانوادگی داشتم... هیچی دیگه... ترم پنج شد ... باز

منو اون بدون اینکه هیچ کدو ممون بخوایم همگروه شدیم... تو یکی از

از مایشها... جفتمون کنار هم داشتیم با اسید محلول سازی میکردیم که ماده

ها رو من جا به جا ریختم یهו علی منو کشید کنار و اسید پاشید تو  
صورتش...

کار به بیمارستان کشید و... خلاصه بعد یه مدت که عمل کرد و یه ذره  
وضعش بهتر شد گفتم من رو پیشنهادتون فکر کردم... او ن بی شرفم نه  
گذاشت نه برداشت گفت: غلط کردی... شما حق داشتی من و شما مناسب  
هم نیستیم... یعنی منو میگی سکته... البته حق داشت فکر میکرد دلم  
براش سوخته... ولی دیگه اینقدر پیغموم و پسغوم فرسنام و واسطه که  
بالاخره راضی شد... الان خدا رو شکر زندگیمون خوبه...  
بلوط لبخندی زد و گفت: چقدر جالب... حالا چرا اینقدر دیر ارشد شرکت  
کردي؟

شیما پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: همون موقع ها علی ارشد  
هم شرکت کرد قبول شد من بخاطر حاملگی و بچه نتوسلم که امسال  
قسمت شد....

بلوط حالا علامت گوشت اضافه هایی که روی صورت شوهر شیما دیده  
بود را می فهمید...

بلوط لبخندی زد... با این حال هنوز برایش عجیب بود که شیما ان پسر را  
هنوز دوست داشته باشد... یعنی کلا مقوله ی عشق خیلی برایش پیچیده و  
دست نیافتنی وغیر قابل درک بود...  
تا ظهر بیشتر کلاس نداشتند. روز بدی نداشت. با شیما و نیلوفر خوش  
میگذراند.

البته چپ چپ نگاه کردن های فرزام انقدر مهم نبود ... اما به هر حال...  
سعی میکرد نسبت به ان بی توجه باشد.

سوق اینکه با اتومبیل خودش شخصا به خانه باز میگردد برایش هیجان  
انگیزتر از رنج برود!

سوار اتومبیل شد و راه افتاد...

با دیدن خیابان ولیعصر ه\*و س یک خرید هم به سرش زد.  
اتومبیل را در جایی پارک کرد و پیاده شد و برای خودش در مغازه ها  
میچرخید...

یک جلد شیک برای گلکسی اش خرید... یک کیف پول... کمی لوازم  
را یش... واقعا هیچ چیز به اندازه ی خرید کردن او را سرحال نمی اورد.  
کمی میوه و چیپس و پفک هم از سوپر نزدیک خانه خرید و با اتومبیلش به  
پارکنیگ رفت.

چقدر ذوق میکرد از رازندگی تنهایی خدا میدانست. ترس واسترس  
بخصوصی نداشت. در تهران فقط باید نیم کلاژ ترافیک را رعایت میکرد  
همین و بس!

خرید هایش را جا به جا کرد... دوش گرفت.. یک تاپ و شلوار جین پوشید.  
در سلف نهار خورده بود و گرسنه نبود. اما بدش نمی امد برای شب اشپزی  
کند.

صدای تلفن بلند شد.

احتمالا ونداد بود... یک ساعت بود به خانه رسیده بود اما هنوز به او زنگ  
نزنده بود.

و همین باعث میشد کلی ذوق کند.... تلفن را برداشت.

-بله؟

صدای نگران ونداد گفت: بلوط خونه ای؟ م م میدونی چند با رزنگ زدم؟

بلوط لبخندی زد و گفت: خوب رسیدم دیگه...

ونداد: خدا رو شکر... خسته نباشی عزیزم...

بلوط: توهم...

ونداد سکوت کرد. بلوط با او بود؟

بلوط: ساعت چند میای؟

ونداد کاملا بی اراده گفت: با منی؟

بلوط: پ ن پ ... با دیوارم....

این را از شیما یاد گرفته بود. بس که میگفت.

ونداد: فکر کنم هفت اینظر راح خ خ خ خونه باشم....

بلوط: اکی ... کاری نداری؟

ونداد داشت میمرد...

ونداد: نه عزیزم... مراقب خودت باش.

دیگر بلوط نگفت تو هم... خدا حافظی گفت و تماس قطع شد.

با دید ن تلفن فکر کرد زنگی هم به بهنوش بزند و بابت دیشب ازاو تشکر

کند. کاری که همیشه مادرش روز بعد در انجام لطف میزبان میکرد. دیشب

واقعا به او خوش گذشته بود... بهنوش در طول مهمانی او را همراهی

میکرد... انصاف نبود که یک تشکر خشک و خالی دو دقیقه ای را هم از او دریغ کند.

دفترچه‌ی تلفن را برداشت.

خط ونداد بود... بنظرش خط زیبایی امد... در عین سادگی اما خوش نقش بود... پیچیدگی نداشت و خوانا بود.

شماره‌ی بهنوش را پیدا کرد... ارتباط برقرار شد.  
صدای پرهیجان بهنوش می‌امد.

با همان روی گشاده حرف میزد و احوالپرسی میکرد.  
بلوط فکرکرد لحنش مثل نیلوفر است.

برخلاف انتظارش که فکر میکرد دو دقیقه بیشتر طول نمیکشد. بیست دقیقه با هم صحبت کردند... بلوط باز هم تشکر کرد و تماس قطع شد. حس بهتری داشت.

از بهنوش بدش نمی‌امد. بخصوص که در تهران کسی رانداشت... اما سارا و بهنوش خونگرم بودند... وای که چقدر از دست سارا خندهیده بود.  
بلوط به اشپزخانه رفت. محتويات کتلت را فراهم کرد و مشغول شد.  
ساعت نزدیک چهار بود که کارش تمام شده بود.

با صدای زنگ ایفون از جا بلند شد... با دیدن چهره‌ی ویدا و وحید با تعجب در را گشود. فوری رفت تاپش را با یک استین کوتاه شیک عوض کرد  
و جلوی در منتظر شد.

حالا که جلوی برنا نقش بازی کرده بود... جلوی ویدا و وحید هم همین کار را باید میکرد.

از اینکه بقیه بفهمند... خوب دلیلی نداشت بقیه بفهمند.  
ویدا و وحید با او سلام علیک کردند و بلوط رفت تا چای دم کند. واقعا  
خوب شد که میوه خریده بود.  
وگرنه چطور باید ازانها پذیرایی میکرد؟

\*\*\*\*\*

جلوی اینه قدمی که کنار پیانو بود ایستاده بود... ساعت هفت و سی دقیقه  
بود. تلویزیون خاموش بود... به صورتش نگاه میکرد.. به چشمهای ابی  
اش.... به موهای خوش حالتش... به اندام بی نقصش.... به هر چیزی که  
خوب بود و او داشت... به تن سالم و عقل سالمش... به تحصیلاتش... به  
خانواده اش... به همه چیز می اندیشید...  
دستهایش را به صورتش کشید...

چه کم داشت؟ هیچ چیز... هیچ چیز... هیچ چیز... از هر طرف نگاه  
میکرد هیچ نقصی نداشت... مشکلی نداشت.... زن مطلقه نبود ... بیوه  
نبود. پدرش معتماد نبود ... مادرش بی چاک و دهن نبود.... خانواده اش  
ستنی نبودند... به اندازه ی خود شان دین داشتند.... به اندازه ی خود شان  
برای خوردن داشتند.. دستشان به دهستان میرسید.. پس چرا؟  
انقدر بلند ذهنیش این را فریاد زد که چشمهایش را یک لحظه بست....  
دوباره باز کرد. نفس نفس میزد .... قلبش در حلقش بود... صورتش سرخ  
شدہ بود.

دستهایش بخ بود. عرق سردی تیره‌ی کمرش را می‌پوشاند ... حتی یک  
قطره را هم دید که از شقیقه اش به روی گونه اش سر خورد.  
چشمهاش سرخ و ملتهب و پر از اشک بودند..... از این چهره‌ی ضعیف  
بیزار بود...

با مشت در اینه کوبید ... این دختر چقدر منفور بود.

دستش می‌سوزت اما نه عمیق‌تر از قلبش...

قطره‌های خون روی زمین می‌چکیدند... اینه‌ی ضعیفی بود که اینقدر زود  
تکه تکه شد... حداقل خودش انقدر قوی نبود ... شاید شرایط قوی اش  
کرده بود.

دستش می‌سوزت... گز گز می‌کرد... نفس نفس میزد.

روی مبل نشست و به فنجان‌های دست نخورده نگاه کرد.

با چرخش کلید و پدیدار شدن قامت ونداد که لبخندی به لب داشت  
نگاهش را به ان سمت کشاند.  
جایی که ونداد ایستاده بود.

بلوط پیش دستی کرد و گفت: سلام عزیزم... خوبی ونداد جون؟

بخاطرش ایستاد...

لبخندش را میدید که چگونه اهسته اهسته محو میشد...

به تندی خودش را به او رساند و گفت: چچچی شده بلوط؟

بلوط دست خونی اش را بالا اورد و گفت: جلو نیا .... همون جا وايسا....

ونداد گوش نکرد. باز جلو امد... بلوط خون دستش را به صورت ونداد  
پاشید و گفت: برو عقب... برو عقب... جلو نیا...

و نداد مات دست خونی او بود.... اصلا مهم نبود که چند قطره روی صورتش پا شیده است... کیف وکتش را روی زمین انداخته بود. نگاهی به اطراف انداخت... یک اینه ی شکسته.... سه فنجان چای دست نخورد... ظرف میوه.... چه اتفاقی افتاده بود.

بلوط با لحنی کاملا هیستریک گفت: منو چند خریدی؟  
یه تومن.... دو تومن... هزار تومن.... یه میلیون.... اصلا به میلیون میرسم؟  
ده میلیون.. پنج میلیون؟.... صد میلیون؟ چند خریدی منو؟ چند میازم؟  
ونداد خشکش زده بود.

بلوط از او فاصله گرفت و گفت: پس منو خریدی از بابام؟ چه خوب... پس همه ی حرفات دروغ بود نه؟ ترسیدی اگه ازت جدا بشم... پولاتو از دست بدی؟

پس منو بہت فروختن؟ تو چند تا چک؟  
 یہ چک حامل؟ مدت دار... تضمینی؟ یہ میلیون... دو میلیون... چند  
 فروختتم؟ چند خریدی منو؟ نرخ بازار چندہ؟ میدونی؟  
 داد زد: منو چند خریدی؟  
 ونداد ساکت بود....

پس منو خریدی؟ منو بهت فروختن؟ چه باحال... نه؟ میگم چرا نمیذاشتی  
از هم جدا بشیم... ترسیدی چکانتو ازت بگیرن؟ اره؟  
ونداد موهايش را کشید...

بلوط باز گفت: پس منو خریدی؟ همسر همسر که میگفتی .... همسرتو  
خریدی؟ تا حالا نگام کردی؟ دیدی زدگی دارم یا نه؟ جنس فروخته شده  
پس گرفته میشود.. خیالت راحت....

ونداد داشت خفه میشد .... این چه حرف هایی بود که میزد.  
بلوط گریه میکرد... اشکارا اشکهايش روی گونه هایش غلت میخوردن.  
بلوط جلو امد و گفت: منو چند بهت فروختن؟ نگران نیستی منو بهت  
انداخته باشن؟

ونداد موهايش را کشید و گفت: بلوط.... این حرف چیه؟  
بلوط: حرف نه... واقعیت....

ونداد: هرکی او مده این زر زرا رو کرده....  
بلوط: چی؟ دروغ گفته؟ همه دروغ میگن.. تو راست میگی؟ اره... بیا باهام  
باش... بهت اجازه میدم...

محکم در دهان خودش کوبید و گفت: دیگه دهنم بسته است... منو  
خریدی... مگه دیگه میتونم باهات مخالفت کنم.... بیا هرکار دوست داری  
باهم بکن....

تی شرتش را دراورد و گفت: بیا.... هرکاری میخوای بکن....  
نیمه برنه جلوی ونداد ایستاده بود... حق میکرد... زار میزد... از گریه  
نفس کم اورده بود.

بلوط: مگه من همسرت نیستم؟ مگه منو نخریدی؟ پس چرا نمیایی؟ خوب زودتر میگفتی.... بخدا نمیدونستم.... بیخش دیر شد... بیخش جنس خوبی برات نبود ما... م عذرت میخواهم... و جلو رفت و گفت: بیا.... بازوهاش را گرفت و گفت: بیا بریم... بیا باهام باش... مگه منو نخریدی و اسه همین؟ هان؟

ونداد نمیدانست در جواب تمام ضجه های بلوط چه بگوید... اصلا چه کار کند...

بلوط با هق هق بریده بریده گفت: بیا وحشی بازی دریبار... لباسمو پاره  
کن.... موها مو بکش... مگه منو واسه همینا نخریدی؟ هان؟ نکنه میخوای  
منو بفروشی سود... سود کنی؟ اره؟؟؟؟ اره  
اره میخوای منو بفروشی به یکی دیگه؟ میخوای سودشو بیری؟؟؟؟ اره ۵ ه  
به قیمت روز؟

بلوط گریه میکرد... هنوز نیمه برهنه بود.... هنوز دستش خونین و مالی بود... ولی از تک و تا نمی افتاد...

انگار با خودش حرف بزند... انگار با خودش زار بزند... انگار و انگار!...

بلوط: برای چی اینکار و با من کردن؟ من اینقدر بی ارزش بودم؟ اره؟  
ونداد با هر دو دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: ب ب ب بدار تو ضیح  
بدم...

بلوط گردنش را خم کرد و گفت: چیو؟ اینکه برده خریدی و توضیح بدی؟  
هان؟ من احمق تازه داشتم فکر میکردم تو ادمی... تو یه حیوان کثیفی....  
یه اشغالی... مثل بقیه... مثل همه.... ازت بیزارم... از تو خانواده ام... که  
اینقدر لجنین... که اینقدر وقیحین که برای پول منو معامله کردین... که منو  
با یه دختر خیابونی ه\*ر\*ز\*ه یکی کردین.... بخد از هیچ کدو متون  
نمیگذرم.... از هیچ کدو متون... نه از تو... نه از پدرم... نه از هیچ کس  
دیگه... ازت متنفرم ... از تو .... بدم میاد... حق نداشتین بامن اینکار  
وکیین... حق نداشتین... حق نداشتین...

لحنش رو به نزول بود... . تنش می لرزید ... بازو های لاغر و عربانش مثل  
پوست مرغ دون دون شده بودند. لبها یش به کبودی میزد ... رنگش پریده  
بود...

ونداد رهایش کرد و به سمت اشپزخانه دوید. با یک لیوان اب قند و کیف  
محتوی کمک های اولیه باز گشت.

بلوط میجاله شده بود. لیوان را به لبها یش نزدیک کرد.  
بلوط پس زد...

ونداد دلش میخواست بمیرد... با حرص گفت: بخورش...  
بلوط هیچ کاری نکرد... با یک جفت چشم خیس و یخ به او خیره شده بود.  
یخ تراز دیروز و روزهای قبل...  
ونداد نفس عمیقی کشید و با صدای متحکمی گفت: بهت میگم بخورش...  
بلوط اهسته گفت: چشم ارباب...  
و جرعه جرعة محتويات شیرین داخل لیوان را مینوشید.  
ونداد روی دستش بتادین ریخت...  
بلوط ناله ی خفیفي کرد. زخمش انقدر شدید نبود که نیاز به بخیه داشته باشد. با بانداز چند دور دستش را بست... به اتاق بلوط رفت یک تی شرت استین بلند برداشت و به هال بازگشت... ان را تنفس کرد.... مثل یک بچه شده بود که ضعیف ورنجور وسط سالن نشسته بود و هنوز اثار اشک ریختن در صورتش هویدا بود.  
ونداد نفس عمیقی کشید و او را با یک حرکت بلند کرد و روی مبل خواباند. پتویی رویش انداخت و مشغول جمع و جور کردن خرده اینه ها شده بود... با یک دستمال خون روی پارکت را تمیز کرد.  
فرش را به کل لوله کرد تا ان را به قالی شویی ببرد.  
به اشپزخانه رفت و چای دم شده را دور ریخت و یکی دیگر درست کرد.  
همه ی این کارها را سعی داشت با ارامش انجام دهد.  
اما نمیتوانست... به صورتش چند مشت اب یخ پاشید... نفس عمیق میکشید.

کت و کیفیش را به اتفاقش برد... چک سفیدش را برداشت و به سالن امد.

مقابل بلوط که روی کاناپه بی حرکت و صامت نشسته بود زانو زد و گفت: ن

ن ن نمیدونم امروز کی او مده اینجا و کی بهت مزخرف گفته...

بلوط تند با صدای خش داری گفت: نمیخواهم چیزی بشنوم...

ونداد تند گفت: به اربابت گوش بدنه...

بلوط در میان گریه اش پوزخندی زد و سکوت کرد.

ونداد نفس عمیقی کشید... صدایش بعض داشت.... خش داشت. نفس

کم می اورد. حرص میخورد... سرخ شده بود... عرق سرد و شرمنده ای

تمام بدنش را فرا گرفته بود.

با لحن متحکمی گفت: م م نکر این نیستم که قبلا ازت خوشم ن ن ن

نمیومد... ندیده نمیخواستم ب ب باهات زندگی کنم... چ چ چ چ چون

میدونستم که باعث بدبختی ی ی یه نفر دیگه میشم... م م میدونستم برای

پست ترین ادم هم کمم... میدونستم هیچ کس قبول نمیکنه... ولی م م م

مال قبل بود... من فقط پیشنهاد ک ک کردم... که منصرف بشن... برای

اینکه یکی دیگه بدبخت نشه... ف ف فقط پیشنهاد کردم یه چ چ چ چ ک

بهم بدن شاید که منصرف شلن... چک و دادن و هیچ کس نظرش

برنگشت... م م من تورو خریدم... اره خریدم... اما بی قیمت...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ادما رقم ندارن... رز رزنگ دارن... تو این یه

کف دست برگه هیچ رقمی نوشته نشد و نشده... من یه چک سفید دارم در

ازای یک دختر که ارزومه خوشبختش ک ک کم... تو این چ چ چک هیچ

رقمه از مال دنیا رو ننوشتن... والله ق ق قسم اگه د د د دروغ بگم که دوست

دارم .... اگه گفتم همسرمی ... همسر یعنی همفکر... تا تو نخواستی من ن  
ن نزدیکتم نشدم... والله قسم با تمام وجود افتخار م م میکنم که تو شش  
شريك زندگيم باشي... ب ب به همين لحظه قسم... من از مال دنيا هيچي  
نخواستم اما يه جواهر بي قيمت نصييم شد... بلوط من دو دو دوست  
دارم.... واقعا دوست دارم... تو اين مدت کم... من دو دو دوست دارم  
همسرت باشم... ش شوهرت باشم... از حالا به بعد هرچي بگي... ن ن ن  
نامردم بگم نه...

باز نفس عمیقی کشید و بلوط نیشخندی زد و گفت: این و سط فقط نظر تو مهمه؟ اره؟ من چی؟ من کجاي اين زندگی ام؟ هان؟  
ونداد لبهایش را می گزید.

بلوط با حرص بلند شد و پتو را پرت کرد و گفت: من از این زندگی بیزارم... وقتی با بام گفت باید ... گفتم باشـه... ولی کاری میکنم که مرد زندگیم بدبخت بشـه... همه ی حرفم همین بود.. زورم کردن... امروز... به این نتیجه ر رسیدم... اگه مرد بودی بدبخت میشدی... حیف که خیلی نامردي ! حتی ارزش بدبختی هم نداری بیچاره...

اشکهایش را پا کرد و با صدای بلندی گفت: من عارم میاد تو شوهرم  
باشی... عارم میاد که به کسی بگم این شوهرمه... خجالت میکشم...  
میفهمی؟ خجالت میکشم...  
ونداد ماتش برد... مثل یک پتک به سرشن فرود امد.  
بلوط به سمت اتاقش رفت...

در را باز کرد اما روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: میخوام طلاق بگیرم...  
ونداد جوابی نداد.

بلوط به سمتش چرخید و گفت: شنیدی؟ یا داد بزم؟  
ونداد اهسته گفت: ب ب ب برات وکیل میگیرم...  
بلوط: خوبه...

وارد اتاق شد و در را کویید.

خودش را روی تخت انداخت ... هق هقش را به زور خفه کرد.  
نفس عمیقی کشید... این بی انصافی محض بود.

سعی داشت به چیزهای خوب فکر کرد... به چیزهای خوب و مثبت ... اما  
ذهنش همه سیاه شده بود. سیاه سیاه ... دیگر هیچ رنگی نداشت... حتی  
محض رضای خدا نیم خاکستری رنگی هم نبود که دل خوش کنک باشد.  
مگر او از زندگی چه میخواست؟

مگر او دختر نبود... جوان نبود؟ ابرومند نبود؟ مگر همه چیز نداشت؟ چه  
کم داشت؟ هیچ چیز... ذهنش از هر سو به بن بست هیچ میرسید. این  
سرنوشت منفور حقش نبود... این همه بی انصافی حقش نبود...  
او هم مثل هزاران دختر دیگر هزاران ازو برای زندگی مشترک داشت... از  
لباس سفید پف دار گرفته بود ... تا اسم بچه هایی که همه از ذهن متولد  
میشدند... یک مراسم نداشت دم نزد... ارزوی پوشیدن ان لباس را به گور  
می برد دم نزد... مهریه اش فقط پنج سکه بود... چهارده شاخه نبات... اینه  
و شمش عدان و قران... همین... ان وقت او با ید در ازای قبول کردنش ...  
موهایش را کشید و باز فکر کرد چه کم داشت و باز ذهنش فریاد زد هیچ!

به همان خدایی که این راه را در زندگی اش قرار داده بود این حقش نبود.  
نفس هایش سنگین میشدند ... چشمهاش از زور اشک میسونختند...  
سرش از درد میترکید... خسته بود... خسته و لاجون... یک گوشه افتداده بود  
و فکر میکرد در انتهای بدبهختی غوطه ور است ... در حالی که نبود.  
حداقل منشا بدبهختی ان کسی که فکر میکرد نبود...  
ونداد پشت روی کانپه نشسته بود... همه چیز تمام شده بود . به همین  
راحتی... اصلا راحت تر از راحت... دیگر همه چیز تمام شد. دیگر هیچ  
امیدی نداشت... چقدر احمق بود... چقدر کودن بود... یک عرب جاهل  
در زمان حبشه هم چنین کاری نمیکرد واي به حال ل ل ل ... ادعایی  
تحصیلات داشت؟ ادعایی شرف داشت؟ ادعایی مرد بودن داشت؟  
بلوطش را امروز دید چطور شکست ... دید چطور خرد شد... دید چطور  
نابودش کرد... خودش بلوطش را نابود کرد. خودش با افکار مسخره اش ...  
خودش زندگی جفتستان را نابود کرد...  
بلوط تازه داشت رام میشد... تازه داشت ... چقدر حیف که همه ی روزهای  
خوبی را که میتوانستند با هم داشته باشند به راحتی اب خوردن از دست  
میدهد... چقدر حیف ... چقدر !!!  
از جایش بلند شد... گلویش خشک بود... درینچال را باز کرد... با دیدن  
ظرفی که محتوی کتلت بود ... با دیدن چیپس و پفکی و میوه های رنگارنگی  
که در جا میوه ای به چشم میخورد.

دیگر تحمل دیدن نداشت... روی زمین کف اشپزخانه نشست. چرا همه

چیز خراب شد؟

چرا بلوطش به این روز افتاد...

چه کسی مقصیر بود؟ خودش؟ پدرانشان؟ پدر بزرگش؟

این دیگر چه رسمی بود؟

اجبار پشت اجبار... خریده بود؟ بلوط حق داشت او را خریده بود... جز

خریدن دیگر چه اسمی میتوانست رویش بگذارد.

نفسش را فوت کرد.

خسته بود... ذهنش سردرگم حول محوری میچرخید که از بیخ و بن اشتباه

بود ... انقدر این اشتباه بودن را به رخش میکشید که کم کم او را نابود کند.

از این همه پریشانی خسته شده بود.

نمیخواست او را از دست بدهد... کسی را که مایه ی خجالتش بود!

دیوانه شده بود... داشت دیوانه میشد... بلوطش را از دست داد ... این اولین

وآخرین نتیجه ای بود که ذهن و فکر و اندیشه اش فریاد میزند.

به همین راحتی... بلوطش را از دست داد.

اولین و اخرين عشقی بود که میتوانست از صدقه سری اجبار داشته باشد

.... مطمئن بود که اولین وآخرین عشق زندگی اش کسی خواهد بود که

خودش دستی او را از خود راند. به همین راحتی...

با صدای اذان از جا بلند شد.

تا صبح نخوابیده بود.

بلوط را هم ندیده بود که حتی از اتفاقش بیرون بیاید...

با رخوت از جا بلند شد... وضو گرفت.. قامت گرفت... نماز شاید ارامش  
میکرد....

باید به سراغ وحید میرفت... زندگیش را نابود کرد... به حق که حق برادری  
را به جا اورد.

میز صبحانه را چید... چه خیال خامی که بلوط حتی لب بزند!!!  
در اتومبیلش نشست... با فکری که داشت ... بار دیگر مدارک کیفش را  
چک کرد.

به سمت شرکت پدرس راه افتاد.

هنوز حتی درها هم باز نشده بودند... اما وقتی نگهبان او را دید با خوشرویی  
اجازه داد وارد شرکت شود.  
کلید های اتاق هارا هم گرفت.

وارد اتاق وحید شد ... روی صندلی اش نشست و از پنجره به نمای الوده و  
گرگ و میش شهر نگاه میکرد.  
صندلی راحتی داشت... یک اتاق بزرگ ... کامپیوتر و یک کتاب خانه پر از  
زوم کن و پرونده بود.

از بیکاری انها را تماشا میکرد... افتاب کم کم پهن شد... صندلی را به  
سمت پنجره چرخاند... چشمهاش را بست. دیگر هیچ راهی نبود که  
امتحانش نکرده باشد.

زمزمه ی کارکنان شرکت در فضای پیچید....

ونداد پشت به در روی صندلی به سمت پنجره نشسته بود... ساعت نزدیک هشت بود که در اتاق باز شد ... وحید انگار با کسی حرف میزد و بلند بلند گفت: پرونده ها رو برای امضا بذارید رو میزم... در اتاق بسته شد.

ونداد صندلی را چرخاند و چشم در چشم وحید شد.  
وحید تقریبا خشکش زد. اصلاحات حضور ونداد را در آن وقت صبح در  
شرکت نداشت.

ونداد مُسْتَقِيم به او نگاه میکرد.  
وحید لبخند مسخره ای زد و گفت : به به ... ونداد خان.... از این ورا.  
ونداد: همینطوری رُرَرَد میشدم.... گفتم یه سری هم به تو بزنم....  
وحید : میرم بگم برامون صبحونه بیارن... نخوردي که؟ خوردي؟  
ونداد از جا بلند شد و خودش را به در رساند و در را بست.  
وحید مغرضانه نگاهش میکرد.

دستهایش را در جیبیش فرو برد و گفت: وحشی شدی؟ چته؟  
ونداد: من یا تو؟  
وحید: والله اونی که سرتا پاش تو پول غرقه تویی .... بایدم وحشی بشی....  
ونداد با حرص گفت: اینقدر حَحَ حَحَ حرص مال دَدَ دنیا رو زدی به کجا  
رسیدی؟  
وحید پوزخند بزرگی زد و گفت: چی شده؟ دختره دیشب بهت راه نداده؟  
او مدی خر منو گرفتی؟

ونداد یقه اش را گرفت و محکم او را به دیوار چسباند و گفت: حرف دهنتو  
بنهم... رَرَ راجع به زن من درست حَحَ حرف بزن...  
وحید لبخندی زد و گفت: میدونستم میای.. منتظرت بودم...  
ونداد با حرص گفت: میدونستم کار توه....  
و با عصبانیت غیر قابل کنترلی گفت: فقط بگو چرا...  
وحید: زنت باید حقیقت و میدونست نه؟ واقعاً چطوری میتوانی با پنهون  
کاری باهاش زندگی کنی... هان؟ رشت نیست؟  
ونداد دندان قروچه ای کرد و گفت: چته؟ چی میخوای؟ جَ جَ جَ چه مرگته  
که دوره افتادی وَوَ وسط زندگی مَمَ من که همه چیز و خراب کنی؟  
وحید دستهایش را از روی یقه اش برداشت و اورا به عقب پرت کرد و گفت:  
چیه؟ زندگیت خراب شده؟ یه عمره زندگی ما خراب شده رو ندیدی؟  
همیشه عزیز کرده بودی ... که اخوش یه بچاپ تپل داشته باشی... یه  
چک سفید ... دیگه چی میخواستی از این زندگی؟  
ونداد با صدای خشن داری گفت: دردت اینه ...؟ وَوَ واسه همین جفت پا  
پَ پَ پریدید وسط؟ اره؟ فَ فَ فکر کردي من خوشبخت دو عالم؟  
وحید بالبخند موزیانه ای به او نگاه میکرد.  
ونداد سری تکان داد و گفت: این چک... و جلوی چشمان وحید پاره اش  
کرد و گفت: من و بَ بَ بلوط داریم از هم جَ جَ جدا میشیم... همه چی ثَ  
ثَ تموم شد... تو باش و وجودان برادرانه ات ... البته اگه داری... منم دورَهَ  
هَ همتون یه خط کشیدم... همتون!

و از اتاق خارج شد.

وحید مات مانده بود... با یک زندگی که انگار زیادی برهم ریخته شده بود  
... و ریز کاغذهایی که میلیاردی ارزش داشتند!  
ونداد سوار اتومبیلش شد.

نفس عمیقی کشید و گازش را گرفت. ضبط را با صدای بلند روشن کرد.  
ارنجش را به پنجره‌ی باز تکیه داد و پیشانی اش را به انگشتانش.  
همراه موزیکی که خوانده میشد ... لحظه به لحظه تنها تصویر بلوط جلوی  
چشممش پدیدار میشد....

#### WISH I WAS YOUR LOVER

کاش معشوق تو بودم

You know I got this feeling that I just can't hide

می دونی یک احساسی دارم که نمی تونم پنهان کنم

I try to tell you how I feel

سعی می کنم که بہت بگم احساسم چیه

I try to tell you about I'm me

سعی می کنم که بہت بگم ولی من

Words don't come easily

کلمات به آسانی نمی آیند

When you get close I share them

وقتی تو نزدیک می شی او نارو تقسیم می کنم

I watch you when you smile

من تماشات می کنم وقتی تو بخند می زنی

I watch you when you cry

من تماشات می کنم وقتی تو گریه می کنی

And I still don't understand

و من هنوز نفهمیدم

I can't find the way to tell you

راهی رو برای گفتن پیدا نکردم

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can't hide

که نمی تونم پنهانش کنم

Don't try to run away

سعی نکن فرار کنی

There's many thing I wanna say

خیلی چیزهایست که باید بہت بگم

No matter how it ends

فرقی نمی کنه چطوري تموم بشه

Just hold me when I tell you

فقط به من گوش کن وقتی که بہت می گم

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can't hide

که نمی تونم پنهانش کنم

Oh I need is a miracle

چیزی که من می خوام یک معجزه است

Oh baby all I need is you

عزیزم همه ی چیزی که من می خوام تو بی

All I need is a love you give

همه ی چیزی که می خوام یک عشقی است که تو به من بدی

Oh baby all I need is you

عزیزم همه ی چیزی که می خوام تو بی

Baby you

عزیزم تو

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can't hide

که نمی تونم پنهان کنم

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can't hide

که نمی تونم پنهانش کنم

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can't hide

که نمی تونم پنهان کنم

Just wanna be your lover

فقط می خوام که معشوق تو باشم

Just wanna be the one

فقط می خوام تنها (یکی ) باشم

Let me be the lover

بذر معشوقت باشم

Let me be the one

بذر تنها (یکی ) باشم

Yeah Yeah

آره آره

ضبط را خاموش کرد....

مقابل محضر ایستاد و کیفیش را برداشت و نفس عمیقی کشید و درهای  
اتومبیل را قفل کرد و وارد شد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به شماره ی فرзам نگاه میکرد.

این بار دوم بود که داشت تماس میگرفت.

با بی حوصلگی و صدای گرفته ای گفت: بله؟

فرзам: سلام بد اخلاق...

بلوط سکوت کرده بود.

فرзам: خوبی؟ دیروز چرا اونطوری در رفتی؟

دیروز؟؟؟ دیروز... وای که دیروز انگار دنیا برسرش ویران شده بود.

اهی کشید و با صدای بعض داری گفت: چی؟

فرزام گوشی را دست به دست کرد و گفت: بلوط خوبی؟ چرا صدات  
اینطوریه؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: مهم نیست.... دیروز تا ظهر بیشتر کلاس  
نداشتم....

فرزام: میدونم... مثل اینکه رو فرم نیستی...  
بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: نه...  
فرزام: کمکی ازم بر میاد؟  
بلوط: نه....

فرزام: سنگ صبور خویم.....  
بلوط: میدونم....

فرزام: پس یادته همیشه هر وقت ناراحت میشدی با هام حرف میزدی؟  
بلوط ا شک هایش را با پشت دست از روی صورتش پاک کرد و گفت: اوه  
یادمه....

فرزام: اینم یادته که همیشه سعی میکردم بخندونمت؟  
بلوط به جای جواب گریه اش شدید تر شد.

فرزام با نگرانی گفت: بلوط چی شده؟  
بلوط جواب نمیداد. اما صدای گریه ی خفه اش را فرزام میشنید.  
باز با ناراحتی گفت: بلوط جان.. بلوطم...  
بلوط؟ بلوط چه کسی؟ ونداد به او میگفت بلوطم... بلوطش بود؟ حق  
داشت... اورا خریده بود که بلوطش باشد... نه بیشتر نه کمتر...

فرزام تند گفت: بیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم؟ هان؟  
بلوط مخالف نبود... اهسته گفت: بیا همون ... قرار قبلی...  
فرزام: باشه عزیزم... فقط اروم باش خوب؟  
بلوط : باشه... می بینمت...  
و تماس را قطع کرد. میخواست چه کند؟ او هم یک پسر جوان بود مثل  
ونداد... ونداد یک پخمه بود اما عقلش به این رسیده بود که در ورود به یک  
ازدواج اجباری چیزی بخواهد اما او...  
نفس عمیقی کشید... از پدرش بیزار بود.... از عممویش... از ونداد.... و  
فرزام هم یک مرد بود شاید مثل...  
دو سنت نداشت فکر کند که از او هم رکب میخورد... دو سنت نداشت این  
فکر را حداقل درمورد فرزامی بکند که بعداز ۴ سال هنوز روز تولدش را از  
یاد نبرده بود...

یک تاپ سفید پوشید و یک جین لوله تفنگی مشکی به پا کرد و از اتاق  
خارج شد تا دست و رویش را بشوید.  
وقتی از دستشویی بیرون امد همان لحظه با ورود ونداد به خانه یکی شد.  
ونداد لبخندی زد و گفت: سلام...  
بلوط بدون اینکه نگاهش کند از جلوی چشمش رد شد و به اشپزخانه رفت  
و یک لیوان آب نوشید.  
خواست از کنار ونداد که در سنت و سط سالن ایستاده بود بگذرد که ونداد  
دستش را گرفت و گفت: صبر کن...

بلوط دستش را از دست او بیرون کشید و خواست برود که ونداد باز گفت:

پلوٹ...

بلوط به سمتیش چرخید با نگاهی که اتز جار از آن می بارید به ونداد نگاه میکرد.

ونداد پاکتی را به سمتیش گرفت و گفت: این سّ سّ سند خونه و ماشین... به نامت کردمشون...

حتی تعجب هم نکرد.... بلوط نه خوشحال شد نه ناراحت...

ونداد رو به رویش ایستاد و به چشمان دریابی و یخ زده ی او نگاه کرد و گفت:  
 فقط برای اینکه ب ب بدونی برای پول نخواستمت... هیچ وقت...

بلوط: ه-----ه... احمق جان من و تو الان بخاطر پول اینجاییم... اگر

ارت نبود هیچ وقت اینجا جلوت و ینمیستادم و مجبور نبود تحمملت کنم...  
ونداد نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت: حداقل الان سه میلی

شدم...

بلوط پوزخند مسخره ای زد و گفت: به پا اینقدر سبکی باد نبرت...

ونداد: من این کارو بخاطر ت ۳ ت توکردم...

بلوط: که چی بشه؟ هان؟ فکر کردی برای من مهمه؟ فکر کردی برام مهمی؟ بیین من و تو به زودی از هم جدا میشیم.... منم از تو....

باز بغض کرده بود... از جمله ای که در ذهنش بود و میخواست به او بگوید بغض کرده بود..

با صدای مرتعشی گفت: من از تو ... هیچی نمیخوام.. به جز همون ۵ تا  
سکه که مهرم بود... نه ماشین میخوام.. نه خونه... نه چک... فقط پنج تا...  
نفس کم اورد نمیخواست باز جلوی ونداد اشکهایش سرریز شود.  
وارد اتاق شد و در را بست.

جلوی میز کنسولش نشست و مشغول ارایش شد.  
یک ارایش غلیظ....

از حرصش هر چه دم دستش می امد به صورتش میکشید... از خط چشم و  
رژلب ۲۴ ساعته و سایه ی سه رنگ و... همه چیز...  
یک ارایش کامل داشت.

چهره اش را بزرگتر نشان میداد. برایش مهم نبود.

پالتوي طوسی اش را پوشید... شال نوک مدادی اش را هم در یقه ی  
پالتويش فرو برد و چکمه های مشکی سگک داری که تازانویش طول  
داشتند را هم به پا کرد.

تیپش کامل بود...  
از اتاق خارج شد.

ونداد با دیدنش اهسته گفت: هوا سّ سرده ... این گرمت نمیکنه...  
بلوط محلش نگذاشت...  
ونداد باز گفت: مّ مّ مراقب خودت...  
و قبل انکه جمله اش تمام شود بلوط در ورودی را کامل بست.

در اسانسور چشمهاش را به سقف دوخته بود تا اشکهاش فرو نریزد... اما نور لامپی که در سقف تعابیه شده بود هم چشمش را میزد و اشکهاش را در نهایت سرریز کرد.

در اسانسور چشمهاش را به سقف دوخته بود تا اشکهاش فرو نریزد... اما نور لامپی که در سقف تعابیه شده بود هم چشمش را میزد و اشکهاش را در نهایت سرریز کرد.

در کنار فرزام نشست...

داخل اتومبیل گرم و داغ بود... عطر مردانه ی شیرین فرزام فضای اتومبیل را پر کرده بود.

از این بو خوشش نمی امد برای ونداد لطیف تر بود.... کم کم داشت سردرد میگرفت.

فرزام: حالت چطوره؟ خوبی؟

بلوط: بد نیستم.... کجا میریم؟

فرزام: هرجا تو بخوای...

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: هرجا شد...

فرزام: پس به سلیقه ی من؟ تاکی میتونی بیرون بمونی...

بلوط از پنجره به خیابان خیره شده بود ... نفس عمیقی کشید و گفت: تا هر وقت که بخوام...

فرزام نفس راحتی انگار کشید و گفت: پس امشب یه شب فراموش نشدنیه... بلوط با خودش زمزمه کرد : نمیدونم...

فرزام: راستی خانواده ات بهت گیر نمیدن؟  
بلوط پوزخندی زد و گفت: خانواده؟  
فرزام از لحنش تعجب کرد...  
بلوط به رو به رو خیره شد و گفت: نه...  
فرزام: راستی چند وقته او مدین تهران؟  
بلوط پیشانی اش را به شیشه‌ی سرد اتومبیل چسباند و گفت: شاید چند  
ماهه... برای دانشگاه او مدم...  
فرزام: پس چقدر خوب که او مدمی تهران...  
با کمی مکث گفت: خوشحالم که با همیم... باز دوباره با همیم...  
بلوط به سمتیش چرخید.  
نیم رخ فرزام را نگاه میکرد... صورتش را سه تیغه کرده بود.  
یک اور کت قهوه‌ای تیره پوشیده بود و بنظرش شلوار جین داشت.  
بینی اش قوس داشت و صورتش مردانه بود...  
فرزام سنگینی نگاهش را حس کرد... لبخند عمیقی زد و دستش را گرفت...  
بلوط واکنشی نشان نداد... دیگر مهم نبود!  
فرزام از رام شدن او لبخند عمیقی زد و دستش را روی دنده گذاشت و با  
انگشتهاش بازی میکرد...  
بلوط اهي کشيد و اجازه داد هرچه میخواهد بشود... مگر دیگر مهم بود؟  
مگر دیگر فرقی داشت... پنجه از نفس هایش بخار شده... با سر انگشت  
اسم و نداد را نوشت... با سر انگشت ان را زدود... با سر انگشت اشکهایش

را که باز اماده ی چکیدن بودند پاک کرد و فر扎م داشت سر انگشتانش را می

ب\*و\*سید...

نمیخواست فکر کند... نمیخواست به هیچ چیز دیگری فکر کند... چیز

دیگری وجود نداشت که بخواهد به ان فکر کند...

سردش بود... بیشتر مچاله شد... ونداد راست میگفت باید لباس گرمتری

میپوشید!

جلوی رستورانی متوقف شدند...

فرزام از اتومبیل پیاده شد.

نیامد در را باز کند... فکر کرد ونداد اگر بود!

ونداد مرد.... در یک لحظه... هرچند قبلش هم زنده نبود که حالا برای

مرگش سوگواری کند!

از اتومبیل پیاده شد.

فرزام بازوی بلوط را در دستش حلقه کرد.

ونداد این کار را نمیکرد... شاید چون قول داده بود هرگز به او دست نزند ...

هرچند قول شکنی زیاد میکرد اما خیلی وقت ها هم سر قولش بود!

باز مخالفتی با فرزام نداشت.

روی صندلی نشست... میخواست خوش باشد و خوش بگذراند ... اما

نمیشد... باز همان حس نا شیانه ی خفگی بود که در ش غرق میشد... باز

حس میکرد کسی به گلویش چنگ زده و اجازه ی نفس کشیدن را از او گرفته

است.

اهی کشید و فرзам گفت: چرا اون دستبندی که برات خریدم و ننداختی؟

اصلا نمیدانست کجا بود؟!

لبخندی زد و گفت: همینجوری...

فرзам: قبلا برات هدیه میخریدم ازش استفاده میکردي...

خواست داد بزند که اینقدر قبلا را به رخش نکشد... قبلا شوهر نداشت...

قبلابا شروین اشنا نشده بود.... قبلا ونداد نبود... ونداد نگفته بود جلوی

خودش از گلکسی استفاده کند.... حتی وقتی واضح در رویش گفت من

گوشی دارم جز یک لبخند که جز لاینفک صورتش بود هیچ چیز نمیگفت...

اصولا ونداد کم حرف بود.

فرзам چرت و پرت میگفت از تمسخر موهای پیش خدمت گرفته بود تا اسم

عجبی و غریب غذاهای ایتالیایی... مگر رستوران ایرانی چه ایرادی داشت

که اینجا امده بودند؟

ونداد بی ربط حرف نمیزد...

سرش را تکان داد و سعی کرد چشمهاش را به سمت لیست غذاها هدایت

کند.

بلوط میلی به خوردن نداشت... با اینحال گفت: هرچی برای خودت

سفرارش میدی منم میخورم...

فرзам لبخند عمیقی زد و گفت: امیدوارم سلیقه هامون جور باشه...

بلوط حرفی نزد .. خودش را با سالاد فصل مشغول کرده بود و سعی داشت

نسبت به حرفهای بی سروته فرзам واکنشی نشان دهد اما نمیتوانست.

یک نگاهش به لبهای فرзам بود و یک نگاهش به صفحه ی گلکسی اش...

حتی گاهی لمیش میکرد تا روشن شود و بیند ایا پیغامی یا تماسی دارد؟  
یک پیام که از کسی باشد که پرسیده باشد کجایی؟! کی می ایم... اما هیچ.  
انقدر حواسش پی گوشی اش بود که فرзам بالبخت گفت: خوش دسته...  
بلوط با حواس پرتی گفت: چی؟

فر Zam گوشی اش را برداشت و در حالی که برنامه هایش را بدون اجازه ی  
بلوط نگاه میکرد گفت: از کجا خریدی؟

بلوط: نخریدمش...

فر Zam: پس چی؟

بلوط: هدیه است...

فر Zam: او... کی بوده که بہت چنین کادویی داده...  
میخواست چه بگوید؟ شوهرش؟

فر Zam خودش به سوالش جواب داد و گفت: پدر و مادرت؟ لابد به مناسبت  
توولدت...

بلوط: از کجا فهمیدی؟

فر Zam: اخه اون روز این گوشی دستت نبود...

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: اره...

و نگفت اره اش برای منا سبت گرفتن گلکسی بود یا برای اینکه خانواده اش  
این را گرفته بودند در صورتی که اینطور نبود.  
گذاشت فر Zam از آره اش یک نتیجه ی دو جانبه بگیرد.

برايش سخت بود... ساعت از هشت گذ شته بود... شام شان تمام شده

بود... بلوط نفس عميقی کشید و گفت: بریم؟

فرزام: فکر کردم گفتی تا هر وقت که بتونی بیرونی؟

اره گفته بود... اما نگفته بود تا نیمه شب میتواند با او باشد... همین الان هم  
حس عذاب و جدا ن داشت.

کیفیش را برداشت و گفت: بریم؟

فرزام لبخندی زد و گفت: باشه بریم...

بلوط از رستوران بیرون امد... سوز سردی می امد... حس کرد با چند قطره  
صورتش خیس شده است.

دستش را دراز کرد تا قطرات باران را بگیرد...

گرمای نفسی را زیر گوشش حس کرد.

فرزام اهسته گفت: دوست داری قدم بزنیم...

از گرمای نفس او حس چندشی به او دست داد و مور مور شد... به سرعت  
فاصله گرفت و گفت: نه... میخواهم برم خونه....

فرزام مثل شکست خورده ها گفت: باشه.

دوباره همان بوی عطر تند در فضای ماشین پر شده بود.

فرزام از اینکه امشب چقدر رویایی است که باران می بارد حرف میزد...  
تقریبا ارجحیف می بافت.

هنوز یک متر هم از رستوران دور نشده بودند که گوشی بلوط در دستش  
لرزید... اوای پیام کوتاه بود.

تابخواهد پیغام گوشی اش را بخواند... فرزم ان را از دستش کشید و گفت:  
عجب مزاحم بد موقعی...

بلوط با حرص چشمهاش چهار تا شد... این عادت چهار سال پیش را  
هنوز از یاد نبرده بود!

فرزم لبخندی زد و گفت: پنجاه تا اس ام اس رایگان داری... عجب خوش  
شانسی هستیا.... و هنوز گوشی اش دستش بود.  
یک لحظه فکر کرد و نداد هیچ وقت این کار را نکرده بود.

ان شبی که در شهر بازی با او گذرانده بود وقتی رفت تا دستهایش را بشوید  
... وقتی روبه روی ونداد نشست...

ونداد فقط اعلام کرد گوشی اش زنگ خورده... بلוט نگاه کرده بود... فرزم  
بود. ان لحظه چقدر استرس گرفته بود اگر ونداد جواب میداد... با این حال  
از او پرسید: چرا جواب ندادی.... اما او تنها گفته بود: فکر کدم شش شش  
شاید خوشت نیاد گوشیتو جواب بدم...  
الآن تشدید کلماتش را هم به یاد داشت...

فرزم وارد لیست مخاطبینش شد و گفت: به جز من شماره ی پسری که تو  
گوشیت نیست... هست؟

واقع داشت او را چک میکرد؟

نه نبود.... حتی شماره ی ونداد... شماره ی ونداد سیو نبود... حفظ بود!  
فرزم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: برنا برادرت بود؟  
بلوط گوشی اش را از دست او کشید و گفت: اره...

فرزام: شماره ی من نبود...

بلوط جواب نداد.. اگر کمی عقل داشت میفهمید که نامش به اسم فرزانه ذخیره است. با این حال توضیح نداد... مجبور نبود.

فرزام پرسید: نمیگی امروز چت بود؟  
چت بود؟ یعنی چه ات بود؟ میمرد میگفت چطور بودی؟  
نفس عمیقی کشید و گفت: دلم گرفته بود. همین....

فرزام: حالا باز شد؟

حرفي نزد ... باز گذاشت فرزام در اشتباهش غرق شود و فکر کند اره با  
دیدن تو حتما!

نزدیک همان خیابان همیشگی که قرار میگذاشتند ایستاد و باز دستش را  
گرفت و گفت: امشب عالی بود بلوط...  
بلوط حرفي نزد. حتی نگفت میدانست.... نه این یکی را نمیدانست... میلی  
هم نداشت که بداند یا نه.

فرزام به سمتش چرخید و تا بلوط بخواهد بجنبد حس کرد به لبهایش جریان  
برق وصل کردند....

باشدت و خشونت او را پس زد و گفت: فرزام....  
فرزام متعجب گفت: بلوط؟

بلوط گریه اش گرفته بود.... به تندی از اتومبیل پیاده شد و با ان چکمه های  
بلند تا رسیدن به مجتمع دوید....

کلید را داخل در در ورودی چرخاند. حتی فرصت جواب سلام دادن به سرایدار هم نداشت .. اشکهایش را در اسانسور کمی پاک کرد... یک دستمال از کیف خارج کرد و محکم روی لبهایش کشید...  
دستهای یخ کرده اش را روی صورتش گذاشت... چشمهاش سرخ شده بودند و ریملش زیر چشم کمی پخش شده بود.  
شالش را مرتب کرد. نفسهاش روی ریتم معمولی افتادند.  
کلید را داخل قفل چرخاند.... در را باز کرد. موجی از تاریکی او را درآغ\*و\*ش گرفت.  
کامل وارد خانه شد...  
چراغ را روشن کرد.  
ونداد کجا بود؟ ساعت ۹ شب بود. احساس لرز کرد... در خانه سرک کشید... یعنی خواب بود؟  
خواست به اتاقش برود که روی میز کنسولی که چند وقت قبل اینه اش را شکسته بود یک اینه ی جدید نصب شده بود و یک کاغذ سفید رویش به چشم میخورد.  
یک کاغذ سفید کوچک یادداشت..  
با یک خط خوانای اشنا...  
سلام؛  
من رفتم . شنبه ی هفته ی اینده دادگاه داریم. تمام کارهای لازم را انجام دادم.

امیدوارم زندگی خوبی در اینده داشته باشی.

پانسمان دست را عوض کن... یک جعبه مخصوص در یخچال هست ...  
خرید هم کردم.

کمی پول هم روی میز کنسول گذاشت... سوئیچ ماشین هم به جا کلیدی  
کنار در اویزان است.

هیچ وقت در بند مال دنیا نبودم... همه چیز مال تو...  
خوشبخت باشی. خداحافظ.

ونداد...

ده بار خواند.... نه بیشتر.... صد بار... رفت؟ دادگاه؟ پانسمان؟ مخصوص؟  
خرید؟ پول؟ ماشین؟ خوشبختی؟ ونداد!!!.....

باز ان یادداشت به ظاهر کوتاه را خواند.

انقدر خشک بود که جای هیچ امیدی را نگذارد.... نگفته بود سلام عزیزم...  
هیچ اسمی از او نیاورده بود... هیچ!

نفس عمیقی کشید و فکر کرد هیچ جایی برای بازگشت نگذاشته بود... روی  
زمین نشسته بود... یک ورق که به اندازه ی کف دست هم نبود دستش بود و  
فکر میکرد این جملات شوخي است؟  
او با ونداد شوخي نداشت.

رفته بود؟ به همین راحتی؟ او را در یک شهر درندشت و یک اپارتمان تنها  
ول کرده بود و رفته بود؟ اصلا هم مهم نبود که او تا این هنگام شب چه  
غلطی میکرد؟ مگر شوهرش نبود؟ یعنی به همین راحتی او را ندید گرفته  
بود؟

با حرص گوشی اش را دراورد ... شماره‌ی ونداد را گرفت.

اوای زنی که گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است!...

روی زمین نشسته بود... به اینه ی تஹیض شده نگاه کرد... میدانست پیتراء

مخصوص دوست دارد... لابد یک سون اب هم در یخچال انتظارش را

میکشید!

از جا بلند شد... این دروغ بود.. حتما الان در اتفاقش بود و به ریش نداشته

ی بلوط میخندید... حتما همین بود.

وارد اتفاقش شد.

باز موجی از تاریکی.... به اضافه ی موجی از سرما....

چراغ را روشن کرد.

در اتفاق هیچ چیز نبود... هیچ چیز... جز یک چوب رختی... و یک کمد

لباس و کمد رخت خواب... دستش را روی شوفاژ کشید. سرد بود.

این یعنی نمی امد؟

یعنی در این اتفاق نمی امد؟ پس نیازی نبود روشن باشد تا هنگام شب او را

گرم کند؟

روی زمین نشست...

سرد بود.... انقدر سرد بودکه از سرما دندان هایش بهم میخورد.

نهایا بود... هیچ صدایی نمی امد... دوباره شماره اش را گرفت... باز جمله

ی خاموش است... باز صدای یک زن! چرا یک زن باید میگفت که گوشی

شوهرش خاموش است!!!

نفسش سنگین بود... با رخوت از جا بلند شد... در کمدش را باز کرد... چند پیراهن و تی شرت انجا بود.

یعنی بر میگشت؟ پس چرا لباس هایش را نبرده بود؟ اصلاً کجا رفته بود؟ منزل پدری اش؟

پس پیراهنم داشت اما همیشه ان تی شرت های جذب را می پوشید.... پیراهن هایش را برای دانشگاه به تن میکرد... برای کار رسمی می پوشید و برای بیرون رفتن با بلوط اسپورت بود.

این تی شرت ها به او می امدند... به خصوص یکی که قهوه ای سوخته بود و به رنگ پوست و چشمها یش می امد... نفسش را مثل فوت بیرون فرستاد...

از اتاق او خارج شد. مرتب بود... اتاقش مرتب بود... سرد و تاریک و مرتب....

به اتاق خودش رفت... روی تخت دراز کشید... به پهلو غلت زد... از کی داشت گریه میکرد؟ به فین افتاده بود... واقعاً رفته بود؟

همه ی کارهای لازم را انجام داده بود و رفته بود؟  
مگر همین را نمیخواست؟

از جا بلند شد... پالتویش را دراورد و روی تخت انداخت... به جهنم که چروک میشد...

با تاپ و جین به سمت اشپزخانه رفت.  
چای انگار تازه دم بود.... فقط زیر کتری را روشن کرد.

در یخچال را باز کرد... یک جعبه مخصوص و یک سون اب خانواده!

چرا فقط یک جعبه؟

با حسی درکابینت زیر سینک را باز کرد... سلط اشغالی که انجا بود هم

حالی شده بود...

برای خودش نخریده بود؟

خودش خورده بود؟ شام را کجا می ماند؟

در فریزر را باز کرد ... همه چیز فراهم بود... به ان چیپس و پفکی که قبل از

خریده بود وقت خوردنش نشده بود یک بسته کرانچی و پاپ کرن هم

اضافه شده بود.

لهایش را گزید... باز با پشت دست به جان انها افتاد...

فرزام لعنی!

به سمت دستشویی رفت... مسوакش را برداشت... به اینه نگاه کرد... کاملاً

زیر چشمها یش سیاه شده بود...

مسواکش را به خمیر دندان اغشته کرد ... با حرص به جان دندان هایش

افتاده بود ... انقدر پرز های زبر و خشن مسوک را به لب و لثه هایش

میکشید که دور دهانش پر خون شده بود.

دهنش را شست.... به صورتش اب یخ می پاشید.... از اتاق خارج شد.

چرا خانه اینقدر تاریک و سوت وکور بود؟

تلوزیون را روشن کرد...

صدایش را تا انتهای بلند کرد... چراغ اشیزخانه و هال و اتاق خودش را روشن کرد... همه ی درهای اتاق ها را هم باز گذاشته بود... به اتاق او کاری نداشت... درش بسته باشد و چراغش روشن باشد... مهم نبود. وقتی نبود هیچ چیز مهم نبود... نامه را جلوی میز کنسول انداخته بود. کنار همان مبلغی که ونداد برایش گذاشته بود... حوصله ی تماشای تلویزیون را نداشت... به اتاقش رفت... پرتره ی نیمه کاره اش را بیرون اورد ... موهایش را کشیده بود... دیگر به پرینت کارت ملی که به بومش سنجاق کرده بود محل نمیگذاشت کاملاً ذهنی دست به قلم برد بود. ساعت از دو صبح میگذشت... تمام شده بود... تقریباً تمام شده بود. بالبخت صورتش جذاب تر میشد... شاید باید با رنگ روغن هم یکی می کشید... اما برای رنگ چشمهایش باید زرد را با خردلی و کمی مشکی ترکیب میکرد... رنگ عسلی درامدنش سخت بود.

چرا نبود؟  
چرا رفت؟

گوشی اش را برداشت و باز زنگ زد و با زان زن احمق گفت گوشی شوهرش خاموش است.

لعنی چرا یک مرد نمیگفت؟

نفس عمیقی کشید و به هال رفت.... ساعت سه و سی دقیقه ی صبح بود.  
واقعاً نیامد؟

روی کاناپه و لو شد... دوباره نامه را برداشته بود و نگاه میکرد. به امید اینکه  
شاید یک سطر از جلوی چشمانت محو شده باشد و ندیده باشد...  
میدانست کجا ها حرفهاش به تشدید می افتد.... همه ی کلمه های میم  
دار را باید مثل او ادا میکرد؟ در نامه اش اکله بودنش به چشم نمیخورد.  
یعنی وقتی نوشته بود سلام باید با همان صدا و لحن گیرا میخواند: سَ سَ  
سلام!

به دستش نگاه کرد حرف گوش نمیکرد... با نداش را عوض نکرد... از  
همان شب که او برایش بسته بود ... و دستش زیر باندازی که او بسته بود  
مدفون بود... فرزم حتی این را نفهمید... شاید چون استین پالتویش بلند  
بود... اما احمقانه بود که نفهمید...  
در مبل مچاله شده بود.

نمیخواست گریه کند.... ولی نیمتوانست جلوی بغضش را بگیرد.  
خودش هم همین را میخواست... پس چرا داشت از خودش ضعف نشان  
میداد.

نفس عمیقی کشید و نفهمید کی خوابش برد.  
با صدای زنگ ایفون از خواب پرید... کاب\*و\*س میدید ... کاب\*و\*س با  
فرزم بودن و فهمیدن ونداد...  
سرش را تکان داد.  
زنگ ایفون باز به صدا درآمد.  
با دیدن ماجده خانم تمام ذوقش کور شد.

در را باز کرد ورفت تا دست و رویش را بشوید. شلوار جینش را از دیشسب  
عوض نکرده بود... مهم نبود که زانو می‌انداخت!

در سالن را باز کرد... با چه امید واهی ای به اشپزخانه رفت اما میز ۴ نفره  
کوچک خالی از نان تست و شوکلات خامه ای بود.

ما جده خانم با هن هن گفت: سلام خانم... چرا زنگ میزدم جواب  
نمیدادین.... دیگه داشتم میرفتم...

بلوط سلام خسته ای گفت و ماجده خانم پرسید: نه که به اقا ونداد گفتم من  
فردا نمیتونم بیام... اخه عروسی نوه ی خواهرم... دختره رو ۱۷ سالگی  
دارم شوهرش میدن... به خدا ادم تو کار مردم حتی شده خواهر خودشم  
میمونه... اخه دختر ۱۷ ساله رو چه به شوهر... تازه به غریب... پسره مال  
ساوه است...

ما هم که تو طایفمون رسم نداریم دختر به غریب بدیم... معلوم نیست چی  
شده .... کجا دیدن همو که دختره الا و بلا پا شو کرده تو یه کفش که همینو  
میخوام.. تازه با چقدر اختلاف سنی.... پسره ده سال ازش بزرگتره... این نوه  
ی خواهرم که درسشوول کرد دیپلمه نشسته بود خونه شده بود اینه ی دق  
خواههم... حالا خدا کنه پسر خوب باشه ... و گرنه من که دلم رضا نیست...  
خواهر و خواهر زادم راضی نیستند.. معلوم نیست این پسره چی تو گوشش  
خونده که از حرفش کوتاه نمیاد.... نه که بچه ی ناخواسته بود... خواهر زاده  
امم زود ازدواج کرد... هم سن شما بودا ... دوتا پسراش مدرسه میرفتن ...  
ولی خواهرزاده ام همیشه دلش دختر میخواست... اینم که دنیا او مد... انگار

خدا دنیا رو به خواهرزاده ام داده بودن.... ولی چه عاقبتی برایش میشه خدا  
عالمه.... خدا همه ی جوونا رو به حق پنج تن عاقبت بخیر کنه....  
بلوط خشک شده بود. اگر حرفهایش تمام شد او یک سوال میپرسید!!! البته  
اگر....

ماجده خانم چادرش را دراورد و گفت: خانم حالتون خوبه؟  
بلوط نفس راحتی کشید و گفت: بله...  
با کمی مکث پرسید: ماجده خانم شما کی با ونداد حرف زدید؟  
ماجده خانم: دیروز...  
بلوط: گفت امروز بیاین؟

ماجده خانم: اره ... به شما نگفتن خانم؟  
چنان با ریز بینی نگاهش میکرد که بلوط جا به جا شد و گفت: نه ... گفته  
بود... شوکه شدم... لبخندی زد و از ترس ماجده خانم وارد اتفاقش شد.  
دو ساعت دیگر باید به دانشگاه میرفت.

دانشگاه.... انجا میتوانست ونداد را ببیند و داد بزند که چرا رفته است؟  
بهانه اش این بود که چطور توانسته بود او را تنها رها کند و برود!!!  
موضوع همین بود ... چطور میتوانست برود؟ چطور توانست برود...  
بدون توجه به ساعت یک مانتوی مشکی پوشید و بافت و طوسی ای که  
همراه ونداد خریده بود را هم رویش پوشید.  
کیفیش را روی شانه انداخت.... رو به تابلوی او گفت: فکر کردي ... مثلا  
خواستی بگی هرچی من بگم همونه؟

کم مانده بود همان جا بگوید من غلط کردم ... تو چرا باور کردی... هر چند نه ذهنش گفت نه وجدانش... نه اجازه داد دلش بگوید...  
چنان بر سر ونداد اوar شود که حالش جا بیاید... خانه و ما شین را به نامش کرد که برود کجا؟

از اتاق بیرون امد... ذوق و شوق داشت... چرا از دیشب به این فکر نکرد که اینجا میتواند او را ببیند... الکی خواب را بر خود حرام کرد.

کسی هم رویش پتو نینداخته بود... غیر از این بود حس نمیکرد سرماخورد است.

نفس عمیقی کشید و گفت: ماجده خانم... کارتون تموم شد کلید و به نگهبان بدید... غذا هم درست نکنیں....  
ماجده خانم فوری گفت: چرا خانم؟

بلوط لبخندی به فضولی ماجده خانم زد و گفت: شاید ظهر بریم رستوران...  
ماجده خانم لبخندی زد و گفت: همیشه به خوشی باشید خانم.... ایشالا که همیشه دنیا به کامتون باشه...

بلوط خنده دید و سوئیچ را برداشت و گفت: مرسي.... باي...  
ماجده خانم هم با خنده گفت: باي خانم...  
بلوط از خنده غش کرد ... با همان خنده هم گفت: واي ماجده خانم...  
خیلی باحالی....

ماجده خانم هم خنده دید و گفت: شما هم مثل خواهر زاده ام میمونین...  
بلوط: همون که داره عروس میشه؟

ماجده خانم: نه خانم... اون که دختر یه خواهر زاده ی دیگه امه... یه خواهر  
زاده دارم هم سن شماست... چشماشم ابیه...  
بلوط لبخندی زد و دست در کیفش کرد و یک تراول دراورد و گفت: اینم از  
طرف من و ونداد برای تازه عروس...

ماجده خانم با شرمندگی گفت: اقا زحمت کشیدن. از طرف خودشونو شما  
منت سرما گذاشتند ... دستتون درد نکنه خانم.... از اقا وندادم تشکر کنید...  
بلوط لبخندی زد و گفت: به هر حال تبریک میگم.... ایشالا که خوشبخت  
 بشن...

ماجده خانم لبخندی زد و گفت: ایشالا همه ی جوونا خوشبخت بشن...  
وای باز شروع شده بود.  
فوری خداحافظی گفت و جیم شد.

در انسانسور به صورتش نگاه میکردد... پیدایش میکرد.  
که اگر پیدایش نمیکرد بلوط نبود... حالا یک نا مه نوشته بود و بی  
خداحافظی میرفت... بلایی به سرش بیاوردا!...  
با دیدن ساختمان دانشگاه ارتیستی پارک کرد و وارد شد.  
تقریباً داشت دوی ماراتون انجام میداد.

کلاسشن یک ساعت دیگر شروع میشد... و او باید میرفت ونداد را می دید و  
کلا او را میشست و میگذاشت کنار... پسره ی بی عقل چطور توانسته بود او  
را در خانه بگذارد... مگر اصلاً او را خریده بود که تنها بگذارد؟

حالا او یک چیزی گفته بود.... قبلا خیلی حرفها زده بود و کسی جدیش  
نمیگرفت... الان که دیگر وقت جدی گرفتن نبود د د د!  
با دیدن ساختمان داشکده اش به تندی وارد شد و به سمت اتاق ا سایتید  
رفت...

با دیدن استاد جعفری که انجا نشسته بود و چند نفری احاطه اش کرده بود  
ند و تبریکات بازنشستگی را به جا می اورند و برایش عجیب بود که چرا او  
هنوز هست ... اما لبخندی زد و تقه ای به در نواخت.  
استاد جعفری با روی خوش از جا بلند شد و گفت: به به ... ببین کی  
اینجاست.... حالت چطوره دخترم؟

بلوط لبخند شرمنده ای زد و گفت: ممنون... بازحمات ما....  
استاد جعفری لبخندی زد و گفت: ایشون همسر اقای وارسته هستن...  
برترین دانشجوی عمر کاری من....  
عده ای که انجا بودند با بلوط خوش وبش کردند.... یکی از انها بلند شد  
و تعارف کرد که بلوط بنشیند... از احترام انها جز اینکه سرش را پایین بیندازد  
و به نوک کفشهش خیره شود کار دیگری نکرد.

استاد جعفری گفت: با ونداد کار داشتی؟  
بلوط: بله... نیستش؟

استاد جعفری: راستش نه... مرخصیه... از امروز هم شروع میشه... مگه  
نمیدونستی؟

بلوط مات و مبهوت به چهره ی مهربان استاد جعفری نگاه میکرد.

مردی یک سینی چای مقابل استاد جعفری گرفت و استاد با اشاره گفت:  
اول خانم...

بلوط لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: ممنون...

استاد جعفری نفس عمیقی کشید و گفت: حالا من دقیق نمیدونم ... و از جا  
بلند شد و گفت: میرم ببینم واقعاً صحت داره یا نه....  
بلوط به بخار چای خیره شد.... حتماً صحت داشت.  
لعتی فکر همه جایش را کرده بود.

استاد جعفری با لبخند امیدوار کننده ای گفت: حتماً برنامه ریخته برای یه  
سفری جایی... از من نشنیده بگیر... نخواسته بگه که به قول معروف  
شگفت زده بشی...

بلوط لبخند تصنیعی ای زد و گفت: حتما...  
اما خودش هم میدانست حتماً چه!!! حتماً طلاق... روی شاخش بود.  
استاد جعفری: خانم وارسته؟  
بلوط: بله؟

استاد جعفری: ونداد خطأ نمیکنه... اگر نگفته حتماً دلیلی داشته که  
موجبه...

بلوط نفس عمیقی کشید و مثل اه گفت: میدونم!  
و خدا حافظی کوتاهی کرد و به سمت کلاسش راه افتاد... داشت خفه  
میشد...

با دیدن فرزام که یک لحظه سد راهش شد این خفگی هم بیشتر شد.

با تندی گفت: از جلوی راهم برید کنار...

فرزام اهسته گفت: بلوط بابت دیشب متأسفم... من واقعاً منظوري نداشم...

بلوط به نوک کفشه خیره بود... با حرص گفت: برید کنار لطفاً...

فرزام اهسته گفت: بذار برات توضیح بدم...

بلوط کیش را شانه به شانه کرد واز کنار اورد شد. نه میل شنیدن ارجیف او را داشت ... نه حوصله ... نه اصلاً دوست داشت که بشنود.

تمام فکرش پیش کسی بود که انگار خیلی مشتاق این روز بود و تمام برنامه ریزی اش را هم کرده بود.

یک سمت ذهنی میگفت: به جهنم... یک سمت دیگر هم میگفت ...  
ترجیح میداد ان سمتی که چرت و پرت میگفت را نشنود.  
نفس عمیقی کشید.

حس میکرد فرزام دنبالش می اید.

حوصله ی کلاس رفتن را نداشت.

قدم هایش را تند تر کرد ... با این حال قامت فرزام باز جلویش سبز شد و با قیافه ای که استیصال از ان می بارید گفت: بلوط جان من معدرت میخوام...

بلوط جان؟ چند وقت بود که ونداد این را نگفته بود؟  
لعنی همش یک شب او را ندیده بود...  
خوب ندیده بود که ندیده بود...  
جواب فرزام را نداد.

دوباره از کنارش رد شد و با صراحة گفت: دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم فرزام فرمنش... خدا حافظ.

این تلافی ان خدا حافظی بود که ونداد گفته بود... باید سر فرزام در می اورد.

به سمت پارکینگ رفت... در اتومبیل نشست.

سرش را روی فرمان گذاشت. سعی کرد به خودش مسلط باشد.

سه شنبه بود... باید او را پیدا میکرد و صحبت میکرد.

اتومبیل را روشن کرد... فلش را داخل فلشر گذاشت و منتظر شد تا صدایی از ان پخش شود.

چند اهنگ را رد کرد... پشت چراغ قرمز ایستاده بود ... هیچ اهنگی راضی اش نمیکرد.

یک نفس عمیق کشید... حس کرد عطر ونداد در مشامش می پیچد... داشت دیوانه میشد.

صدای مرجان فضای ماشین را پر کرده بود. او هم با او هم نوا شده بود...

خونه خالی خونه غمگین

خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم

دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه ها رو

اما سایه ی تو پیداست

می شنوم صدای شب رو

میگه اونکه رفته اینجاست

تو با شب رفتی و با شب

می یای از دیار غربت

توی قلب من میمونی

پر غرور و پر نجابت

تو با شب رفتی و با شب

می یای از دیار غربت

توی قلب میمونی

پر غرور و پر نجابت

حالا دست منه تنها

شعر دستاتو میخونه

حس خوبه با تو بودن

تو رگای من میمونه

حالا دست منه تنها

شعر دستاتو میخونه

حس خوبه با تو بودن

تو رگای من میمونه

خونه خالی خونه غمگین

خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم

دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه ها رو  
اما سایه ی تو پیداست  
می شنوم صدای شب رو  
میگه اونکه رفته اینجاست  
خسته شده بود... اصلاً اشتباه کرد... تقصیر او بود؟ نبود؟ تقصیر چه کسی  
بود؟  
با دیدن مجتمع وارد پارکینگ شد.  
وارد انسسور شد.  
بی هیچ هدفی بجای کلید زنگ در رازد.  
پیشانی اش را به در چوبی چسباند... این یکی چرا سرد بود؟  
چرا هیچکس در را برایش باز نمیکرد؟ خودش کلید را انداخت... غروب بود  
اما خانه تاریک بود.  
وارد خانه شد... به اتاق او سرکشی کرد... همه چیز مرتب بود... بوی غذا  
هم نمی امد.  
به پیانو نگاه کرد... به قورباغه ی نارنجی که رویش لم داده بود.  
به چشمها ی چپ قورباغه خیره شد و گفت: صاحبت کجاست؟  
فکرکرد صاحب او هم بود... سوالش را اصلاح کرد و گفت: میدونی  
صاحبمون کجاست؟  
فوتي کرد و قورباغه از عقب افتاد. چقدر سبک بود.  
با هیچ اميدی گوشی اش را برداشت و دوباره تماس گرفت... باز ان زن...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چقدر جایش خالی بود.

همیشه بست در اتاقش می نشست و اهنگ گوش میداد و کتاب میخواند و در اینترنت چرخ میزد... اما الان ... الان که او نبود... در سالن نشسته بود.  
تلوزیون خاموش بود.

از چراغ ها فقط یک مهتابی را روشن کرده بود.

زانوهایش را بُغَل کرده بود. داشت دیوانه میشد. سر و صدای بخصوصی نداشت... اما همین الان نبودنش انقدر فریاد میزد که حاضر بود تا آخر عمرش دور موزیک و رمان خواندن و در نت چرخیدم را خط بکشد.  
با او هیچ وقت حرف نمیزد ... اما چرا الان دوست داشت او باشد و حرف بزنند.

چقدر تنها بود.

موهایش را کشید ... یعنی کجا بود؟ هوا سرد بود... لباس هایش هنوز بودند... پیانویش هم بود... قور باعه ی نارنجی اش را هم با خودش نبرده بود!

یعنی بر میگشت؟

حتی اگر بر میگشت تا انها را با خود هم ببرد باز میتوانست او را ببیند... ساعت شش غروب بود.

با صدای ایفون مثل صبح مانند فرفه از جا پرید. با دیدن چهره ی فرام تقریبا شوکه بود که در را باز کند یا نه؟!

نفس عمیقی کشید و گوشی ایفون را برداشت و گفت: بله؟

فرزانم: فرزام...

این را که میدانست... ایفون تصویری بود ناسلامتی!

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: کارتون؟

انقدر برایش احترام هم قائل نشد که بگوید امرتون!

فرزانم: میخواهم باهات حرف بزنم...

بلوط: من حرفی با شما ندارم...

فرزانم با کلافگی گفت: پس من تا صبح همین جا وایمیسم...

بلوط گوشی ایفون را گذاشت. این تصمیم و تهدید بچگانه زیادی قدیمی

بود. انقدر می ایستاد که علف زیر پایش سبز میشد.

روی مبل ولو شد و داشت به لوسر نگاه میکرد که تصویرش را به طرز

وحشتناکی چپ و چوله نشان میداد.

با صدای زنگ در ورودی باز مثل فنر از جا پرید.... ونداد امده بود؟

با هیجان از چشمی نگاه کرد... با دیدن صورت فرزام مبهوت مانده بود.

اینچطور امده بود.

با ان وضع تاپ و شلوارک...

به سمت اتاقش رفت... این کنه ول کن نبود. ناچارا لباسش را به یک جین و

یک مانتو و روسری ای که اصلا با جین و مانتویش همخوانی نداشت تغییر

داد.

در را به ارامی باز کرد و گفت: تو چطوری او مدي بالا؟

فرزام: به این سرایدارتون گفتم پسرخاله ی خانم وارسته ام...  
بلوط با تردید نگاهش میکرد.

فرزام لبخندی زد و دستهایش را در جیبش فرو برد و ژست مسخره ای گرفت  
و گفت: دعوتم نمیکنی؟

بلوط با حرص گفت: همینجا کارتون بگو...  
حالا اگر میمرد هم نمیگفت امرا!

فرزام لبخندی زد و گفت: اونقدرها هم وحشی نیستم...  
چه جالب خودش برای وحشی بودنش درجه ترتیب داده بود...  
بلوط با غیظ گفت: لطفا یا برو یا حرفتو بزن و بعدش برو... من تو در و  
همسایه ابرو دارم...

فرزام انقدر خنگ بود که نفهمید معنی من گفتن بلوط چیست.... اگر او با  
خانواده اش زندگی میکرد از لفظ ما استفاده میکرد.

فرزام نفس عمیقی کشید و گفت: یه چای هم مهمونم نمیکنی؟  
اگر این ساعت روز ونداد خانه بود چایشان به راه بود... اما ونداد نبود...  
خودش هم حوصله ی دم کردنش را نداشت.

فرزام نفس عمیقی کشید و گفت: داری به من بی احترامی میکنی بلوط...  
من حد خودمو میدونم.... هر چند بهتم حق میدم... اما...

ام\*! چه؟ او به هیچ مردی حق نمیداد... هر چند ونداد شاید کمی حق  
داشت ... با اینکه با او زندگی کرده بود و شوهرش بود هیچ وقت از حتش  
پیش روی نکرد... واقعا نکرد... نفس عمیقی کشید و سعی کرد ونداد را که  
کل ذهنش را پر کرد ه بود پاک کند البته اگر میتوانست.

با تردید و کمی هراس از گُنَّه و خطی که متحمل انجامش میشود از  
جلوی در کنار رفت.

فرزام کفش هایش را دراورد و وارد خانه شد.

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: خوب؟

فرزام دست به سینه ایستاد و گفت: یعنی یه چای هم نمیتونی بهم بدی؟  
بلوط با حرص گفت: مهمونی که نیومدی...

فرزام لبخندی زد و گفت: خونه ی قشنگیه... مدرن و شیک...  
بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: حرف اصلی تو بزن....

چقدر دوست داشت بگوید: زر اصلی ات را بزن ن ن... حیف در شائش  
نبود!

فرزام روی مبلی نشست و گفت: چهار سال زمان زیادیه... ممکنه خیلی  
اتفاقات بیفته ... اما....

نفس عمیقی کشید و گفت: میشه بشینی؟

بلوط به سمت اشپزخانه رفت و کتری را پر کرد و روی گاز گذاشت.  
به سالن بازگشت و گفت: پیانو میزنی؟ نمیدونستم...

ونداد میزد... وندادی که نبود... اهي کشید و گفت: میشه اینقدر حاشیه نری؟  
فرزام لبخندی زد و گفت: بدون ارایش خوشگلتری...

اگر توان و حوصله اش را داشت جفت پا در صورت ونداد بود.

فرزام با همان لبخند م ضحک گفت: بین بلوط.... خدا خواست من و تو ۴  
سال از هم جدا بشیم... تو این ۴ سال ... موقعیت های زیادی بودن... اما

به هر دلیلی جور نشد... حالا من و تو دوباره... بخاطر سرنوشت دوباره با همیم.... میریم بیرون... رستوران...

بلوط با تردید گفت: خوب که چی؟

فرزام کمی خودش را به او نزدیک تر کرد و گفت: اینا بنظرت چین؟ یک سری اتفاق مزخرف! چه میخواست باشد؟ پازل که حل نمیکردنند.... فرزام خودش جواب داد: اینا نشوونه است بلوط... من و تو میتوnim باهم باشیم.. میتوnim همه ی قول و قرارهایی که باهم داشتیم و دوباره از اول داشته باشیم و... حالا میتوnim بهشون عمل کنیم؟ هوم؟

بلوط ساكت بود. چقدر خوش خیال.

فرزام در ادامه گفت: من اون موقع بچه بودم.... احساساتی .... سعی کردم وابسته نشم.. اما هرچی بیشتر گذشت و بزرگتر شدم فهمیدم هیچ کس برای من تو نمیشه ... بلوط باور کن من خیلی عاشقتم...

ونداد گفته بود نمیخواهد از دست بدھتش...! گفته بود در این مدت کم ... نمیخواهد او را از دست بدھد... گفته بود دو دو دوست دارم... نگفته بود عاشقتم... چقدر این کلمه چیپ بود... اه... هر لحظه بیشتر از قبل از فرزام چندشیش میشد.

فرزام دستش را گرفت و گفت: بلوط دوست دارم با هم باشیم... منتظر سوالی بود که فرزام باید می پرسید اما نپرسید... دوست دارم با هم باشیم... تو چطور؟

یعنی او کلا در هیچ مقوله ای به شمار نمی امد و مهم نبود.

دستش را با خشونت پس کشید و گفت: فرزام بعد از انتقالیت برای من تموم شدی... من کلا طی این ۴ سال یک بارم به یادت نیفتابدم... آگه این مدت با خاطرات من گذشت متناسفم.... ولی من... تو این ۴ سال خیلی چیزا عوض شده .... اتفاقات مهم تری تو زندگیم افتاده که یه رابطه ی بچگانه تو هبجده سالگی اونم فقط در سه چهار ماه تو ش گمه... خواهش میکنم این بحث و تموم کن...

فرزام با تعجب مشهودی گفت: پس چرا این مدت با من بودی؟  
بلوط ابروهایش را بالا داد و گفت: چون فکر نمیکردم تو اینقدر سریع پیش بربی... فکر کردم یه دوست قدیمی هستی... همین... گفتم برادرانه...  
فرزام سیگارش را دراورد و یکی را گوشه ی لبشن گذاشت و گفت: حرفا تو  
باور نمیکنم... سیگار را روشن کرد و بلوط پوزخندی زد و گفت: سیگاری  
شدنی؟

فرزام اهي کشید و گفت: پس تکلیف من چیه؟  
بلوط بلند شد و در کایینت ها را باز کرد... دنبال زیر سیگاری! نداشتند  
ونداد اصلا سیگار نمیکشید... واقعا نمیکشید؟ چه جالب نمیدانست.  
یک نعلبکی ترک خورده را برداشت و رو به روی فرزام گذاشت و گفت: چی  
گفتی؟

فرزام خاکستر سیگارش را در ان ریخت و گفت: گفتم تکلیف من چیه؟  
بلوط با بہت گفت: من و تو یک هفته هم نیست که دو باره همدیگه رو  
دیدیم؟ یعنی چی تکلیفت چیه؟

فرزام در حالی که بند ساعتش را می بست گفت: این ساعتیه که تو برام  
خریده بودی یادته؟

بلوط دلش میخواست او را هرچه سریع تر از خانه بیرون بیندازد.  
فرزام لبخندی زد و گفت: صد بار بردمش تعمیر که بتونم هر روز نگاهش  
کنم... بندش شل شده میترسم اخرشم گمش کنم...  
اوہ چقدر احساساتی واقعا!

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: فرزام فکر نمیکنی برای این بحث و حرفها  
کمی زود باشه؟

فرزام لبخندی زد و گفت: منو بیخشن بلوط... دیشب دست خودم نبود...  
بخدا از دیشب تا به حال دارم میمیرم وزنده میشم...  
بلوط اهي کشید و فکر کرد او هم داشت مي مرد وزنده میشد... از نبودنش..  
از ناگهانی نبودنش... از رفتنش...

فرزام اهسته گفت: منو می بخشی؟  
بلوط به ا شپرخانه رفت و دو فنجان چای ریخت... خواست لیمو بیاورد اما  
نیاورد... ونداد که نبود... فرزام بود.

رو به رویش نشست و فرزام خندید و گفت: این چایی خوردن داره...  
این تکه ی ونداد بود که ان شب سرش درد میکرد... اما میخواست فنجانش  
را بشوید.

اهی کشید و گفت: فرزام خواهش میکنم برو.... حرفا تو زدی...  
فرزام: اما جوابی نشنیدم... تو منو بخشیدی؟

بلوط نفس عمیقی کشید وزمزمه وار گفت: من فرصت ندارم به این چیزا  
فکر کنم....

فرزام: چی گفتی؟

بلوط تند گفت: چاییتو خوردي؟ خوش او مدي...

فرزام: منو بخشیدی؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: فرزام خواهش میکنم برو...

فرزام: تا جواب درستی بهم ندی نمیرم...

بلوط انگشتهاش را در هم قلاب کرد و گفت: اره بخسیدم... و در ورودی را  
باز کرد و گفت: خدا حافظ... .

فرزام: پس شنبه تو دانشگاه می بینیم همو؟

بلوط : اره.... خدا حافظ.

فرزام کفشهایش را پوشید و گفت: خدا حافظ عزیزم... سلام برسون...  
چشمکی زد و وارد انسانسور شد.

بلوط نفس راحتی کشید.... فنجانش را در ظرفشویی شست و به سمت  
اتاقش رفت.

لباس هایش را عوض کرد... پشت بومش نشست... صورتش با ان لبخند  
مهربان بود. هیچ وقت اخم نمیکرد. اهي کشید و مشغول ریزه کاري هاشد.  
موهایش خوش حالت بود.

در جشن بهنوش با ان کت و شلوار عالی شده بود.

هر چند ارسلان هم خوش تیپ بود... اما ونداد سرتراز ارسلان بود.

یا حتی فرزام... حس میکرد ونداد قدش بلند تر از فرزام است.

دیلاق مثل نردهان می ماند!

بی معرفت حتی نمانده بود که خدا حافظی اش حضوری باشد... همه ی

کارهای لازم را انجام داده بود که چه شود؟

زودتر از شر برده اش خلاص شود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ساعت هفت صبح بود.

دانشگاه کلاس داشت اما دلش نمیخواست از جایش تکان بخورد.

با احساس صدایی که در سالن می امد ... با رخوت از جا برخاست.

در اینه به خودش نگاه کرد... ژولیده و نا مرتب با ابروهایی که زیرش شکوفه

زده بود... زیر چشم‌انش گود رفته بود. چند روزی میشد که درست و

حسابی غذا نمیخورد.

همان چند لقمه را هم به زور سر پا ماندن... انتظار بد بود...

از اتاق خارج شد.

با شنیدن صدای اشنای او که سلام کرد در جا ایستاد.

ماتش برد... ونداد بود که پشت اپن ایستاده بود. با حالت زیبایی دستهایش

را به لبه ی اپن تکیه داده بود و به او نگاه میکرد.

به نظرش لبخند محوي داشت.

كلمات در دهانش ماسیده بودند.

در ان پیراهن مردانه ی سوreme ای که استین هایش را تا ساعدهش تازده بود  
موهایی که کمی روی پیشانی اش ریخته بود و صورت سه تیغه اش... اگر  
نفس عمیق هم میکشید مطمئن بود که عطرش به مشامش می رسد.  
یعنی واقعا برگشته بود؟ واقعا دوباره امده بود؟ پس یک هفته چشم انتظاری  
سرانجامش اینقدر دلپذیر بود؟  
داشت چه میگفت؟ از اینکه او انجا ایستاده بود خوشحال بود؟ نکند خواب  
باشد؟

هنوز ایستاده بود. سوز هفت صبح با وجود روشن بودن تمام وسایل گرمایی  
خانه باز هم لرز اور بود. هرچند انقدر ادرنالین زیرپوستش ترشح شده بود  
که به این فکر نکند که هوا سرد است.  
یا در کمال ناباوری حس میکرد گرمای خون به صورتش هجوم اورده است.  
ونداد لبخند محو نداشت. صورتش جدی بود. یعنی از اینکه هنوز جواب  
سلامش را نداده بود ناراحت بود.

بالحنی که نمیدانست چه صفتی برایش بگذارد گفت: بیا صبحانه...  
وای... همان صبحانه که شامل چای داغ و نان تست تازه و شکلات خامه  
ای بود؟ و همه چیز روی میز مهیا و اماده بود حتی اگر بلوط لب به انها  
نمیزد اما امده بود... امروز حاضر بود از تک تک مزه های صبحانه چیزی  
بعچشد... چند وقت بود ناشتنا می ماند....  
حاضر بود دست و صورت نشسته به اشپیزخانه بدود.  
لبهایش را تر کرد و با من من گفت: میرم دوش بگیرم بعد میام...

بالاخره یک حرفی زد. دوست داشت مرتب جلویش ظاهر شود... مرتب و اراسته.... برخلاف این مدتی که اصلا به خودش نرسیده بود. ونداد سری تکان داد.

اجازه اش را گرفته بود. روی پاشنه ی پا چرخید و پشت به ونداد در حالی که لبخند عمیقی روی لبهاش جا خشک کرده بود به سمت حمام میرفت که ونداد با همان لحن گفت: زودتر... سّ سّ ساعت هشت و نیم دادگاه داریم...

فقط دستش را به دیوار گرفت نیفتد. این حرف چه معنی ای میتوانست داشته باشد؟ انگار تمام این چند ثانیه ی خوب به سرشن او اوار شد... انگار همه ی دنیا به سرشن فرود امد... انگار!... دادگاه؟

امروز چند شنبه بود؟ ساعت هشت و نیم؟ مسلمان بدترین لحظه ی زندگی اش بود.... عدد هشت و روز شنبه همیشه نحس بودند. درست شنید؟

کاش دوباره ونداد ریپیت میکرد. این یعنی چه؟ مگر نیامده بود بماند؟ امده بود رفتنش را رسمی کند؟ بی انصاف... هنوز به دیوار تکیه داده بود... به پاهایش گفت باید جلوبروی... مسخره ها مثل سنگ هنوز ایستاده بودند. انها هم مثل معزش خشک شده بودند. معزش داد زد: همینو میخواستی.... یک جایی از وجودش پرسید: کی این را خواست؟

سرش را به دیوار می کوبید... همانجا میمرد... ولی زیر بار خفت خودم  
کردم که لعنت بر خودم باد نمیرفت.  
به سمت حمام رفت.

بغضی در وجودش سنگینی میکرد.

این چند وقت گریه از نان شب برایش واجب تر شده بود.  
چرا این روزهای سگی تمام نمیشد؟

زیر دوش با لباس نشست ... پوستش سوزن سوزن میشد... شقیقه هایش را  
فشار میداد ... نمی دانست قطرات اب واشکش با هم مخلوط شده اند یا  
نه ...

اصلا به جهنم.... برای چه برایش مهم باشد؟  
چرا دلش را خوش کرد؟

او که میدانست باید تمام شود... خودش خواسته بود.... می مرد هم قدم  
پیش نمیگذاشت و نمیگفت منصرف شده است... اصلا خودش خواسته  
بود. خواسته ی قلبی اش همین بود....  
به سختی روی پا ایستاد...

میدانست داشت به خودش دروغ میگفت... اما در ان لحظه هیچ چاره ای  
نداشت. باید به خودش دروغ میگفت.  
باید...

دستهایش به جان موها یش افتاد... با چنگ فقط انها را میکشید. دوست  
داشت زیر اب داغ عذاب بکشد... رنج ان خواسته های مزخرف شی...

بهتر.... بهتر جدا میشدند... او میتوانست با فرزام باشد.. با هر کس دیگر...

بدون عذاب و جدان...

او شوهر اجباری بود... زندگی اجباری.. روزهای اجباری ای که با او  
گذرانده بود... و حالا اجبار در جدایی! لعنتی ها همه اش اجبار.... خسته  
شده بود. خودش کجای این زندگی بود؟

مگر نمیخواست؟ خوب این اخri که اجبار نبود.... خودش خواست...  
نفسش را سنگین بیرون داد. داشت هق هق میکرد... اصلا نمیخواست  
خودش را بشوید... اصلا برای چه باید جلوی او مرتب باشد؟  
به درک... مگر او که بود؟

اشکهایش هنوز جاری بودند. حوله را دور خودش پیچید واژ حمام خارج  
شد.

حوله ی روبدوشامی سفید کوتاهی که تا سر زانویش می رسید.  
ونداد هنوز در اشپزخانه بود.

پایش بخارطر خیس بودن روی پارکت سر خورد و نقش زمین شد.  
ونداد به سمتش دوید و بازوهاش را گرفت و بلندش کرد.  
بلوط بینی اش خون می امد...  
ونداد ارام گفت: سرتوبالا بگیر...

وجعبه دستمال کاغذی را که روی عسلی جلوی مبل قرار داشت برداشت و  
چند تایی را با سرعت و نسبتا حرصی بیرون کشید و گفت: خوبی؟  
دستمال را خودش جلوی بینی اش گرفته بود.  
بلوط م\*س\* تقييم به او نگاه ميکرد.

حوله اش کم و بیش باز شده بود و نیم تنه اش را نشان میداد.  
بلوط هم هیچ میلی به پوشاندن خودش نداشت.  
ونداد باز گفت: خوبی؟

بلوط واکنشی نشان نمیداد. شاید دوست داشت او بداند بد است... انقدر بد  
که تا ساعت هشت و نیم از جایش عمران تکان بخورد.  
ونداد حوله را برایش مرتب کرد....  
سعی داشت نگاهش نکند و واقعاً هم موفق میشد.

حالا بلوط یک چیزی قبل از گفته بود... دلیل نمیشد که هر چه او بگوید او هم  
بگوید چشم... ادم اینقدر زن ذلیل... گره ی کمرش را محکم کرد... مهم  
نبود خودش دوباره ان را شل میکند... یعنی چه این حرکات... و با یک  
حرکت از روی زمین بلندش کرد. حدسش درست بود همان عطر خوشبو را  
زده بود.

خدا کند به میل نرسد... لعنتی نرس... جایش خوب بود. تا به حال در این  
سن اینطور بُغَل شدن را تجربه نکرده بود. کیفیت از رنج بیشتر بود.  
مثل یک پر میان بازویان او فرو رفته بود. تو رو خدا به میل نرسد... او را با  
ملایمت روی میل نشاند... چه زود. حیف که تا ساعت هشت و نیم نباید  
حرف میزد و گرنم میگفت: یک بار دیگر... هر چند... خوب او هم اگر کیک  
بوکسینگ میرفت او را بلند میکرد همچین کار شاقی نبود.  
ونداد با ملایمت گفت: چ چ چ چرا حرف نمیزنی؟

بلوط هنوز حرفی نمیزد... تا ساعت هشت و نیم همینطور می ماند... ولی

ممکن بود که دلش برای حرف زدن بلوط تنگ شده باشد.

او که اصلا دلتنگش نبود.

ونداد به اشپزخانه رفت و با یک اب قند بازگشت...

به زور به خورد بلوط داد...

بلوط ان مایه ی شیرین و غلیظ را با میل فرو میداد.

ونداد: برو لباس پوش... سرما م م م میخوری...

بدن خودش بود... دوست داشت لخ\*ت باشد که سرما بخورد... به تو

چه؟ این مدت کجا بودی؟ انقدر دوست داشت این سوال را بپرسد...

ونداد به اشپزخانه رفت و گفت: چاییت سرد شد...

بلوط هنوز نشسته بود.

همان یک اب قند تا آخر زندگی اش کفاف میداد.

ساعت هفت وسی دقیقه بود. این یک ساعت و چطور میگذراند؟

ونداد با کلافگی به هال امد و گفت: مگه نمیخوای ب ب بریم؟

بلوط نمیخواست...

اما نفهمید قدرت بلند شدن را از کجا پیدا کرد که به سمت اتفاقش رفت. اه

ونداد را شنید.

یعنی اگر هم نشنید توهمند زده بود که او یک اهي کشید.

پاهایش اصلا همکاری نمیکردند.

روی تخت ولول شد.

چه به سرش امده بود؟

یک تاپ و جین ابی یخی دم پا پوشید.

یک مانتوی چین دار مشکی... با کمر بند چرم... یک روسربی ساتن مشکی  
با حاشیه‌ی نقره‌ای ابی نفتي هم به سرشن انداخت.  
موهایش را با حوصله اتو کشید.

یک ارایش کامل کرد.

سایه‌ی نقره به چشم‌مانش می‌امد.

مزه‌هایش را فرمژه کشید... بعد ریمل... بعد حجم دهنده‌ی مژه... چرا  
وقت نمیگذشت.

خط چشم کشید... خراب نشد اما پاک کرد و دوباره از اول... سایه...  
ریمل... حجم دهنده‌ی مژه... خط چشم‌ش خوب شد...  
داخل ابروهایی که زیرش پر از شکوفه بود مداد کشید... با حوصله تیغ  
برداشت و انجا را هم تمیز کرد.  
دوباره به خودش نگاه کرد.

ساعت هفت و چهل دقیقه بود. چرا این وقت نمیگذشت؟  
ارایش صورتش را به کل پاک کرد و از اول... دست اخر باز ساعت هفت و  
چهل و پنج دقیقه بود! این دم اخري چقدر فرز شده بود.  
کیفیش را برداشت.

گوشی اش را هم برداشت.

عطر هم زد... مانتویش کتان بود و گرمش میکرد. ونداد میخواست او را  
طلاق دهد... عمرها میگذاشت!

سبحانه نخورد....

ونداد در کمال ناباوری اش گفته بود من با اژانس می ایم تو با اتومبیل خودت.

به بلوط فحش میداد بهتر بود.

بلوط خواست اهمیت ندهد... اما نتوانست در سکوت به او نگاه کند که به اژانس زنگ میزنند... صدای خفه ای از دهانش در امد که با هم میریم... خودش نشنید اما ونداد شنید...

بلوط سوئیچ را برداشت و به پارکینگ رفت.

ونداد هم درها را قفل کرد و دنبالش راه افتاد.

مدارک دست ونداد بودند. بلوط در اتومبیل نشسته بود و فکر میکرد باید زمان بکشد... این تنها راه بود.

در حالیکه به ونداد که کنارش در سکوت نشسته بود مینگریست گفت: یه چیزی جا گذاشت...

ونداد: چی؟

بلوط: گوشیمو...

ونداد ابروهایش را بالا داد و بلوط سریع گفت: میرم بیارمش... و از ماشین پیاده شد و با ان کفش های پاشنه دار.... اهسته اهسته ضربدری قدم بر میداشت.

با نهایت ارامش وارد مجتمع شد.

خواست از پله ها بالا برود.... اما میخواست وقت بکشد نه خودش را!

وارد اسانسور شد... تمام طبقه ها را زد که یک بار جلوی همه شان نگه دارد.  
امروز نباید به ان جلسه ی لعنتی میرسید.  
تا ده شمرد بعد کلید را داخل در زد.  
در کمال ارامش وارد خانه شد.  
یک بار به دستشویی رفت.  
یک دور در خانه چرخید... دوباره عطر زد... رژش را تجدید کرد ... ساعت  
هشت بود.  
نیم ساعته میرسیدند؟ گمان نمیکرد...  
با ارامش از خانه خارج شد و در را قفل کرد... تمام دگمه های اسانسور را  
فشرد...  
سوار اتومبیل شد... ساعت هشت و پنج دقیقه بود.  
ونداد گفت: گوشیتو اوردی؟  
بلوط: اره...  
ونداد لبخندی زد و گفت: گوشیت تو کیفت دوبارزنگ زد...  
فکش یک رفت و برگشت بالا و پایین شد . بلوط به جهنمی در دلش گفت و  
رو به غرید: خوب جواب میدادی ؟  
ونداد: خوشم ن ن ن نمیاد دست تو کیف کسی کنم و گوشیشو ح ح جواب  
بلدم...  
با سرعت چهل از سمت راست در کامل ارامش رانندگی میکرد. تمام مدت  
به جای نگاه کردن به اینه ها به ساعت خیره بود.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه به دادگاه رسیدند.

پله ها طولانی بود.

ونداد ستش را گرفت و بلوط هم مخالفتی نداشت که هیچ از خدایش هم

بود. با ان کفش ها با طومانیه را ه رفتنش گرفته بود.

ونداد در تمام این وقت کشی ها انقدر ارام و خونسرد بود که بلوط حس

پیروزی داشت.

وارد راهروی شلوغ و پر رفت و امد شدند.

بلوط دست به سینه ایستاد و گفت: فکر کنم دیر شده ... یه ربع تاخیر

داشتم...

ونداد لبخند محوي زد و گفت: دادگاه ساعت ۹ بود...

بلوط انگار فرو ریخت.

با حرص گفت: چی؟

ونداد دستهایش را در جیبش کرد و گفت: خ خ خوب من فکر کردم اماده

شدنت طول بکشه ... س ساعت دقیقشو نگفتم...

بلوط به دیوار تکیه داد. این بی انصافی محضار بود.

باز همه چیز او را شد برسش... ان از صبح این از الان

ناید گریه میکرد.

ارایشش خراب میشد... یعنی فقط بخاطر ارایشش هم که شده ناید گریه

میکرد.

حق نداشت که زار بزند و بلند بلند بگوید از خواسته ی قبلی اش پشیمان

است....

حق نداشت که بگویید برگردیم ... هیچ کدام از این حق ها را نداشت.  
به راهروی شلوغ زگاه میکرد... و نداد هم دروغ گفت هم سرش کلاه  
گذاشت... هم اورا خریده بود... با خودش نجوا میکرد که همه چیز تمام  
میشود.

تا به حال پایش را به این مکان ها نگذاشته بود.  
راهرویی که دیوار های کبره بسته و ترک خورده ای داشت و با مهتابی نورش  
تامین میشد. ادم هایی که از هر قشری در هم می لویلدند.  
سر و صدای دعوای دسته جمعی یک خانواده و گریه زاری یک زن ... و  
صدای ناله های یک بچه و ...

سریاز جوان بیست ساله ای که زورش نمیرسید ان مرد ۵۰ ساله را ساكت  
کند!

یک ساعت دیواری زشت که وسطش ارم ترازو را داشت... ساعت پنج دقیقه  
به ۹ بود. چقدر زود گذشت.  
صدایی ان دورا فراخواند...  
خانم و اقای وارسته ...

ونداد دستش را پشت او گذاشت ... اما بلوط با حرص خودش را از حصار  
دستش جدا کرد. دیگر او مهم نبود... محروم نبود... انها داشتند از هم جدا  
میشدند و او یک مرد غریب بود ... حتی غریب‌تر از فرزام!

وارد اتاق شدند... اتاق کوچکی بود با سه چهار صندلی و مرد میان سالی  
که پشت میزی چوبی قهوه ای نشسته بود و ته ریشش را زیر چانه می  
خاراند.

بلوط نفس عمیقی کشید و مرد گفت: خانم بلوط وارسته و اقا ونداد  
وارسته... نسبت فامیلی دارین؟

ونداد جواب داد: بله... دختر عموم هستن...

قاضی: خوب... درخواست طلاق از طرف وکیل خانم وارسته تنظیم شده...  
ورو به بلوط گفت: خوب خانم شما برای چی میخواین از همسرتون جدا  
بشید؟

واقعا کی وکیل گرفت... او اصلا درجریان نبود... پس ونداد کاری کرده بود  
که همه چیز برخواست او باشد... حقا که خوش قول بود!  
در حالی که بند کیفیش را در دستش مچاله میکرد گفت: با هم نمیسازیم...  
قاضی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: فقط سه ماه و پانزده روز از تاریخ  
ازدواج شما میگذرد... با هم نمیسازید؟

بلوط لبهاش را تر کرد و گفت: ما تقاضم نداریم... تو هیچی...  
البته جز نوشیدنی های داغ... هیجان شهر بازی... تما شای فیلم... خوردن  
کتلت... رنگ طوسی... و چند تای دیگرا  
قاضی در حالی که عینکش را دراورد و با دوسرا نگشت چشمهاش را فشرد  
گفت: دلایل محکمه پسند بیارین خانم...

بلوط در حالی که نفس عمیق میکشید و دنبال یک دلیل محکمه پسند بود...  
که قاضی پرسید: خانم همسرتون کتکون میزنه؟ معتقد؟ بدون اجازه ی شما  
صیغه داره؟ خیانت کرده؟

بلوط جوابی نداد... جواب گزینه ی پنجم هیچ کدام بود!  
قاضی از ونداد پرسید: شما چی اقا؟ شما هم به طلاق رضایت دارین؟  
ونداد: بله....

بله؟ واقعاً ونداد گفت: بله؟ پس باز هم دروغ گفت؟ ان حرفهایی که میزد؟  
همه اش کشک بود.

قاضی با ریز بینی به بلوط که سرش را پایین انداخته بود نگاه میکرد.  
نیبود.... اگر قبلاً بود حالاً نبود.. در عصبانیت یک چیزی گفته بود... حالاً او  
یک استاد دانشگاه بود که نواختن پیانو و صدای رسایش بی حد و حصر  
دیوانه کننده بود... او یک مرد خوش تیپ و جذاب بود که ارزوی هر کس  
بود. حالاً ... حالاً او ونداد او بود و میخواست که بماند.

قاضی که صیرش تمام شده بود رو به بلوط گفت: خانم شوهرتون نفقه و خرجی میده؟ جواب من رو ندادید بی احترامی یا ضرب و شتم؟ شده از کارکردن و درس و غیره که منع بشید؟ معتاد هستن؟ بخدا هیچ کدام از انها نبود...

بلوط نفس عمیقی کشید اما ونداد جواب داد: بله اقای قاضی... من زنم  
کتک مّ میزنم... بهش بی احترامی میکنم... معتادم... بهش اجازه ی انجام  
هیچ کّ کاری و نمیدم... تو خونه حبسش میکنم.... بهش خیانت  
میکنم... تو این مدت یّ یّ یه اب خوش از گلوش پایین نرفته... همش  
اذیتش کردم.. ازارش دادم... ما به ته خط رسیدیم اقا قاضی... اون دیگه نّ نّ  
نمیتونه منو تّ تحمل کنه... تا الان خّ خانمی کرده که مونده... صبر  
کرده و با من ساخّ خّ خته... این دختر حیفه... حیفه که حروم یه ادم عّ عّ  
عوضی مثل من بشه... اقای قاضی شما در حقش پّ پدری کنین و زودتر از  
شرّ رّ من خلاصش کنید....

بلوط مُسْ تقييم به نيمرخ جدي او نگاه ميکرد.  
چشمهايش پر از اشک شده بود. اين چه حرفهایي بود؟  
او خانمی کرده بود؟ ونداد به او خيانت کرده بود؟ معتاد بود؟ او بو دكه اين  
زنديگي رقت بار را تحمل ميکرد؟ او بود که صبور بود؟ او کي حبس شده  
بود؟ کي از او کتك خورده بود؟ اصلا از گل نازك تر شننده بود؟ کي بي  
احتقام به او شده بود؟

اين اتفاقات کي افتاده بود که خودش نفهميده بود؟  
اشکها يش روی گونه هایش می چکید... نباورانه به ونداد نگاه میکردد.

حرفهایش کلمه به کلمه مثل پتک به سرشن فرود می امدند... بس بود...  
بس بود... بس بود...

کیفشه را برداشت و بلند گفت: دروغ... همچنین دروغ...  
و با ان کفش های پاشنه بلند... تقدیم کنن از اتاق خارج شد.

روی اولین صندلی راه رو خودش را پرت کرد و دستهایش را جلوی صورتش  
گرفت و حق هق میکرد.

نفس کم اورده بود... نفس که سهل بود... کم اورده بود.  
باید اعتراف میکرد که کم اورده است... باید بلند بلند به همه میگفت که کم  
اورده است.

با صدای اهسته ی ونداد دستهایش را از جلوی صورتش برداشت و با حق  
حق گفت: خواستی بگی من چقدر بدم؟ اره؟ همینو خواستی به روم بیاری؟  
تو عوضی نیستی ...

با مشت به سینه ی ونداد کویید و گفت: حق نداری به خودت فحش بدی...  
من ... من ... من اصلا حیف نیستم...

ونداد سرشن را روی سینه اش گذاشت و گفت: هیشش... اروم... بلوط هنوز  
داشت گریه میکرد و غر میزد.

حق نداشت تمام مهربانی هایش را اینگونه به رویش بیاورد... حق نداشت  
همه ی صفت های بد را که هیچ رقمه به او نمیخوردند را به خودش نسبت  
دهد... حق نداشت.

ونداد زیر گوشش گفت: بالاخره که باید چهار تا دَّ دلیل محاکمه پسند  
داشته باشیم .... همینطوری که از دست من راحت نمیشی...  
بلوط هنوز در سینه‌ی او فرو رفته بود. در همان حال گفت: نمیخواهم راحت  
شم...

ونداد پرسید: چی؟  
بلوط رو سری اش را صاف کرد و از او فاصله گرفت و اشکهایش را ونداد  
پاک کرد...

با حالتی التماس وارانه گفت: تورو خدا بگو الان چی گفتی؟  
بلوط نفس عمیقی کشید و با فس فس و هق هق گفت: بریم شهربازی...  
من ... من ... میخواهم.. رنجر سوارشم...  
ونداد مات گفت: این وقت صبح؟  
بلوط دماغش را محکم بالا کشید و گفت: اره...  
ونداد اصلاً نمیدانست چه بگوید...

بلوط سرش را پایین انداخته بود و هنوز گریه میکرد....  
ونداد گونه اش را که طعم شور و پن کیک بورژوا میداد را ب\*و\*سید....  
برای اولین بار با قیافه‌ی معترض او رو به رو نشد.  
خوشبختانه راهروی دادگاه انقدر شلوغ پلوغ بود که کسی نفهمد دو نفر  
اشتبی کردند!!!

ونداد بازویش را دور بازوی بلوط حلقه کرد و محکم به خودش فشرد... این  
را خواب میدید؟  
واقعیت داشت؟

بلوط... با ان همه غرور و خود رای بازی... واقعا گفته بود نمیخواهد از  
دست او راحت شود.

این همه خوشبختی در یک لحظه ... از توان تحملش واقعا خارج بود.  
سعی داشت مثل یک مرد عادی و سالم راه برود.... پشتک نزند... افتاد  
بالانس نرود..

بلوط را در آغ\* و \*نشش له نکند...  
این واقعا عالی بود...

ساعت ۹ و سی دقیقه ی صبح کدام شهر بازی باز بود خدا عالم است.  
با صدای زنگ موبایلش دلش میخواست بمیرد.... پارازیت بی موقع.  
در حالی که جواب میداد و هنوز بلوط را محکم گرفته بود با صدای پر  
هیجانی گفت: بله؟

صدای مرد جوانی بود که پرسید: اقای وارسته؟  
ونداد: بله خودم هستم...

مرد جوان: شما من رو نمیشناسید... اما من خیلی مایلم با شما یه قرار کوتاه  
دیداری داشته باشم... امکانش هست؟  
ونداد: راستش... فکر نمیکنم....

مرد جوان میان کلامش امد گفت : من الان شـ ما رو می بینم... کنار  
خانمتوں هستید... مقابل پله های قوه ی قضایه ... لطفا اسم بنده رو جلوی  
خانمتوں نیار ید ... چون ممکنه ذهنتونو مسموم کنه... اما من کوروش

سماوات هستم... همون تماس تلفنی پیغامگیر... خاطرتون هست؟ البته

خوشحال شدم که از طریق مخابرات پیگیری کردید...

ونداد مات و خشک ایستاده بود و به اطرافش نگاه میکرد.

کوروش در ادامه گفت: راستش فکر کنم گذشته ی همسرتون براتون جالب

باشه... البته اگه مایل به شنیدن هستید... امیدوارم حرفی به خانمتون

نزنید... یه قرار مردانه ... نظرتون چیه؟

ونداد: برای امروز ڦو ڦو وقت ندارم...

کوروش: باشه... سه شنبه چطوره؟ بعد از اتمام کلاس دانشگاهتون...

rstوران... ساعت دو.. به صرف نهار...

این چرا همه چیز را در مورد برنامه ی زندگی ونداد میدانست.

هر لحظه بیشتر به استرسش اضافه میشد.

در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشد و بلوط چیزی نفهمد گفت:

باشه....

کوروش: فکر میکردم اگه امروز کلک کار کنده می شد خیلی برای شما بهتر

بود...

ونداد دستش را از بازوی بلوط بیرون کشید و موهاش را به چنگ گرفت

و گفت: منظور؟

کوروش: بعدا باهم صحبت میکنیم... خانمتون داره با شک نگاهتون

میکنه.... روز خوش.

و قبل از اینکه ونداد حرفی به زبان بیاورد تماس قطع شد.

بلوط: کی بود؟

ونداد: هیچکس... گفتی بریم شهربازی؟

بلوط: بریم یه چیزی بخوریم... من گشنه...

ونداد بی توجه به حرفش گفت: هان؟ اره.... شُن شهربازی الان تعطیله...

بلوط توقع یک جشن دو نفره داشت. اما ونداد اصلاً حواسش پرت بود.

بلوط سقلمه ای زد و گفت: الان کجا میریم؟

ونداد لبخندی زد و گفت: جان دلم؟

قبلًا جانش خالی بود ... حال دلش هم اضافه شد؟

بلوط واکنشی نشان نداد...

با همان لحن سگی اش گفت: الان من بستی میخوام...

ونداد: چشم ... دیگه؟

بلوط : فعلاً همین...

ونداد لبخندی نثارش کرد و کنار هم در اتومبیل نشستند. و قبلش هم رسم

باز کردن در را به جا اورد... بلوط عادی نشست انگار نه انگار دقایقی پیش

چشمهایش از گریه خیس بود و حق میکرد و سررش روی سینه ی

خوشبوی ونداد بود.

ونداد راننده بود....

بلوط نفس عمیقی کشید... با احساس درد که در تیره ی کمرش پیچیده بود

و پشت ترافیک ماندن به کرات دیگر بیخیال بستی و شهربازی شده بود.

کمی سر جایش جا به جا شد... روکش ماشین واقعاً چرا سفید بود؟!

ونداد با تعجب پرسید: طوری شده عزیزم؟

بلوط: هان؟ نه...

حالا چطوري رویش میشد بگوید؟ الان وقت این بود؟ نه واقعاً؟ الان...  
ونداد داشت برنامه ریزی میکرد... خرید کنند... بستی... نهار... عصر به  
شهر بازي بروند....

بلوط فعلاً ترجیح میداد به یک فروشگاه روکش اتومبیل برود این سفید  
لعنی را عوض کند. بعدش هم به خانه برود و بخوابد... این تنها خواسته‌ی  
قلبی اش بود.

با کمی من من و عرق شرم گفت: الان بريم خونه؟  
ونداد چشمهايش برقي زد و گفت: جدا؟  
بلوط نفس عميقی کشید و جواب نداد.  
ونداد چنان سرعت گرفته بود... که بلوط در پشتی صندلی فرو رفته بود.  
جلوي مجتمع ونداد پياده شد در را برايش باز کرد... بلوط هنوز نشسته بود.  
ونداد با تعجب گفت: چ چ چرا پياده نميشي؟

بلوط اهمي کرد و گفت: تو در پاركينگ و باز کن من پياده ميشم...  
ونداد يك تاي ابرویش را بالا داد و کنترل در را فشرد و در باز شد. با قیافه‌ی  
خاصی به بلوط حرکاتش خیره شده بود. البته به اضافه‌ی همان لبخندی که  
جز لاینفک صورتش بود.

بلوط به ارامی پياده شد. با دیدن صندلی نفس اسوده‌ای کشید و به دو پله‌ها  
را بالا رفت.

با ان کفش های پاشنه دار و کمر درد... داشت بیهوش میشد.

دفعات قبلی ونداد کاری به کارش نداشت... خودش بود و خودش... اما  
حالا... حالا وقت این بود؟

داشت به خودش وسیستم بدنی اش فحش میداد...  
به حمام رفت ... یک دوش اب گرم گرفت... در قفسه را باز کرد. چی از این

بهتر که هیچی در قفسه به چشم نمیخورد.  
ونداد با تعجب جلوی در حمام ایستاده بود.

بلوط شلوار سیاه خوشگلش را که یک سوراخ روی زانو داشت را به پا کرده  
بود.

ونداد با تعجب گفت: دوش و بعدش میگیرن... و خندید.  
بلوط با تنه پته گفت: من الان امادگی ندارم...  
ونداد به اتفاقش رفت و گفت: بله میدونم... امادگیتون... ت ت تو کایینه...  
ودر را بست ... پشت در به قیافه ی مثل لبوی بلوط میخندید.

\*\*\*\*\*

### فصل هشتم:

بلوط بلند گفت: فرزام ساعت....

اما فرزام نشنید.... به همراه حمید رضا خیلی سریع از کلاس خارج شدند.  
مهم نبود که چقدر عصبانی و دلخور است. هچند در همین روزها بالآخره  
باید میگفت که او شوهر دارد... و شوهرش را هم خیلی ... .... خیلی  
خوشش می اید از شوهرش.

شیما متعجب گفت: این امروز خیلی سگه... چرا؟

بلوط فکر کرد چون گوشی اش را دیشب خاموش کرده بود. جلوی ونداد که نمیتوانست جواب فرزام را بدهد. کش و قوسی به کمرش داد و شیما گفت:  
پاشو دیگه...

بلوط اهي کشید و گفت: واي حال ندارم...  
کم مانده بود قطع نخاع شود.

شیما کنارش نشست و گفت: بیاد خواستگاریت ما یه شیرینی بخوریما...  
بلوط متعجب گفت: کی؟

شیما خندهد و گفت: اقا فرزام...  
بلوط: بیاد خواستگاری کی؟

شیما لبخندی زد و گفت: خواستگاری نیلوفر...  
ان روز غیبت کرده بود ... از قضا سرماخورد بود و درخوابگاه مانده بود.  
بلوط با خنگی گفت: یعنی فکر میکنی فرزام از نیلو خوشش میاد؟  
شیما در یک آن از خنده ترکید.

بلوط متعجب گفت: من تا حالا نفهمیده بودم که فرزام از نیلو خوشش  
میاد...

شیما داشت می مرد... به بلوط نمی امد خنگ باشد.  
در میان خنده هایش گفت: دیوونه تو رو میگم... فرزام همیشه ی خدام  
توه.. بعد از نیلو خوشش بیاد؟ اخه یه چیزی میگی ها...  
بلوط با اخم گفت: اما من بهش حسی ندارم...  
شیما چشمهاش را چپ کرد و گفت: اره چون خودت.... فکر کردي ما  
منگولیم؟ نه واقعا؟

بلوط اهسته گفت: شیما من ازدواج کردم...

شیما تقریبا ماست شده بود.

با تعجب گفت: شوخي میکني...

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: چرا باید شوخي کنم...

شیما نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت: یعنی تو شوهر داری و با فرزام  
اینقدر راحتی؟

بلوط دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: شوهرم تو همین داشتگاه  
کار میکنه...

شیما چشمهاش از حدقه بیرون زده بود.

با لحن حیرت باری گفت: بلوط داری جدی میگی یا شوخي میکني؟  
بلوط: نه.... کاملا جدی ام...

شیما نفس عمیقی کشید و گفت: پس رفتارات... حرکات... لحنت با  
فرزام... دیوونه فرزام تو رو به همه نامزدش معرفی کرده...

بلوط تقریبا با جیغ گفت: چ\_\_\_\_\_ی؟

شیما با قیافه ی حق بیجانبی گفت: چند وقت پیش فرزام به یه عده از  
همگروهی هاش گفت... من و نیلو گفتم تو چرا شیرینی نداده اگه این  
ماجرا رسمی شده...

بلوط مات و مبهوت گفت: شیما شوخي میکني؟

شیما: نه باورکن... اخه رفتاراتون... نوع حرف زدن و شوخي کردن هاتونم  
غیر این نبود...

بلوط به دهان شیما نگاه میکرد وشیما پرسید: شوهرت چه کاره است؟

بلوط: استاده... استاد شیمی عمومی...

شیما لبخندی زد وگفت: نشونم میدی بعد؟

بلوط: حتما....

شیما نفس عمیقی کشید وگفت: عجب کاری کردی دختر... خوب الان این

حرف فرزام به گوش شوهرت برسه که دارت میزنه...

بیچاره ونداد ازارش به یک مورچه هم نمیرسید.

لبخند مطمئنی زد وگفت: ونداد اونطوری نیست...

شیما: چی؟ اسمش چیه؟

بلوط: ونداد...

شیما: یعنی چی؟

آه.. این یکی را نمیدانست. بعده میرسید و میگفت.

شیما با هیجان گفت: خوب چطوری با هم اشنا شدید؟

بلوط بجای جواب گفت: بیبنم... الان فرزام فکر میکنه من نامزدشم؟

شیما: اره بابا.... پسره خله... راستی تو چرا حلقه نمیندازی؟

بلوط ناخوداگاه به دستهایش خیره شد... ونداد همیشه حلقه می انداخت...

شاید وقتی حقیقت را به فرزام بگوید حتما.... نمیدانست چرا از گفتن

حقیقت به فرزام دلشوره داشت.

ساعت سه بعد از ظهر بود. از خیر کلاس چهارتا پنجش گذشت. با ان حال

نزار ترجیح میداد به خانه برود و بخوابد.

\*\*\*\*\*

بهنوش با غر گفت: ونداد سخته ... می فهمی؟ سخته... من نمیفهمم...  
ونداد با کلافگی گفت: بین انگشتات باید گرد باشن... گرد!  
بهنوش نفس عمیقی کشید و گفت: حالا اینو ولش کن... پاشو یه قهوه بیار  
من خسته شدم...  
ونداد با حرص به او نگاه میکرد.  
بهنوش خنده داد و ونداد به سمت اشپزخانه رفت... بهنوش روی کاناپه ولو  
شدو گفت: واي حالا من برای مهمونی اخرا هفته چی پوشم؟  
ونداد با خنده گفت: از من میپرسی؟  
بهنوش: بنظرت بلوط اینقدر سخاوت مند هست که اون پیراهنی که اون  
شب پوشیده بود و به من قرض بدء؟  
ونداد شانه اي بالا انداخت گفت: نمیدونم...  
واقعا هم نمیدانست.  
حوصله ي تجزيه و تحليل رفتار غير ثبات بلوط را نداشت. با هم قهر  
بودند... بلوط گفته بود فعلا جدا از هم بخوابند... هنوز دران اتاق میخوابید  
و بلوط هم در این اتاق. هنوز نمیفهمید که چه به سر بلوط امد که نظرش  
اینقدر سریع عوض شد.  
هیچ کدام را نمیفهمید... باید تا فردا هم صبر میکرد تا کسی ملاقات کند  
که بلوطش را بلوطم صدا میکردد... همان کسی که صدای ازار دهنده اش تا  
خود صبح درسرش می پیچید...  
بهنوش با غر غر گفت: جواب منو بده...

ونداد دو فنجان قهوه اماده کرد وگفت: چی؟

بهنوش: من برم سر کمدش ناراحت میشه؟

ونداد: فَ فَ فکر کنم...

بهنوش: پس من چی بپوشم؟

ونداد از غرهای بهنوش کلافه شده بود. نه جرات داشت به او چیزی بگوید  
نه جرات داشت!

از جا بلند شد وگفت: وايسا...

به اتاق رفت و پیراهنی که قبلا برای بلوط خریده بود و مطمئن بود بلوط تا  
عمر دارد ان را به تن نمیکند را اورد وگفت: اينو امتحان کن...

بهنوش با دهان باز گفت: واي اين چه قشنگه... پیراهن را از دستش قاپيد  
وگفت: ميرم امتحانش کنم.... خدا کنه سايزم باشه.... زن تو که لاغر  
مردنديه....

ونداد لبخندی زد و فکر کرد اين لباس زيادي به تن بلوط مينشست.  
در خانه باز شد و بلوط با خستگي گفت: واي عجب روز نحسیه امروز...

ونداد لبخندی زد وگفت: خسته نباشي عزيزم....

بهنوش از اتاق خارج شد وگفت: ونداد بهم مياد؟

با ديدن بلوط لبخندی زد وگفت: سلام بلوط جون... خوبی؟  
واورا در آ\*\*ع\*و\*ش کشيد وگفت: چي خبرا؟ نظرت چيه بلوط اين بهم  
مياد؟

بلوط در کمال ناباوری به بهنوش نگاه ميکرد.

با اینکه ان پیراهن کوتاه را روی شلوار جین لوله تنگی پوشیده بوداما از بالای سینه تا گردنش همه باز بود... و نداد داشت نگاهش میکرد. با خونسردی...

اما این پیراهن مگر برای او نبود.

در حین دندان قروچه گفت: بهنوش همیشه وقتی من میرسم که تو باید بربی... از این به بعد ساعت شیش هفت بیا که منم باشم با هم حرف بزنیم... هووم؟

بهنوش اگر خنگ هم بود میفهمید که الان وقت رفتن است.  
بلوط دست به سینه ایستاده بود و منتظر بود تا پیراهنش را بهنوش در اورد.  
بهنوش رو به ونداد گفت: پس من اینو میرم باشه؟  
تا و نداد بخواهد حرف بزند بلوط گفت: بهنوش جون شرمنده من اینو میخوام اخر هفته بپوشم....

ونداد چشمهاش را ریز کرد و گفت: اخر هفته؟ چ چ چه خبره؟  
بلوط نفس عمیقی کشید و مقنعه اش را دراورد و گفت: اخر هفته؟ شام و خونه ی مادرت اینا هستیم... روی هوا یک چیزی گفت. ان پیراهن مال او بود. بهنوش هم که زیادی اپن بود... وای خدا... این وقت روز در این خانه چه میکرد؟ گفته بود میتواند بیاید و درس پیانو بگیرد اما وقتی که خودش هم حضور داشته باشد... لبخند مصنوعی ای به لب اورد و رو به بهنوش گفت:  
شرمنده عزیزم... حالا تو برای چه مراسمی میخوابی؟

بهنوش با تنه پته گفت: خوب اخر هفته قراره بريم مهمونی... گفتم از تو یه  
لباس قرض بگيرم...

بلوط دستش را کشید و او را به اتاق برد و گفت: اتفاقا دارم بہت قرض بدم....  
و در اتاق را هم بست.

در باورش نمیگنجید که بلوط ان پیراهن را پوشد... مهمانی اخر هفته؟  
واقعا؟ چطور سودی به او نگفته بود؟

روی مبلی نشست و فکر کرد بلوط چقدر عوض شده است.  
بهنوش با تا پ و شلوار جینش بیرون امد و گفت: ونداد همونی شد که  
میخواستم... خوب شد به حرفت گوش ندادم...  
ونداد لبخندی زد و گفت: همسر من دست و دلباز زر یشو به حد اعلا  
رسونده....

بهنوش خندید و گفت: برمنکرش لعنت... خوب من دیگه برم...  
بلوط فوري گفت: کجا؟ حالا یه نیم ساعت بیشتر تمرين کن...  
بهنوش چشم‌هايش برقی زد و گفت: خیلی خوبه... اتفاقا الان تایم  
استراحتم بود.... ونداد برام قهوه درست کرده بود... حیف سرد شد...  
ونداد: خوب برات داغش میکنم...

بلوط تند گفت: نه... دو تفری به او خیره شدند... بلوط لبخندی زد و گفت:  
من داغ میکنم.... شما به تمرينتون برسید.  
بلوط وارد اشپزخانه شد.

حق نداشت برای کسی جز خودش نوشیدنی سرد و داغ کند... اووف!!!  
بلوط هنوز حتی مانتویش را درنیاورده بود.

ونداد با لحن گرمی به بهنوش اموزش میداد. اصلا از صمیمیت انها خوشش نمی امد. هیچ دلیلی نداشت بهنوش با یک مرد متاهل اینقدر گرم صحبت کند... در رابطه با مهمانی اخیر هفته حرف بزند.... از او لباس درخواست کند... حالا با این دروغ شاخدار چه میکرد؟ باید چه خاکی بر فرق سرش میکرد

صدای بهنوش امد که گفت: واي اين قورباغه خيلي نازه ها...  
ونداد راحت گفت: میخواي مال تو...  
بلوط با صدای بلند گفت: نه...

ونداد سرشن را به سمت اشپزخانه چرخاند و گفت: چيزی گفتی؟  
قورباغه اش را نمیداد.... مال او بود...  
نفس عميقی کشید و گفت: نه .... قهوه ها اماده است...

بهنوش بعد از صرف قهوه اش یادش رفت قورباغه را ببرد اما این دليل نمیشد که تعارف ونداد تنبیه نداشته باشد.... یا انکه ان پیراهن راهم میخواست بدهد... اگر شالش را داده باشد؟؟؟

باید این سه تارا از او میگرفت... و گرنه دق میکرد. همین مانده بود.  
با حالت قهر به اتاق رفت در راه کویید.

ونداد از حرکاتش خنده اش گرفته بود... نیم ساعتی صبر کرد تا خودش بیايد... نیامد ... ناچارا نته اي به در زد و در اتاق را باز کرد.  
بلوط چيزی را زير تخت پنهان کرد و روی تخت نشست و گفت: هان؟  
ونداد: اون چي بود؟

بلوط: چی؟

ونداد تخت را دور زد ان را بردارد که بلوط سیخ ایستاد و گفت: عمرابذارم...

برو اوون ور... فضول...

ونداد خندهید و روی تختش نشست و گفت: چه خبر؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و با طعنه گفت: خبرا که پیش شماست....

ونداد دست بلوط را کشید و بلوط مثل افتاد در آغ\* و \*شش... ونداد چهار

زانو نشسته بود و بلوط را هم با اخم گفت: ول کن منو... باهات قهرم... و

چهار زانو روی تخت پشت به او نشست.

ونداد سرش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: من و تو باهم رو بازی

میکنیم نه؟

بلوط تکانی خورد و گفت: یعنی چی؟

ونداد چانه اش را روی فرو رفتگی شانه ی او گذاشت و گفت: گوش ش ات

چه کوچیکه...

بلوط هنوز گنگ ان جمله ی قبل بود.

ونداد با کمی مکث گفت: تو باهام صادقی؟

بلوط نفس عمیقی کشید... در تیر راس نگاهش ان گویی بود که فرزام به او

هدیه داده بود. چه میخواست بگوید؟ باید حقیقت را به فرزام میگفت و قال

قضیه را میکند. این بهترین راه بود.

ونداد دستهایش را دور پهلو های بلوط حلقه کرد و گفت: من ت ت ت تو

زنگیم جز تو کسی نبوده...

بلوط لبخندی زد و گفت: و نخواهد هم بود...

ونداد لبخندی زد و روی گردنش راب\* و \*سید و گفت: شیطون شدی... .

بلوط به سمتش چرخید و گفت: بودم... .

ونداد لبخندی زد و گفت: حیف امادگی نداری... و بلند خندهید.

بلوط با حرص مشتی به بازوی او زد که انگشتان خودش بدتر درد گرفتند با

غیظ گفت: ساکت شو... چرا با این بھنوش همش بگو و بخند داری...؟

ونداد: خوب دوستیم... بھنوش اروپایی ف ف فکر میکنه... خونه خراب

کن نیست... .

بلوط هنوز راضی نشد ه بود.

ونداد لبایش راب\* و \*سید و گفت: دوست دارم ۀ همیشه بهم اعتماد

داشته باشیم... .

بلوط چیزی نگفت... بوی عطر و نداد واقعاً مُسَتَّ کنه نده بود.

آغ\* و \*شش گرم و داغ بود... حس میکرد این ها همه یک رویا بیشتر

نیستند. نوازش ها و حرفهای عاشقانه ی ونداد لذت بخش ترین لحظات

را به جا میگذاشت.

بلوط چقدر خر بود که این همه مدت خودش را محروم این همه لطف و

عشق کرده بود!

از اینکه با هم وقت میگذراندند خوشحال بود. به لحن و صدا و حرفهای

ونداد عادت کرده بود. گاهی سوزنش گیر میکرد اما دیگر به رویش نمی

اورد.

دیگر یاد گرفته بود به محا سن بهترش فکر کند ... هر چند ناراحت می شد...  
بد تر از همه میدانست این نقص مادرزادی نبود... شاید اگر از اول  
چنین مشکلی داشت .... یا هیچ وقت دچار این اتفاق نمیشد... نمیدانست  
شاید در غیر این صورت هیچ وقت چنین ادم صبور و مهربان و خوش قلبی  
نمیشد.

برایش پیانو میزد... میخواند... حرفهای عاشقانه... پختن شام دو نفره... قدم  
زدن در خیابان و کوچه با غ هفتمن و هشتم نزدیک خانه شان... اعتراض به  
پوشیدن تی شرت تنگ... اعتراف به اینکه رنگ سورمه ای مورد علاقه اش  
است... پس گرفتن قورباغه ی نارنجی و شال بافتی... شبی رویایی  
جفتشان شده بود... کاش کسی بود تا به جفتشان فریاد میزد: دلت را به این  
ارامش قبل از طوفان خوش نکن!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بلوط اهمی گفت و شماره را گرفت.  
خوب کاری بود که خودش کرده بود.  
با شنیدن صدای سودی نفس عمیقی کشید و سلام کرد.  
سودی اول نشناخت... اما کمی بعد در کمال ناباوری گفت: سلام به روی  
ماهت عزیز دلم... حالت خوبه؟ ونداد خوبه؟ چه عجب از این ورا خانم  
خانما؟

بلوط انتظار این لحن صمیمانه را به هر حال نداشت... دو سه ماه تمام با  
ونداد سر و کله زده بود یک بار هم با مادر و خانواده اش سر نکرده بود.  
نفس عمیقی کشید و گفت: خوبین شما؟ اقا بهادر خوبین؟  
رویش نمیشد بگوید عمو... زور که نبود. اصلا به دهانش هم نمیچرخید.  
سودی با هیجان گفت: الهی فدات بشم عروس گلم... همه خوبن.... چه  
عجب از این طرفای... بخدا این چند وقت اینقدر دلم هوایتونو کرده بود که  
میخواستم سرزده بیام پیشتون... خوب عزیز دلم تعریف کن بیینم... چه  
خبر؟!

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: خوب خبر خاصی نیست... همینطوری  
زنگ زدم احوالپرسی...

هر چند چرت میگفت خبر خاصی نیست.... از امدن ویدا و وحید و دعوا و  
رفتن به دادگاه و طلاق و اشتی و ... اینها اصلا اخبار خاصی نیستند!!!  
بلوط نفس عمیقی کشید و سودی داشت از مسائل زندگی و نصایح و دل  
چرکین نبودن و غیره حرف میزد...

در لابه لای صحبت هایش از ریحان و احوال پریشانش میگفت... از دوری  
راه و دوری دل... از همه ی اینها میگفت.

در میان حرفهایش با مهربانی اشنایی که در لحن ونداد هم به چشم میخورد  
بیان کرد: حالا که با هم کنار او میدید... خدا رو شکر... گوش شیطون کر  
جفتون هم راضی هستید... دیگه چرا باید قهر و دلخوری باشه؟ هان؟ چند  
وقت پیش وحید او مده بود اینجا حرفهایی زد که مو به تنم سیخ شد... اما

حالا با تماس تو خیال‌م اروم گرفته... دختر گلم... یه حرفی زد و شما با  
صبوری تحملش کردید ... ماهم بالآخره این گیس و تو اسیاب سفید  
نکردیم... شما بهم میاین... اینو عالم و ادم دیگه فهمیدن... بخدا دل منم  
رضانبود که با مخالفت و قهر زندگی تونو شروع کنید... میدونم که چقدر  
دوست داشتی با رضایت خودت انتخاب کنی... مراسم داشته باشی ... اما  
حالا که قسمت این بود... با مکث گفت: با قسمت که نمیشه جنگید....  
مهرتون به دل هم دیگه افتاد... حالا هم خوبه که با خانواده ات اشتبی کنی...  
کینه ها رو دور بریزید... ای شالا که با دعای خیر شون زندگیتون شیرین تر  
 بشه... بلوط جان؟ هستی دخترم؟

بلوط نفس بعض داری کشید و گفت: بله سودی جون...

سودی: فدای نفس هات دخترکم... بلوط جان منم جای مادرم... وقتی دنیا  
اومندی توب<sup>\*غ</sup>ل منم اروم شدی... هرچند نشد که بزرگ شدنت و به  
عرصه رسیدن تو به چشم ببینم ... اما به خدا حیفه که با دلخوری و کج خلقي  
با خانواده ات یه گوشه ی دلت سنگین با شه... خودتو سبک کن دخترم...  
بخدا اروم میشی...

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم سودی جون... من از دست پدرم  
خیلی دلخورم... ولی الان...  
وسکوت کرد.

الان کسی را داشت که خوب ... به هر حال داشت دیگر!

سودی با مهربانی گفت: میدونستی من هنوز تو و پسرم و پاگشا نکردم؟  
بلوط خندید و فکرکرد دروغش چه سریع راست شد.

سودی در ادامه ی حرفش افزود و گفت: ونداد از دست وحید و ویدا خیلی دلخوره.... هرچند او نا هم حق داشتن... حسودی کوچ یک و بزرگ نمیشناسه... بیا اول ونداد و اشتی بدیم... بعد نوبتی هم باشه...  
بلوط نفس عمیقی کشید ... هرچند هنوز ته دلش این را نمیخواست اما به خاطر تاثیر از لحن سودی گفت: ما هم ماه عسل نرفتیم... ونداد تا به حال شیرازو ندیده نه؟

سودی قهقهه ای زد و گفت: حقا که عروس خودمی... تیز میگیری...  
بلوط خنده دید و گفت: پس پنج شب به ظهر خدمت میرسیم...  
سودی : قدمت رو چشمم عروسکم...  
بعد از صحبت در چند موضوع متفرقه تماس قطع شد.  
بلوط فکر میکرد درست نیست به این زودی با وحید و ویدا اشتی کند؟ یا هست... هرچند انها در نهایت احترام امده بودند و گفته بودند منتظر و صول چکی هستند که ونداد شرط پذیرش ازدواجش بود.  
نه حق را به انها می داد نه حق را به ونداد... ازینکه شاید هنوز چک در حساب ونداد باشد دلش پیچ رفت. این درست نبود... نباید خریده میشد...  
هرچند که با به نام کردن خانه و ماشین تقریبا این ذهنیت از وجودش پاک شده بود که برای پول هنوز با او می ماند...  
همه چیز با پول شروع شد ... نفس عمیقی کشید و به قورباغه ی نارنجی اش که به او زل زده بود لبخندی زد.

بلوط کتش را برداشت و سوئیچ را هم برداشت و از خانه خارج شد. ونداد صبح زودتر از او رفته بود. سوئیچ ماشین را برایش گذاشته بود.... صبحانه هم طبق معمول فراهم بود... مقداری پول هم کنار شکلات صبحانه ی فندقی به وفور چشمک میزد. ازینکه ونداد اجازه نمیداد او به زبان بباید که محتاج مایحتاج است واقعا خوشحال بود...

ساعت فرزاں هنوز در دستش بود به این بهانه باید همه چیز را به او میگفت... به حلقه ی ساده و سفیدش نگاه میکرد... یک نگین رویش میدرخشید.

نه زشت بود نه فاخر... اما شیک بود. ساده و شیک.... هرچند سلیقه ی خودش نبود ... اما بد نبود... مگر ونداد سلیقه ی خودش بود ... اما خوب بدک نبود... میشد کنار امد...

نفس عمیقی کشید و چایش را داغ داغ نوشید و پس از چک کردن شیر اب و درهای یخچال و خاموشی گاز در را قفل کرد واز خانه خارج شد.  
وارد پارکینگ دانشگاه شد و به سمت ساختمان راه افتاد.

از اینکه فرزاں را در ورودش به کلاس ندید متعجب کنار نیلوفر وشیما نشست.

خوشبختانه خبرگزاری شیما این خبر مسرت بخش تا هل بلوط را به کل جمیع محترمeh اعلام نموده بود و همگی خرسند وبشاش از کسر یک دختر از اجتماع منتظرین الشوهر که نوید یک رقیب کمتر زندگی بهتر را میداد همگی بسی امر م\*س\*Tنیز شده بودند.

بلوط لبخندی زد و گفت: از بی بی سی فعال تریا....

شیما دستش را کشید و گفت: عکس شوهر تو اوردي؟

بلوط خندید و گفت: عکس خودش نیست.... براش یه تابلو گرفتم از همون عکس گرفتم...

نیلوفر: ولی اصلا بهت نمیاد که شوهر داشته باشي....

شیما گوشی اش را از دستش کشید و گفت: واي اينه؟ اي ول... بابا هنر مند.... چقدر تصویرت واضحه...

بلوط لبخندی زد و گفت: فرزام وندیدیش؟

نیلوفر و شیما به هم نگاه کردند و کمی بعد نیلوفر گفت: یه دختر هست تو کلاس... ساجده... همش به پای فرزام میبیچید؟

بلوط دستش را زیر چانه گذاشت و در حالی که یک دست به پیام و نداد جواب میداد که سالم به دانشگاه رسیده است گفت: چي شده؟

نیلوفر: سیجاده خانم رفته نه برداشته نه گذاشته به فرزام گفته بلوط شوهر داره...

بلوط خندید و گفت: دمس گرم... کار منورا حت کرده...

نیلوفر و شیما مات گفتند: بابا تو خیلی ریلکسی..

شیما با خنده گفت: یه ذره نروس باش... پسرا دیوونن...

بلوط خندید و گفت: برام مهم نیست.... بالاخره دیر یا زود باید میفهمید... اشتباه خودم بود که از اولش بهش نگفتم...

نیلوفر و شیما حرفی برای گفتن نداشتند... بلوط انقدر خونسرد بود که نیازی به نصیحت های اخلاقی نداشت...

با ورود استاد جو ساكت شد.

بلوط هم در ارامش به سخنان مرد سالخورده گوش میداد... خوش بحال  
دانشجویانی که استادشان ونداد بود!!!

بعد از اتمام کلاس ساعت دو ظهر بود که سوار اتومبیلش شد. با تعارف از  
نیلوفر و شیما خواست که انها را تا جایی برساند اما انها سوار نشدند و  
خودشان به خوابگاه رفتند.

اتومبیل را روشن کرد... عینک افتایی اش را به چشم زد که با چند تقه به  
شیشه متوجه به چهره ی نگران فرزام خیره شد.

قبل از تعارف و دعوتش فرزام روی صندلی نشست و گفت: بلوط؟  
بلوط نفس عمیقی کشید و اتومبیل را روشن کرد و گفت: فکر کنم خانم  
وارسته باشم بهتره...

فرزام با کلافگی مشهودی گفت: خواهش میکنم بگو این ارجیف دروغه...  
بلوط نفس عمیقی کشید و از پارکینگ دانشگاه بیرون امد ... حیف حواسش  
به کلمات التماس امیز فرزام بود و گرنه ونداد را میدید که کاملا از جلوی  
پایش رد شده بود.

فرزام کلافه و مقطع میگفت: بلوط تو ازدواج کرده بودی؟ این یه شوخیه نه؟  
بلوط نفس عمیقی کشید و از داشتبورد شناسنامه و ساعتش را با هم به  
دستش داد...

فرزام رنگش سفید شده بود. ده بار صفحه ی شناسنامه را زیر و رو کرد.  
با صدای مرتعش و خش داری گفت: چند وقتی؟ بلوط؟ چرا منو بازی  
دادی؟

بلوط پوزخندی زد و گفت: من بازیت ندادم فرام... من بہت گفته بودم که حساب من روی تو فقط یه حساب کوچیک برادرانه است و یه اشنایی قدیمی تو کلاسی که یه مشت ادم غریبه بودن... همین... من هیچ حرکتی ازم سر نزد... اما تو مدام شورش کردی... اون روز تو خونه ام هم خواستم بہت بگم... اما تو اینقدر تند و خودخوانه پیش رفتی که اجازه ندادی من حرف بزنم...

فرام عصبی خنید و گفت: اهان الان همه ی تقصیراً گردن منه؟ تو هم که الهه ی پاکی... فرشته ی بی گ\*ن\*ا\*ه... باشه باشه.... اکی همه چیز تموم میشه..

بلوط با تندی گفت: خواهش میکنم بس کن... بین من و تو شروع نشده بود که حالا تموم بشه.... میفهمی؟ چیزی نبود...

فرام با بہت گفت: بلوط من تورو ب\*و\*سیدم...  
بلوط گوشه ای پارک کرد و با حرص گفت: من خواستم؟ توی بیشур تمام این مدت از حد خودت گذشتی....

فرام با حرص گفت: تو نگذشتی؟ تویه زن شوهردار بودی که علنا داشتی با دوست پسر قدیمیت بهش خیانت میکردي....  
بلوط با داد گفت: خفه شو...

فرام با نهایت عصبانیت گفت: من؟ تو وقتی با من بودی... وقتی بهم نگاه میکردي... وقتی بهم اجازه میدادی بہت بگم که عاشقتم دوست دارم...

وقتی دستتو گرفتم... وقتی ب<sup>\*</sup>و سیدمت... تمام این مدت داشتی به  
شوهرت خیانت میکردی...

بلوط چشمهاش پر از اشک شده بود.

فرزام هم به نفس نفس افتاده بود.

نفس عمیقی کشید و بعد از سکوت مدت داری گفت: نمیدونم پیش  
خودت چی فکر کردی... اما واقعا دلم برای شوهرت میسوزه...  
در اتومبیل را باز کرد و بلوط گفت: فرزام...

فرزام به سمتیش چرخید و با لحنی کاملا خشک گفت: فرمنش... فقط  
فرمنش... ساعت اهایی ۴ ساله ی بلوط را روی داشتبورد انداخت و گفت:  
اینم پیش خودت باشه...

سرش را پایین انداخت و با مکث گفت: امیدوارم هیچ وقت شوهرت نفهمه  
که تو چقدر در حقش بی و جدانی کردی... واقعا امیدوارم نفهمه که تو  
چقدر خردش کردی... نفس عمیقی کشید و افزود: خیانت فقط هم بستر  
شدن نیست... توروی یکی دیگه خندیدن هم خیانت حساب میشه... نگاه  
کردنم خیانت حساب میشه... بلوط نذار شوهرت بفهمه... داغون میشه...  
خداحافظ خانم وارسته....

در اتومبیل را بست و به سمت خیابان حرکت کرد.

یک دربستی گرفت و از بلوط دور شد.

بلوط با چشمانی خیس سرش را روی فرمان گذاشته بود و فکر میکرد ونداد  
.... در حقش بد کرده بود!

\*\*\*\*\*

ونداد در حالی که پایش را روی پای دیگر ش انداخت و فنجان قهوه اش را به لبهاش نزدیک کرد و در حالی که به ارسلان نگاه میکرد که در حال تمیز کردن پیشخوان بود رو به کوروش گفت: خوب این مسائل چه ربطی به من داره؟

کوروش نفس عمیقی کشید و در حالی که به ارسلان چپ چپ نگاه میکرد گفت: من دوست داشتم با شما در وقت نهار صحبت کنم... نه فقط صرف یک قهوه... صحبت هامون کوتاه میشه...

ونداد فنجانش را روی میز گذاشت و دست به سینه نشست و گفت: فکر نکنم هیچ وقت فرصت‌شو پیدا کنم...

رسلان دستش را زیر چانه گذاشته بود... م<sup>\*</sup>س تقييم به انها نگاه میکرد. مکان قرار را ونداد مشخص کرده بود.

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال خيلي برای من جالبه شما سّ سه چهار ماهه زندگی همسر منوزیر نظر دارید؟ شش شش شغل شما رو تحت تاثير قرار نداده؟

کوروش پوزخندی زد و گفت: از برکات لطف همسرتون من بیکار شدم... هفت ماهی هست...

و در حیني که سیگاري روشن کرد و به ونداد تعارف کرد و ونداد اين تعارف را نپذيرفت گفت: شما هم اگه جاي من بوديد ... يه دختر با يه حماقت زندگي و کار و اينده اتون و ازتون ميگرفت چيکار ميکردید؟

ونداد لبخندي زد وگفت: اصولا یه حماقت هیچ وقت اينقدر ب بزرگ

نيست که همه چيز وزير و روکنه... شايد خودتون پتانسييلشو داشتيد...

ونيش خندي زد وکوروش نفس عميقی کشيد وگفت: به هر حال همسر شما

قبل از ازدواجش....

ونداد ميان کلامش پريده و تند گفت: مسائل گذ شته ي خانم من به خودش

ربط داره...

کوروش فاتحane لبخندي زد و گفت: به مسائل بعد از ازدواجش چي؟ او نا

هم ربطي به شما نداره؟

ونداد با ريز بني به او خيره شده بود.

کوروش بالحنی که بوی حرص میداد ارنجش را روی میز گرد شیشه اي

دودی گذاشت و گفت: بلوط زندگي منو نابود کرد... شغلumo ازم گرفت...

عشقموازم گرفت... زندگي شاهانه اي که میتوانستم داشته باشمم ازم

گرفت...

ونداد: پس هدفتون انتقامه...

کوروش: انتقام؟ نه به اين شدت... بلوط خودش راه و برای ادم سهل

میکنه...

ونداد: جدي؟

کوروش از كيف چرم قهوه اي اش پاکتي را بیرون اورد و عکس هايي را روی

میز گذاشت و گفت: شايد براتون جالب باشه که بدونيد همسرتون خيلي

راحت با افراد قرار ميذاره و ازشون هديه ميگيره... اين عکسها مربوط به پنج

مهر هستند... ساعت يك ظهر...

ونداد بدون اینکه به عکس هایی که روی میز بود نگاه کند گفت: جالبه برای من .... شما چه ادم بیکاری هستید؟ لبخندی زد و تند و بدون قطع کلمه گفت: همسر منو که سال تا سال از خونه بیرون نمیره رو تعقیب میکنید؟ کوروش با حرص گفت: من فقط میخواهم شما رو از گمراهی در بیارم... ونداد به عکس ها نگاه میکرد.

بلوط رو به روی پسری چشم ابرو مشکی نشسته بود ویک جعبه ی کادو رو به رویش بود.

عکس بعدی یک گوی در دست بلوط بود ... این گوی روی میز کنسول اینه ی اتاق بلوط قرار داشت.

ونداد نفس عمیقی کشید و درحالی که زانویش را مدام تکان میداد لبخندی زد و گفت: خوب که چی؟

کوروش یک عکس دیگر را مثل برگ برنده جلوی ونداد گذاشت و در حالی که به چهره ی ملتهب او نگاه میکرد گفت: حتی ب<sup>\*</sup> و<sup>\*</sup> سیدن یک مرد غریبه هم براتون عادیه؟

ونداد جوابی نداد. تیره ی کمرش خیس عرق بود. این امکان نداشت. این پسر را میشناخت... همین لحظاتی قبل او را در اتومبیل بلوط دیده بود... شاید اگر هزار بار دیگر او را میدید چهره اش یادش نمی ماند اما حالا کاملا صورتش را به یاد داشت...

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت: میتوانید از سرایدارتون هم پرسید که روز ... همین اقا یک ساعت در منزلتون بوده...

ونداد: اینا همیش دروغه...

کوروش لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: بهتر از سرایدارتون هم بپرسید...  
به هر حال وظیفه ام بود که شما رو در جریان بذارم... دیگه بقیه اش با  
خودتونه... به همسرتون بگید: یک یک مساوی... اگه باز هم پاشو تو کفش  
من کنه مطمئن اتو های بیشتری رو ازش رو میکنم.... بازی کردن با یک  
مرد عاقبت خوشی نداره...

ونداد با حرص گفت: اصلاً خودتون رو یک م مرد تلقی نکنید اقا... چون  
به هیچ وجه شعور مردانه ندارید... زنندگی و مسائل خصوصی  
دیگران اصلاً به شما ربطی نداره... امیدوارم سایه اتون دیگه روی زنندگی  
ما نباشه...

کوروش لبخندی زد و از جا برخاست و گفت: البته اگه این زندگی ادامه  
داشته باشه... روز خوشی گفت و خواست از کافه خارج شود که ونداد  
گفت: من به همسرم بیشتر از چشمam اعتماد دارم... اگه همسر من بگه شبه  
بی حرف و منت قبول میکنم... روز خوش!

کوروش دندان قروچه ای کرد و گفت: به بلوط بگید لیاقت این زندگی و  
نداره... خدا حافظ. از کافه خارج شد.

ارسلان فوراً خودش را به میز رساند و گفت: ونداد؟  
ونداد نفس عمیقی کشید و در حالی که شقیقه هایش را میفسردم... گفت:  
حرف نزن...

ارسلان با حرص گفت: تو واقعاً حرفها و چرندیاتشو باور کردی؟  
ونداد نگاهش به عکسی بود که بلوط یک مرد غریبه را بُوْسیده بود.

از التهاب درونی نفس نفس میزد.

ار سلان مسیر نگاهش را تعقیب کرد و عکس را برداشت و گفت: اینا حتما  
فتوشاپن ونداد...

ونداد لبهاش را گزید... حتا دیدن ان عکس را از طرف صمیمی ترین  
دوستش را نمیتوانست بپذیرد.

ارسان باز گفت: این ادما خونه خراب کنن... می فهمی؟  
ونداد: چی بهش میر سید؟ از گفتن این ح ح ح حرفها چی بهش میر سید؟  
پول... باج؟

ارسان مات گفت: یه بار همین جا بهت گفتم باید به زنت اعتماد داشته  
باشی همین الانم خودت این حرف واضح به کوروش گفتی ... فیلمت  
بود یا از ته دلت؟... باید به زندگی گذشته اش کاری نداشته باشی...  
ونداد تقریبا داد زده: این مال بعد ازدواجمونه...

ارسان کلافه گفت: کدوم ازدواج؟ ازدواجی که فقط اسماتون تو شناسنامه  
ی هم بود؟ ازدواجی که اون هیچ میلی و رغبتی نداشت؟ ونداد تورو خدا یه  
ذره اروم باش... درست فکر کن... من مطمئنم اون احمق فقط برای اینکه  
بلوط و جلوی تو خراب کنه این کارا و کرده... اینا همشون دروغه... واقعی  
نیست...

ونداد نفس عمیقی کشید. در باورش نمی گنجید... اگر بلوط مدت ها از او  
بیزار بود حق نداشت خودش را به کس دیگری سپارد... نفسش سنگین  
شده بود.

احساس خفگی داشت. این منصفانه نبود.

ارسلان خواست حرفی بزنده ونداد ان عکس ب\*و\* سه را برداشت و بی خداحافظی از کافه خارج شد.

ارسلان با کسلی سرش را روی میز گذاشت. یک روز هم اب خوش از گلوی هیچ کدامشان پایین نمیرفت. لعنت به هر ادم کینه ای! ونداد دستهایش را در جیش فرو کرده بود و راه می رفت.

بی هیچ هدفی.... به مسیر م\*س \*تقیمی نگاه میکرد ... به نقطه ی نامشخصی نگاه میکرد. سعی داشت اتفاقات را حللاجی کند. اتفاقات ... از ابتدا... ازدواجی ناخواسته... عشقی ناخواسته... دوست داشتی که خودش نمیخواست اما چنان او را در خود غرق کرد که نفهمیداز کی و کجا شروع شد...

به ذهنش فشار می اورد تا ببیند چه چیزی او را در این ورطه انداخته بود. او به بلوط اعتماد داشت ... از چشمهايش بیشتر به بلوط اعتماد داشت... همه ی این ها دروغ بود...

واضح بود که دروغ است... بلوط او صاف و صادق بود. هر چه قدر لجباز و یکدنه بو دخیانت نمیکرد... نفس عمیقی کشید ... هوا الوده بود. عصر سردی بود. افتاد بی جانی سایه ی ادم ها را روی سنگفرش کنده کاري شده ی خیابان ایجاد میکرد. موهايش را کشید.

چه قضاوی بود... این چه امتحانی بود... بگذرد؟ نگذرد؟ بلوط دوستش داشت... نداشت... پشیمان بود... نبود... هنوز با او قرار میگذاشت؟ امروز در اتومبیل... نفس عمیقی کشید.

باید با کسی حرف میزد... باید داد میزد... فریاد میزد... دوست داشت به جان چیزی بیفت و تا حد مرگ خودش را خالی کند... بلوطش دوستش داشت؟ نداشت؟ بازگشت چون داشت... اما... به مرد دیگری اجازه داده بود تا... سهمش از این زندگی غیر مشترک این خیانت نبود...

سهمش از بلوطش تماشای یک عکس نبود... سهمش این همه شک و تردید نبود... بلوط روی چشمش بود حق نداشت او را از چشمش بیندازد... حق نداشت... انها تا به امروز هیچ رابطه ی خوبی با هم نداشتند... پس بلوط حق داشت به مرد دیگری تکیه کند... وقتی او تکیه گاه خوبی نبود... وقتی او لایق نبود... پس بلوطش حق داشت.

وقتی او لایق دوست داشته شدن نبود... بلوط حق داشت... حق داشت... حتی اگر در عین بی صداقتی بود... حتی اگر عملش در عین بی انصافی و ناعادلانه بود... حتی حتی... با دیدن اتلیه ی عکاسی بی اراده قدم هایش به همان سو کوچ شد.

کارش ده دقیقه هم نشد... مرد جوان با نیش خند گفت: این فتوژنیست... ما یه عمره تو این کاریم نفهمیم خیلی داغونیم داداش!

ونداد دوست داشت سر مرد را به طاق بکوبد... فوتو شاپ بود. اصلا او چه میدانست... مهم این بود که ونداد بلوطش را در عین ناباوری باور داشت. با دیدن مجتمع اهی کشید و وارد ساختمان شد.

ساعت هفت عصر بود. همان ساعتی که همیشه از دانشگاه به خانه می امد... بلوط حتما منتظرش بود.... شاید زنگ میزد و بلوط تند در را باز میکرد و استقبالش می امد و غر میزد: دیر امدي... شاید کیف و کتش را میگرفت و... شاید شام خوشمزه ای چیده بود و میز شام اماده بود... شاید خانه گرم و روشن بود.... شاید بلوط اراسته منتظرش بود ... شاید و هزاران شاید دیگر...

شاید جلوی تلویزیون با هم سریال مورد علاقه ی بلوط را تماشا میکردند و در حین گوش دادن به تیتراژ پایانی صحنه هایش را تفسیر میکردند و حق را به یکی از زوجین می دادند...

شاید بلوط بالحن شیرینی در حالی که چشمهاي ابي اش را به او خيره میکرد از اتفاقات دانشگاه حرف میزد و او فقط در ان دریا غرق میشد و بلوط غر میزد که به پر حرفی هایش گوش نمیکند.... و او سعی میکرد با کلمات محبت امیز این اتفاق شوم را جبران کند.

شاید از سرحواس پرتی چای پر رنگ میشد اما بلوط غر میزد که حاضر نیست تعویضش کند و ونداد بلند میشد و به همراه دو قاچ لیموترش باز میگشت.

شاید باران میگرفت و قدم زدن زیر باران را با کسی که دوستش داشت برای اولین بار تجربه میکرد... و از خیس شدن نگران نمیشد... شاید شب در

آخ\* و\*ش هم برای هم سهمی داشتند و بدھی هایشان را جبران میکردند...  
شاید انقدر زندگی ل\*ذ\*ت بخش میشد که دیگر اجازه ی هیچ فکر تلخی  
به ان راه نمیداد... شاید بلوط از او میخواست یک نوای عاشقانه بنوازد...  
شاید... و هزار شاید دیگر که نوید ارامش را میداد...

در گردبادی از شک غوطه ور بود... و حق را به بلوطش میداد چرا که او تکیه  
گاه خوبی نبود!...

سرایدار حواس پرت بود... اما تایید کرد... وارد اسانسور شد دگمه ی  
پارکینگ را زد.

اتومبیل سفید شان کثیف بود... با دست لرزای کاپوت را لمس کرد... هنوز  
داغ بود... شاید نهایتا یک ساعت بود که پارک شده بود.

دوباره سوار اسانسور شد. به چهره ی غمbad گرفته اش لبخندی اضافه کرد  
... چشمها یش سرخ بودند.

بدون استفاده از کلید زنگ زد.  
بلوط تنده در را باز کرد.

با ان تاپ صورتی و دامن صورتی چرک که تا بالای زانویش بود و پاپوش  
های پلنگ صورتی اش سلام کش داری گفت چرا دیر امدي را به زبان  
نياورد اما ... کت و كيفش را گرفت... در حالي که خودش را لوس ميکرد از  
سامي که نيم سوخته بود حرف ميزد .... ماکاراني سوخته که نميتوانست  
خوشمزه باشد!

ونداد در سکوت به خانه ی روشن نگاه میکرد... گرم نبود.... شاید بلوط شوفاژ ها را خاموش کرده بود ... دیشب فقط غر میزد خانه گرم است. هیچ کدام از این شایدها را نمیتوانست بخواهد وقتی فکر میکرد یک مرد غریبه پا در خانه شان گذاشته است و... یک عکس در اتومبیل وب\*و\*سه ی بلوط.... این ها را نمیخواست.

بلوط لبخندی زد و گفت: او مدم ماکارانی درست کنم خراب کردم ناجور... ونداد: ساعت چند او مدي خونه؟

بلوط مکثی کرد... تا ساعت شش و خرده ای داشت در خیابان ویلان و سیلان اشک میریخت... در صورتی که کلاسش ساعت سه تمام میشد و او قاعدهتا چهار خانه بود...

لبخندی زد و گفت: مثل همیشه...

ونداد لبهایش را گزید و گفت: یعنی چهار و نیم؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: اره دیگه.... مثل همیشه... چقدر راحت دروغ میگفت.... داغی کاپوت ماشین را هنوز انگشتانش از یاد نبرده بود.

با خستگی روی مبل نشست... چرا نمیگفت... چرا تو ضیح نمیداد.... چرا به زبان نمی اورد... چرا خودش اعتراف نمیکرد. عصبانی بود... هنوز ان التهاب درونی را داشت.

یک ماکارانی سوخته مرهم نبود.... خانه ی روشن و اراستگی همسرش مرهم نبود... زخم خورده تراز اینی شده بود که با این رخداد ذهنیتش مثل قبل صاف باشد.

عکس ها فوتوشاپ نبودند... موهایش را کشید.

چشمهاش سیاهی میرفت . سرش داغ کرده بود... با چند عطسه ی پی در پی سرش را به سمت اپن چرخاند. بلوط در اشپیزخانه بود. فس فسی کرد و یک عطسه ی دیگر...

شفافیت هال خاموش بود.

ان را روشن کرد... بلوط با غرگفت: روشن نکن گرمه....  
ونداد با حرص گفت: سّ سّ سرما میخوری....

بلوط خواست باز حرفی بزند که عطسه امانش نداد و ونداد به سمت اتاقش رفت ... سرش از درد هجوم وقایع تلخ در حال انفجار بود.  
الآن حال و روز خوشی نداشت که بخواهد بلوط را بازخواست کند... اگر گفتی بود بلوط میگفت...

وسط اتاق نشست... سرش را روی زانو هایش گذاشته بود...  
کاش خودش میگفت... از اعتراف گرفتن بیزار بود ... اهي کشید سعی کرد فکر نکند که خیانت همسرش چقدر برایش گران تمام میشود...  
فصل نهم:

با احساس خستگی که در صورتش به وضوح چشم میخورد و اشکار بود روی کانایه لم داده بود.

بلوط فقط دور خودش می چرخید. ساعت پنج عصر بود و دعوت سودی به خاطر کلاس ونداد از نهار به شام تبدیل شده بود.

بلوط در حالی که یک لحظه مبل را گرفت و پیشانی اش را مالید رو به ونداد  
گفت: اماده ای؟

ونداد خیلی وقت بود که منتظرش بود.

بالحنی بی تفاوت گفت: حالت خوب نیست؟

بلوط : نه... فقط یه کم سرم گیج میره...

نهار حاضری خورده بودند و حالا دل پیچه و تهوع داشت. اصلا این حال را  
دست نداشت... ان هم درست شبی که میخواست پذیرای عشقش باشد...  
عشق بد اخلاقش در ان کت شلوار نوک مدادی و پیراهن طوسی خواستی  
شده بود. دو روزی میشد که مدام در خودش بود... شاید به این ربطش میداد  
که خواسته ی غریزه اش را بلوط عقب می انداخت... اما دلیل نمیشد که تا  
این حد در خود فرو رفته باشد... لبخندی زد و با خودش فکر کرد امشب  
جبان مافات میکند.

حلقه اش را دستش کرد و گفت: خوب من حاضرم...

این بار بطور بارزی جلوی ونداد ایستاده بود و منتظر اظهار نظر تحسین  
برانگیز همسرش بود اما ونداد لبخند محوی زد و گفت: بریم؟  
خدوش را بار اخر در اینه نگاه کرد در ان پیراهن کوتاه بادمجانی با ساق  
مشکی که تا وسط ساق پایش می امد و بازو های لاغرش و گردنبند مهره  
سیاه خوب بود. پس چرا هیچ چیز نگفت؟

بلوط لب برچید... از اینکه پیراهنی را که ونداد خریده بود را پوشیده بود  
ذوق و شوق اظهار نظر داشت...

شانه ای بالا انداخت و از خانه خارج شد.

سرش سنگین بود.

کمی هم حالت تهوع داشت...

عطر ونداد را به مشام می کشید و فکر میکرد ان زندگی رویایی اش با این چیزی که الان صاحبش بود یک دنیا فاصله داشت اما باز هم نمیتوانست منکر رضایتش شود.

نیم رخ ونداد مهربان بود... صبور بود... رفتار اقا منشانه داشت... مهربان بود... او را در حد پرستیدن دوست داشت.... دیگر مگر از این زندگی چه میخواست؟

بر بلندی قله ی رویاهای همه ی دختران ایستاده بود و هنوز کمی ته دلش رنگ نارضایتی داشت اما انقدر کمرنگ بود که به زبان نیاورد... یا وانمود کند که اصلا وجود ندارد.

تکان های ماشین حالت را بدتر کرده بود.

بدنش کوفته بود و سرما سرما میشد.

با دیدن خانه باعی که شاید دو سه بار بیشتر قدم به انجا نگذاشته بود نفس عمیقی کشید واز اتومبیل پیاده شد. ونداد کنارش ارام راه می امد. باز فصل پاییز، بودنش را زیادی فریاد میزد. درختان لخ\*ت بودند. اما فضا ان بیجانی قبل را که در ذهنش به یادگار مانده بود نداشت.

مسیر طویل طی شد تا به یک ساختمان دو طبقه ی قدیمی کلنگی رسیدند ... جلوی در سودی به استقبالشان ایستاده بود. ویدا هم کنار مادرش بود.

بلوط را ب\*و\*سید...

ونداد اخم کرده بود. در جواب سلامش تنها سری تکان داد و بلوط نگاهی میان ویدا و ونداد رد و بدل کرد و بی اهمیت به انها وارد خانه شد.

بهادر خان با آغ\*و\*ش باز او را محکم به خود فشرد و سرش را ب\*و\*سید... ونداد هم تنها با پدرش دست داد. در بد و ورود فقط سودی را در آغ\*و\*ش کشیده بود.

ویدا حرفی نمیزد ... جمع ساكت بود.

بلوط منتظر راهنمایی سودی بود که صدای لرزان کسی را که به نام خطابش میکرد شنید.

با دیدن چهره ی ریحان خشکش زد... انها قرار نبود انجا باشند؟ انها مگر شیراز نبودند؟

كمی بعد پشت سرش صورت متاثر پدرش را دید... و برنا که کنار وحید ایستاده بود.

بلوط ماتش برده بود. دهانش نیمه باز بود.

مادرش با رنگ چشماني ابی تراز او ... بینی عقابی و موهای رنگ شده ی شوکلاتی ... با بلوز مجلسی مشکی که دور یقه اش گل دوزی کرم و قهوه ای شده بود با دامن ۷۵ سانتی مشکی و صندل هایی که چند سال پیش به مناسبت تولدش خود بلوط برایش خریده بود جلویش ایستاده بود.

بلوط بعضی کرده بود.

ریحان اشکارا اشک میریخت ... بلوط نمی دانست چه کند... نفس عمیقی کشید ... کیفیش را روی زمین انداخت و به سمت مادرش هجوم برد. خیلی

طول نکشید که در آغ\* و شن ریحان فرو رفته بود... ریحان بلند بلند گریه میکرد. دلتگی اش را با فشردن او سعی داشت جبران کند...  
ریحان پیشانی دخترش را ب\* و سید ... به اندازه ی یک دنیا برایش حرف داشت.

به اندازه ی یک دنیا برایش ارزو داشت ... نفس عمیقی کشید ... به چهره اش نگاه میکرد. زیر ان موهای مش کرده ... با پوست صاف و ابروهایی نازک قهوه ای روشن و چشم های ابی که زیر خط چشم غلیظی بیشتر خود نمایی میکردند تنها لبخند عمیق و تحسین برانگیزی به لب اورد.  
اشکهایش را پاک کرد...  
نوبت بهرام بود.

شاید اگر شرم دخترانه اش نبود به آغ\* و شن او هم میدوید و در بازو های پهن پدرش فرو می رفت.

حیف که نه رویش را داشت ... نه هنوز فریاد های پدرش را که مبني بر اجبار ازدواجش بود از یاد برده بود... نمیتوانست فراموش کند اما حالا دیگر دلیلی برای دلخوری نداشت... حالا کنارا مده بود... راضی راضی نبود اما دور از انصاف بود که بگوید ناراضی است...

بهرام خودش پیش قدم شد و پیشانی بلوط را ب\* و سید...  
نوبت ونداد شد تا با پدر زن و مادرزنش سلام احوالپرسی کند.  
ریحان میخواست صورتش را ب\* و سد... ونداد تا کمر خم شد اما پیش دستی کرد و به پشت دست او ب\* و سه ای زد.

بلوط با لبخند غرور امیزی نگاهش میکرد... این احترام و نداد را دوست داشت...

بعداز مراسم اشتی اولیه در حالی که از نظرش پنهان نماند که وحید و نداد حتی یک سلام علیک دوستانه هم با هم نداشتند...

الناز بلوط را همراهی میکرد و سودی و ریحان مشغول چیدن میز شام شدند.

کینه ای نبود اما از الناز خوشش نمی امد... ویدا را ترجیح میداد. هر چند در ان مهمانی ای قبلی وحید سخنرانی را به عهده داشت و ویدا هم کم و بیش کمکش میکرد اما ویدا را به الناز ترجیح میداد.

الناز حرفهایش سر و ته نداشت... مدام از این شاخه به ان شاخه می پرید.... کمی تپل بود اما او بلند تر بود... موهاش را چتری در صورتش ریخته بود و جین و تی شرت ساده ای پوشیده بود.

ارایش خاصی هم نداشت. در کل با نمک و ساده بود. دو صفتی که واضح دنبال خودش یدک میکشید.

صدای تعارف های سودی می امد که میگفت برودتا در کنار بلوط بنشیند و از گفت گوی دخترش ل\*ذ\*ت ببرد اما ریحان نمی پذیرفت. در میان ان همه کار سودی را باید همراهی میکرد.

نمیتوانست عموم و زن عمومیش گله و شکایت داشته باشد .... نمیتوانست از حرفهای ناگفته اش و دلتگی ها و تنها بی هایش حالا یک سرگشاده و یک گزارش کامل به مادرش بدهد... نمیتوانست دلخوری هایش را کتمان کند و به پدرش نگوید که روزها سعی کرد تا از او متفرق شود اما نشد... روزها در

وجودش فریاد میزد بدینتی اش .. ناکامی اش همه و همه به خاطر اجراء  
پدرش بود .. چون او اختیار دارش بود اما هیچ کدام را دیگر حساب نمیکرد  
... ذهنیش دیگر انقدر پر بود از ونداد که این فکرها دیگر در حال خاک  
خوردن بودند.

پدر و مادرش هم مانند مهمان رفتار میکردند... به طور خاصی بحثی در  
رابطه با انها پیش نمی امد.  
انقدرها هم که فکر میکرد خانه ی مادر شوهر مهیج نبود...  
واقعاً حس میکرد سرماخورده است. ونداد راست میگفت نباید شوفاژها را  
خاموش میکرد.

در حالی که در جواب تعارف سودی حرفی جور میکرد ونداد گفت: دلمه  
بادمجنون دوست نداره...

سودی لبخندی زد و گفت: چه خوب سلیقه ی هم دستتون او مده....  
ونداد کمی اب نوشید و گفت: مجبور شدیم...  
این حرف به مزان بلوط خوش نیامد... شاید اگر خودش میگفت اوضاع فرق  
میکرد اما الان از زبان او...

نمیدانست از چه چیزی دلخور است...  
نفس عمیقی کشید. استهایش کور شده بود. چرا این حرف را زد؟ اگر دیروز  
آن همه التحاس هایش برایش مهم نبود اما الان این بی تفاوتی های  
کوچکش مهم بود.  
از استهای افتاده بود...

بحث خاصی میان جمع صورت نمیگرفت. انگار به هیچ اشتراکی برای شروع بحث نمیرسیدند.

دوست داشت زودتر به خانه برود و بداند این همه بد قلقی از کجا منشا می‌گیرد...

دوست داشت فضای تاریک باع را ببیند... شست و شوی ظروف را سودی به عهده گرفته بود و ریحان والناز وویدا هم کمک میکردند.

در میان گپ و گفتشان شنید که هاتف از ساره خواستگاری کرده است... و ساره هم مخالفتی نداشت. یک تبریک به ساره بدهکار بود.  
از جا بلند شد. با ان لباسش روی ایوان ایستاد...

نمیدانست چرا درست در تیر راس ونداد ایستاده بود ... دوست داشت بباید و غریب نند که سرد است بیا داخل...  
به باع تاریک نگاه میکرد.

روز اول حس خاصی نداشت ... اما امروز با تجربه ی یک دنیا حس انجا ایستاده بود و سرما را مزه میکرد.

روی شانه هایش کتی قرار گرفت.

با دیدن پدرش ذوقش کور شد.

اما کت عطر ونداد را می داد.

کت ونداد بود.

بهرام لبخندی نثار دخترش کرد و گفت: خواست خودش بیاره ازش گرفتم تا خودم باهات چند کلمه ای حرف بزنم....

بلوط نفس عمیقی کشید ... رضایت در رگهایش جریان داشت. پس  
حوالش بود... لبخند نصفه نیمه ای زد و بهرام بی مقدمه گفت: راضی  
هستی؟

انقدر یکباره بود که بلوط بپرسد: از چی؟  
بهرام ابروهایش را بالا داد و گفت: از زندگیت؟  
بلوط نفس عمیقی کشید... به بخار دهانش خیره شد و گفت: اره...  
بهرام: از من دلخوری؟  
بلوط: نباشم؟  
بهرام: مجبور شدم...

بلوط: مجبور شدی که منو که تنها دخترت بودم مجبور کنی؟ اره؟  
بهرام اهي کشید و گفت: میدونم اشتباه کردم... اما خوشحالم که کنار  
او ممدي...

بلوط: میدونی به چه قیمتی کوتاه او مدم؟  
بهرام نفس عمیقی کشید و گفت: بلوط ... تو دوستش نداری؟  
داشت ... دوستش داشت... اما به قیمت عادتی که دیگر نمیتوانست و  
نمیخواست ترک کند دوستش داشت! به قیمت روزهایی که مجبور بود او را  
تحمل کند و تحمل نکردنش درد بود... به قیمت حرفها و صبوری هایش  
تحمل کرده بود واگر یک روز نا صبور میشد می شکست... به قیمت تمام  
مهربانی هایش که بی جواب مانده بود و هنوز بی منت مهربان بود تحمل  
میکرد و میساخت و میساخت اما سوختنی درکار نبود... اما نفس عمل

پدرش ... این درکش سخت بود... شاید اگر هزار بار بدون اجبار با او هم خانه میشد این روزش نبود... چه بسا اگر اجباری در کار نبود الان کت او با عطرش روی شانه هایش نبود و گرمای تنفس، تنفس را گرم نمیکرد.  
بهرام دستش را دور کمر دخترش حلقه کرد و گفت: اگه به برادرم و پسرش و پدرم مدیون نبودم زندگیتو تباه نمیکرم...  
خواست بگوید تباه نشده است اما کلمه ی مدیون بیشتر قلقلکش داد تا پرسد: چه دینی؟  
بهرام به سمت دخترش چرخید...  
نفس عمیقی کشید و گفت: به لحنش عادت کردی نه؟  
بلوط: اره .... برام عادی شده...  
بهرام: اذیت که نمیکنه؟ هان؟ حرفی؟ طعنه ای؟ منت چیزی و که سرت نمیداره؟ میداره؟  
بلوط فکر کرد خودش منت نگذارد ان بدبخت سر از پا تکان نمیدهد...  
بهرام افزود: به تو پ و تشرایی که به من میزنه چی؟  
بلوط ماتش برد؟ کی چنین اتفاقی افتاده بود؟  
بهرام لبخندی زد و گفت: نفریننم میکنه؟  
بلوط با تعجب گفت: کی؟ ونداد؟  
بهرام نفس عمیقی کشید و گفت: ارزو به دل موندم یه بار دیگه عموم صدام کنه.... اما میدونم روزی هزار بار با خودش میگه من تباهاش کردم...  
زنگیشو تباه کردم...

زندگی و نداد تباہ شده بود؟ یک استاد شیمی... با درجه‌ی عالی تحصیلات... با ان همه هنر و استعداد موسیقی... مدال افتخار امیز... این منش متواضع و صبور و مهربان... تباہ شده فرض میشد؟  
بهرام اهي کشيد و گفت: تو هم منو بیخش... زندگي جفتون بخاطر يه لحظه نابود کردم...

بلوط با تعجب گفت: بابا من اصلاً متوجه منظورت نمیشم؟  
بهرام ابروهایش را بالا داد و گفت: مگه و نداد بهت نگفته؟  
بلوط: چیو باید بهم میگفته؟

بهرام حیرت زده گفت: یعنی نمیدونی؟  
بلوط با کنجکاوی گفت: چیو؟ چرا واضح نمیگین منظورتون چیه؟  
بهرام نفس عمیقی کشید... گفتن این خاطرات تلخ بود... چرا ونداد نگفته بود؟ یعنی بلوط اصلاً کنجکاوی نکرده بود؟ یعنی نمیخواست بداند؟...  
سکوتی نسبتاً طولانی میانشان برقرار شد...  
بهرام دست دخترش را گرفت و به سمت استخر برد... استخر تاریک و خالی...

با اشاره به مکان از خاطره‌ی دور و واضحی گفت ... شاید در حد پنج جمله ... شاید هم کمتر... زوایایش را نگفت... نوع ایستادن راهم نگفت... علت را گفت و معلوم... خصلت مردانه‌ی پدرش کم حرف زدن بود مثل ونداد...  
نفسش در سینه حبس شده بود.

این یکی امکان نداشت... این منصفانه نبود... به هیچ وجه... در عین ناباوری و ناعادلانه بودن... مثل یک شوخي احمقانه... شوخي شوخي جدي شد.... انقدر جدي که اول يك زندگي را تحت شعاع قرار داد و بعد زندگي خودش....

مثل پازل... چيدمان يك ساختمان... انگار باید اين اتفاق می افتاد تا حالا در این تاریکی مقابله پدرش بايسند و فکر کند که ونداد هیچ وقت انتقام نگرفت... طعنه نزد... کينه نداشت... احترام گذاشت... صبوری کرد... اصلا به رویش نیاورد که بخواهد حتی سر ناخنی منت بگذارد... مات با چشمانی خیس و گلوی پر بغض فکر میکرد در حق يك بچه اين نهايit بي رحمي بود... عادي که تا ابد برايش بمانند بي رحمي بود... چرا تا به حال نگفته بودند... چرا تا به حال نمي دانست.... چرا کسي به او نگفت که فروخته ميشود به کسي که حق داشت بخرد؟ چرا کسي به او نگفت... نفسش را سنگين بیرون فرستاد...

بهرام نفس عميقی کشید و گفت: وقتی بهادر بهم گفت چک و پاره کرده گفتم باز اين پسر کاري کرد که تجربه ي پنجاه ساله ي منم در قبالش کم اوردد... امشب هم که تو... اقایي کرده که تا الان به روت نیاورده... بلوط اشکهایش را پاک کرد و گفت: پس بخاطر همین اینقدر راحت منو بهش دادی؟ خواستي توان اشتباهتو من بدم؟ منو بهش فروختي که توان اشتباه بیست ساله اتو بدم؟

بهرام نفس عمیقی کشید... مردها نه بغض میکنند نه گریه ...! این رسمی بود که در هر صورت باید به جامی اورد. در تمام تلاشش برای حفظ بغضش در نهایت بلوط فهمید کمی پلکهایش نم دار است.... سرش را پایین انداخت و گفت: تو رو ارزون نفروختم...

بلوط نفس عمیقی کشید... دلش ماتم گرفته بود... داشت سوگواری لحظاتی را میکرد که در ندانستن دست و پا میزد و او را به تمسخر گرفته است... تحقیر کرده است و او دم نزد که پدر خودت باعث و بانی اش بود... حتی یک کلمه ... توان اشتباه دیگران را او داد.

بهرام نفس عمیقی برای رهایی از بغضش کشید و گفت: نخواستم توان اشتباهمو تو بدی دخترم....

بلوط : ولی دادم.... منم توان دادم... قشنگ ترین توان زندگیمو ... این بار بی خجالت در آغ\* و \*ش پدرش فرو رفت. شاید یک لحظه از تاثر و شرایط موجود حق را به او داد... بیست سال دوری از خانواده... اجبار زندگی با یک پسر خود ساخته که حالا در عرشه ی دلش سکان دار بود... مگر دیگر میتوانست ان لکه ی کمرنگ نارضایتی را ببیند؟

پدرش... خودش... ونداد... لعنتی چقدر خوب بود... مثل بوی عطرش!

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت: قدر همو بدونید...  
بلوط حرفی نزد. هنوز در شوک بود.

شوک حرفهایی که از خاطرات بود و حقیقت داشت.

بهرام تنهايis گذاشت... در ان هنگام شب واقعا به اين تنهايis هم نياز داشت....

كت وندا درا كاملا پوشيد... چهار تا مثل خودش ان داخل جا ميسندند... بازوهايis را هم در استين هايis فرو كرد ... دستهايis هم كشide بود. همان كتي بود که چند وقت پوشide بود.... نميدانست ست کت و شلوار است ... اين را تک با يك شلوار ديگر ست کرده بود. نفس عميقی كشيد...

انگشتانش را در جib کتis گذاشت... با حس لمس مقوايis ان را بيرون اورد.

در تاريكي شب متوجه نشد ان چيis ... بنظرش سطح ليزis شبيه كاغذ گلاسه بود.

به سمت چراغi رفت که گوشe اي از حياط تعبيه شده بود. ان را زير نور چراغ گرفت. با ديدن چهره ي خودش و فرزam در حالت ب\*و\*سه ... زانوهايis سست شدند... نفسش به شماره افتاده بود... در ان سرما و سوز هوا خيis عرق شده بود... اين دست ونداد چه ميکردد...

با صدای الناز که به داخل خانه فرخوانده ميشد ... سعي کرد از دو شوك همزمان بيرون ييابد... صورتش داغ بود.. عرق سري تمام تتش را پوشانده بود.

فکر ميکرد چه کسي زهرش را ريخت... از فرزam بعيد بود... گزينه ي دوم كوروش بود.

لعنت به او که زندگی اش را به بازی گرفته بود... هنوز حرفهای پدرش مثل  
پنک برسرش فرود می امد... حتی رفتار این چند وقتی ی ونداد...  
چطور نیامد تاعکس را در صورتش پرت کند و بپرسد: این غریبیه کیست که  
تو را ب\*و\*سیده...

خود خوری میکرد و فکر میکرد رفتار های ونداد را حالا درک میکرد. یعنی  
برایش مهم نبود که بپرسد؟ پس چرا دم از صداقت و اعتماد میزد؟  
چرا داد نزد که این کیست که تو را راحت می ب\*و\* سد ... بی غیرت بود یا  
سر قولش؟

کاش عکاس عکس واکنهشش را میگرفت... کاش شاهدی داشت که فریاد  
بنزد حقیقت در همین لحظه نبود!

با صدایی دوباره الناز اشکهایش را پاک کرد و عکس را به جیب ونداد  
برگرداند و وارد سالن شد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با خستگی روی مبل نشست.

بلوط به اشپزخانه رفت....

ونداد گفت: چیکار میکنی؟

بلوط: چایی نمیخوری؟

ونداد از جا بلند شد و گفت: نه میرم بخوابم... شب بخیر...

عزیزمش را نگفت و حق میداد که نگوید... حق میداد که همان شب به خیر  
هم نگوید.

بلوط فوری گفت: میخوام باهات حرف بزنم...

ونداد: ای و وقت شب؟

بلوط: اره ... اشکالی داره؟

ونداد سری تکان داد و رفت تا لباس هایش را عوض کند.

بلوط فرز چای را عوض کرد... همان پیراهن را پوشیده بود. به خودش عطر

زد و ساقش را دراورد ... دوست داشت اولین شبستان اراسته باشد.

ليموها را داخل نعلبکی گذاشت و سینی چای را روی عسلی قرار داد.

ونداد با ان تی شرت سفید و شلوار راحتی نخودی هنوز خواستی بود.

بلوط کنارش نشست و گفت: من باید راجع به یه چیزایی باهات حرف

بزنم...

ونداد: چی؟

بلوط: وقتی من و تو شروع کردیم... هیچی بینمون نبود... جز یه سند که ما

رو به هم وصل میکرد ... هیچ حسی من بهت نداشتم.... اینا رو میدونی

نه؟

ونداد: اره....

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: چهار سال پیش... دانشگاه که قبول شدم...

همون روز اول... با یه پسری به اسم فرزام اشنا شدم... تمام ترم اول فکر

میکردم شوهرم همونه... همگروه بودیم.... بی مناسبت برای هم کادو

میخریدیم ... هیچ وقت بیرون از محیط دانشگاه بیرون نرفتیم ... اما من

فکرمیکردم ازش خوشم میاد... ترم بعد انتقالی گرفت و رفت... گوشی منم

یه مدت بعد دزدیدن ازم... تمام روزهایی که داژشگاه میرفتم بیخیال پسر و  
وابستگی هاش شدم....

اما بعد از کارشناسی از یکی خوشم او مد که باز فکر کردم عاشقشم... مدام  
اصرار میکردم که باهش ازدواج کنم... خوش تیپ بود... حتی قیافه اش از  
تو هم سرتر بود... اما سواد درست و حسابی نداشت... مغازه دار بود... یه  
دوست سمعج هم به اسم کوروش داشت .. همون که چند وقت پیش پیغام  
گذاشته بود...

من با کوروش ارتباط داشتم... ولی اون موقع فقط فکر و ذکرم پیش شروین  
بود... یه کاری کردم کوروش بخطاطر کارای مزخرف شی یه جوری بیفتحه که  
نتونه حالا ها بلند بشه.... بعدش هم که یه ازدواج اجباری ناخواسته...  
تهران قبول شدم... و دوباره دیدن فرزامی که فراموشش کرده بودم...  
به فیجان ها نگاه کرد .... نفس عمیقی کشید و گفت: سرد شد میرم عوضش  
کنم...

خواست بلند شود که ونداد دستش را گرفت و گفت: بقیه اش؟  
بلوط سرش را پایین انداخت و با صدای مرتعشی گفت: ازت متنفر بودم...  
هیچی ازت نمیدونستم اما میدونستم که ازت متنفرم... نمیدونم چی شد...  
ولی فرزام و به زندگی ای که فکر میکردم فقط مال خودمه راه دادم... حس  
میکردم با اون میتونم فکر کنم که خوشبختم... میتونم فکر کنم که اجباری  
زنگی نمیکنم.... اما نشد.... نتوانستم... حالا هم دارم در نهایت صداقت

اعتراف میکنم.... چون خودت گفتی باید بهم اعتماد کنیم... من اعتماد تو  
نشکستم... اما...

گریه اش گرفته بود. نمیخواست به شوهرش بگوید یک مرد غریبه را  
ب\*و\*سیده است....

ونداد دستش را زیر چانه اش برد و صورتش را بالا اورد. چشمهاشی دریابی  
اش خیس اشک بود.

ونداد فقط نگاهش میکرد.

بلوط با گریه گفت: نمیخواستم بہت خیانت کنم.... و نداد باور کن  
نمیخواستم... من من... من دستشو میگرفتم... در حالی که دست تورو پس  
میزدم... میداشتم بهم نگاه کنه ولی از تورو میگرفتم... گذاشت...  
گذاشت...

دیگر نمیتوانست ادامه دهد.

ونداد نفس عمیقی کشید.

حق هق بلوط بلند شده بود. و نداد هم کاری به ارام کردنش نداشت. شاید  
نیاز داشت خودش را ارام کند.

شاید ده دقیقه ای طول کشید.

ونداد از جا بلند شد .... سینی چای را برداشت و یک دور دیگر پرشان کرد.  
بخار داغ چای بلند بود.

بلوط نفسی کشید و گفت: همش همین بود....

ونداد فکر کرد همه اش؟ چیز کمی بود؟

ونداد دست به سینه نشسته بود ... صورت در هم رفته اش دست کمی از  
بلوط نداشت.

بالحنی که خستگی ازان می بارید گفت: اخرين بار ک کی دیديش؟

بلوط: دو روز پیش .. همه چیز و بهش گفتم...

چقدر با صداقت!...

ونداد پوزخندی زد... کم کم به نیشخند و یک لبخند عمیق و یک قهقهه ی  
عصی تبدیل شد.

از جایش بلند شد و رو به او ایستاد و گفت: حالا بهم میگی؟

بلوط سرش را پایین انداخت.

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: اگه اون عکس و ت ت تو جیب کتم  
نمیدیدی الانم نمیگفتی.... و چه تlux بود لبخند لاینفک صورتش!

بلوط هق هقش را به زور خفه کرد... و نداد هنوز رو به رویش بود... انقدر  
مغموم و سرخورده به نظر می رسید که دیگر خودش هم یارای حرف زدن  
نداشت.

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: چ چ چ چ طور تونستی؟

بلوط شقیقه هایش را محکم می فشد ... در همان حال گفت: و نداد من ...  
من ... من نمیخواستم ... اون عکس لعنتی ادامه ام داشت... من غافلگیر  
شده بودم... من ... من اصلا...

ونداد با کلافگی گفت: عکس ادامه داشت؟ او مدنوش ب ب به اینجا هم  
ادامه داشت؟ اره؟ هدیه ی ت ت ت تولد گرفتن ادامه داشت؟

بلوط مات گفت: تو منو تعقیب میکنی؟ زیر نظر داری؟ اره؟  
ونداد: نه... من مثل چشمام .... نه بیشتر... من بهت اعتماد داشتم... ولی  
الان...

بلوط: الان نداری؟ نه؟  
ونداد نفس عمیقی کشید. به سقف خیره بود... بعض کرده بود... له شده  
بود... خرد و خمیر ضربه فنی شده بود و فکر میکرد همسرش را دوست  
داشت...

و حالا دوست داشتیش چرا این جواب سهمگین را در پی داشت.  
نفس عمیقی کشید... داشت خفه میشد....  
نمی خواست داد بزنند... عصبانی باشد و همه چیزهای بی جان را بشکند...  
خودش شکسته بود... خم شده بود ... به اندازه ی کافی شکسته شده بود...  
نفسش را فوت کرد.

بلوط رو به رویش ایستاده بود.  
پر از استیصال...

ونداد موهاش را کنار زد ... سکوت بدی بود... انقدر بد بود که هیچ یک  
جرات شکستن را نداشتن...

باز گلی به شجاعت بلوط که پرسید: حالا من باید چیکار کنم؟  
در اعتمادش یک شکست بزرگ خورده بود... اندرکه هزار تکه شده بود ...  
انقدر که ... نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: هیچی...  
بلوط با بهت گفت: هیچی؟

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواست تا آخر عمر بہت سُ  
ش شک داشته باشم...

بلوط یک لحظه قلبش نزد... نفسش در سینه حبس شد...  
تمام تلاشش برای حفظ تسلطش بی نتیجه بود.... بغضش بدتر شکست ...  
اشکهایش بی مهابا روی صورتش سر میخوردند.  
ونداد سرش را پایین انداخته بود...  
باید توضیح میداد...

به ان جمله اش افزود: از اولشمن ن نباید با هم ادامه میدادیم... نباید  
مجبورت میکردم که ادا مه بدی... حق با تو بود... من و تو بدرد هم  
نمیخوریم...

انقدر این جملات را راحت به زبان اورد که بلوط فکر میکرد چرا مقطع  
نگفت.... از راحتی زیاد چرا هیچ کدام را مقطع نگفت... این نگاه کهربایی  
سرد را نمیخواست... این صورت بی حالت و بدون لبخند محورا  
نمیخواست... گوشش دنبال نجوای مقطع تشديد دار بود...  
این همه بی رحمی را نمیخواست...

بلوط اشکهایش را پاک کرد و گفت: این حرف اخرته؟  
ونداد سرش را به علامت مثبت تکان داد.  
بلوط ایستاده بود....

ونداد موهايش را کشيد وگفت: نميخوام تا اخر عمر به کسي که دو دو  
دوستش دارم شک داشته باشم... چرا با م من اين کارو کردي؟ چ چ چ را با  
جفتمون اينکارو کردي؟

بلوط اشکهايش را باز پاک کرد... هرچند باز نا فرمانی ميکردند و از  
چشمش فرود مي امدند اما از جلوی ونداد رد شد وگفت: من من... من  
نخواستم به من بي اعتماد بشيء... درچشمهاي يخ زده و سرخش خيره شد  
وگفت: هرگز اينو نميخواستم...

ونداد نفس عميقی کشيد وگفت: برو بلوط...  
با مكث گفت: من و تو نميتوئيم ادامه بديم...

بلوط انگار توقع اين را داشت ... چ راحت دو جانبه حرف ميزد. ازدواج  
اجباری جدایی اجباری ... شاید يک لحظه از ذهنش گذشت باید بگوید  
بيخششید ... باید بگوید خواهش ميکنم بیخش و اجازه بده با هم ادامه  
بديم... اما نگفت... نتوانست بگوید ، که اگر ميگفت بلوط نبود...! به  
سمت اتفاقش چرخید وگفت: باشه هرچي تو بگي... خوشبخت باشي...  
به سمت تلفن رفت.

ونداد خودش را به دیواری رساند و به ان تکيه داد.  
صدای بلوط را می شنید که طلب يک ماشین را ميکرد.  
ادرس هم منزل دختر خاله ي مادرش بود که در تهران ساكن بود و ميدانست  
که ريحان امشب را انجا ميگذراند.

چمدانش را برداشت و تمام لباس هایش را که خیلی هم نبودند داخلش  
ریخت... وسایل میز اینه را هم داخل یک ساک ریخت و ماتتو و شلوارش را  
پوشید...

کمی کرم زد... چشمهاش را ارایش کرد... رژ لبیش هم پاک شده بود ان را  
هم تجدید کرد...  
نفس عمیقی کشید. عطر زد.

یک روسیری ساتن سورمه ای که با مانتوی ابی نفتی اش هم خوانی داشت و  
شلوار لی یخی پوشید.

کتانی های سفیدش را هم که تا به حال پا نزده بود را هم روی فرش خانه به  
پا کرد.

چیز زیادی نداشت... این خانه شاید اسمابه نام او بود اما رسمای دیگر  
جایی در ان نداشت.

همه چیز را برداشت... تابلوی ونداد را هم که دیروز برده بود قابش کرده بود  
... یک قاب بالالویی سوخته...  
از اتاق بیرون امد.

ونداد روی زمین نشسته بود.

با دیدنش حتی تکان هم نخورد.

بلوط در کمال ارامشی که کمتر در خود سراغ داشت... با لحنی خالی از هر  
بعض و لرزشی گفت: این یادگاری من به توه... امیدوارم ارزش اینکه روی  
دیوار باشه رو... مکثی کرد و حلقه اش را دراورد...

ونداد بلند نشد که بگیرد.... در ناباوری فقط نگاهش میکرد.

بلوط حلقه ی ظریف و سفیدش را روی شیشه ی قاب گذاشت و هر دو را  
جلوی زانوی ونداد گذاشت.

به سمت پیانو چرخید و قورباغه ی نارنجی را برداشت و گفت: اینم من از  
طرف تو یادگاری با خودم می برم باشه؟  
ونداد چیزی نگفت.

با صدای زنگ بلوط لبخندی زد و گفت: خوب...

سر سری نگاهی به اطراف انداخت. خانه اش... خانه شان.... پذیرایی  
مُس\* تطیل شکل تلویزیون ال ای دی و سینمای خانگی اش....  
مبل های راحتی ال مانندی که پارچه اش ترکیبی از سیاه و زرشکی و صورتی  
چرک بود جلوی تلویزیون بود و سرت مبل رسمی تر در انتهای هال به  
صورت گرد چیده شده بود.

میز نهار خوری دوازده نفره به رنگ همان سرت رسمی هم درست زیر اپن  
قرار داشتند.

یک مزرعه ی افتاد گردن که نصفه نصفه در چهار تصویر و قاب نقش بسته  
بود به صورت نا مرتب پایین و بالا به دیوار بالای تلویزیون او یخته شده بود.  
دو تابلو فرش هم با فاصله در چهار قسمتی که انگار برای پذیرایی مهمان در نظر  
گرفته شده بود و شکلی تر به نظر میرسید به دیوار نصب شده بود.  
اه عمیقی کشید ... خانه شان را دوست داشت... با صدای خشکی گفت:  
تاریخ وقت دادگاه مشخص کن... خدا حافظ...  
از کنارش رد شد... بوی عطر خنک و سرد و مليحش به مشام ونداد رسید.

در بسته شد.... دو قطره اشک از چشمهايش پاين امد روی قاب چكيد...  
رفت ... به همين راحتی ... بي انصاف چقدر راحت رفت ... ! توضيح داد  
... او نبخشيد و رفت ... رفت که...

چشمهايش را بسته بود... تمام خاطراتش مثل برق و باد از جلوی چشمهاش  
عبور ميکرد ... خاطراتي که با بلوط داشت.. لحظاتي که با هم گذرانده  
بودند....

چند بار سرشن را از پشت به دیوار کويید...  
به تصویر خودش نگاه کرد... کار يك روز دو روز و يك ساعت و دو ساعت  
نبود... با اين همه طريف کاري شايد زمان زيادي برده بود...  
بلوط چقدر پشت صندلي مي نشست تا تصویر او را بکشد... چقدر برايش  
زمان گذاشته بود .... چقدر...

نفسش بالا نمي امد... اين وقت شب ... نباید اجازه ميداد همسرش برود...  
از خانه خارج شد.... انسانسور بالا نيامد... راه پله را پيش گرفت. دران  
ساعت شب اصلا مهم نبود که بخاطر سرعتش کسي بيدار ميشود....  
سرايدار خواب بود.

نفس نفس ميزد ... به کوچه دويد... ماتش برد... بلوط نبود... چقدر دير  
فکر کرد که باید دنبالش بیايد....

تا سر کوچه ي تنگ و تاریک دوید.... ورز شکار بود اما نفس کم اورده بود.  
کوچه خالي بود. چراغ ها خاموش بودند.... بلوط رفته بود... ! چرا گذاشت  
برود...

سردرگم و حیران راه میرفت و فکر میکرد چطور اجازه داد بلوطش برود؟ او که همه چیز را توضیح داد... چرا نپذیرفت... چرا قبول نکرد... چرا نفهمید... هوا ابری و دل گرفته بود... مثل تمام وجودش ساعت هفت صبح بود... مثل دیوانه ها بلند بلند با خودش حرف میزد. این هم برای بار دوم ... دیگر مگر روی این را داشت که بگوید ببخش و باز گرد؟ یک سوی ذهنیش نهیب میزد دیگر وقتی اعتمادی نیست چه عشقی ... دلش میگفت دیگر همه چیز را ازدست دادی... زندگی سراسر خوشبختی را که میتوانستی با کسی که دوستیش داشته باشی ... می بخشدید مگر چه چیزی از او کم میشد؟ مگر به بلوطش حق نمیداد؟

با نهایت خودخواهی گفت برو.... با نهایت خودخواهی بگوید باز گرد.... دیگر مگر میتوانست چنین خواسته ی معجزه وارانه ای از بلوط داشته باشد؟ زمان مثل برق و باد می گذشت.... از دو صبح تا الان بیدار بود و راه می رفت. با تی شرت خانه و دم پایی ابری ...! کسی عمرافکر میکرد او یک استاد دانشگاه است ... از سرما می لرزید و فکر میکرد این چند ماه با بلوط بودن انقدر خاطرات شیرین وتلخ به جا گذاشته بود که تا ابد نمیتوانست فراموش کند...

عکسی را که دست بلوط دید .... برایش توضیح داد... چرا قبول نکرد که ان روزها از او متنفر بود.... چرا قبول نکرد ان روزها بهم قول داده بودند کاری بهم نداشته با شند.... ان روزها بلوطش نمیخواست با او باشد... پس حق داشت ... نداشت نمیدانست.

اما این را می دانست که مثل شکست خورده ها در ساعت هفت صبح  
جمعه با لباس راحتی می لرزید و میدانست که زندگی اش به ته خط ر سیده  
است... و هیچ راه برگشتی برایش نیست...

بلوطش او را بخشید و قتی فهمید که برای ازدواج اجباری یک چک سفید  
پذیرفته است... بلوطش او را بخشید و قتی نمیتوانست حرف دلش را بدون  
مکث بیان کند..... بلوطش او را بخشید و قتی صدایها را از یک سو میشنید  
... بلوطش صداقتی را وقتی ثابت کرد که دلایل محکمه پسند ش را شنید  
و فریاد زد دروغ است... بلوطش اعتماد داشت که بهنوش هم به خانه می  
امد و.... بلوطش... همیشه بزرگ بود و میبخشید اما او!...

در را با کلید باز کرد.

سرایدار با دیدنش متعجب پرسید: طوری شده؟

جوابش را نداد.

سوار انسان سور شد.

روی تماشا کردن به اینه را نداشت.

ساعت هفت وسی دقیقه بود.

در را با کلید باز کرد.

خانه روشن بود... تلویزیون نرمش صبح گاهی نشان میداد و اهنگ هیجان  
انگلیزی پخش میکرد.

ونداد سرش را خم کرد با دیدن بلوط که در اشپزخانه بود ... ماتش برد. این  
رویا بود یا خواب؟

بلوط با دیدنش با مکث گفت: سلام...

ونداد جوابش را نداد.

بلوط : چای دو دقیقه دیگه حاضر میشه .... زیرشو خاموش کن...

از جلویش رد میشد که ونداد دستش را گرفت و محکم درا غوشش گرفت.

انقدر به خودش فشارش میداد که بلوط حس کرد تک تک استخوان هایش

ترق ترق صدا می داد.

اما مهم نبود... با اینکه بوی عطرش را حس نمیکرد .... با اینکه ژولیده و

خسته و خراب بود اما درا غوشش فرو رفته بود و مهم نبود که استخوان هایش

درد میگرید!

ونداد به صورتش نگاه کرد و گفت: ک ک کی برگشتی؟

بلوط: مگه رفته بودم؟

ونداد چیزی نگفت.

بلوط با اخم ظریفی چینی به بینی اش انداخت و گفت: من کی به حرفت

گوش دادم که این بار دومم باشه؟

غیر از این نبود که اگر بود این بلوط بلوط نبودا!

ونداد لبخندی زد و بلوط گفت: ناراحتی؟

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ وقت به اندازه ی امروز خ خ خوشحال

ن ب ب بودم...

بلوط یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: ده تو من از جیبت برداشتم....

کنسلي ازانس... برو خدا رو شکر کن او مدي دن بالم ... و گرنه سر و تهت

میکردم...

و نداد بلند خندید و بلوط گفت: واسه خاطر بدھیم اینجام... خیلی خوشحال نشو...

لبخند رو لب و نداد ماسید... با حس هراسی بارز گفت: چی؟  
بلوط : یه فرصت بهم بدھکاری... من بهت فرصت دادم... حالا نوبت توه...

ونداد نفس راحتی کشید و بلوط گفت: دوست دارم یه زندگی خوب و اروم داشته باشم ... دوست دارم همه حسرتشو بخورن... دوست دارم همه بگن شوهرش ازش سرتره... دوست دارم خوشبخت بشم... به سمت گوش چپش روی نوک پنجه رفت و اهسته گفت: با تو میخوام خوشبخت بشم... و نداد با اخم گفت: خوبه میدونی... چی گفتی؟

بلوط خنده ای کرد و گفت: مزه اش به همینه .... گونه اش را ب\*و\*سید و گفت: بریم صبحونه؟ و نداد با غر گفت: چی گفتی ...

بلوط: فکر کن گفتم خیلی دوست دارم....  
ونداد نیشش باز شد و گفت: مرسي برگشتی ...  
دوباره سفت در آغ\*و\*شش گرفت ... بلوط ارام گفت: منو می بخشی؟

ونداد بو کشید و گفت: مگه چ چ چیکار کردی؟  
بلوط خودش را به او فشرد و گفت: هیچی...  
ونداد لبخندی زد و گفت: نمیخوام دیگه به قبیش فکر کنم.... باشه؟  
بلوط: باشه ... قول بده که دیگه به قبیش فکر نمیکنی ... باشه؟

ونداد: ب ب باشه...

ونداد سرش را روی موهای نرم او گذاشت و بلوط گفت: منو امروز می  
بری...

ونداد تند میان کلامش امد و گفت: شهر بازی؟

بلوط خنده دید و گفت: نه.... دوست دارم به یکی سر بزنم.... به یکی که  
مبوب همه ی این چیزا بود...  
ونداد: کی کی؟

بلوط: بریم سرخاک...

ونداد: خاک کی؟

بلوط به رنگ کهربایی چشمها ی پر از محبت و مهربانی و صبور ش خیره شد  
قبل از اینکه لبهاش را با ب\*و سه ای عاشقانه اتش بزند ، گفت: همون  
کسی که مجبور مون کرد یه زندگی مشترک داشته باشیم!...

زندگی یک آرزوی دور نیست

زندگی یک جست و جوی کور نیست

زیستن در پیله ی پروانه نیست

زنندگی کن زندگی افسانه نیست

زنندگی غیر مشترک

خورشید ر

پایان

۲۰ بهمن. ۳۲: اپنج شنبه

با تشکر از دختر خورشید عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا